

# متن کامل شهریار نامه

**ویکی شاهنامه** در راستای گسترش فرهنگ و ادبیات فارسی، اقدام به تهیه و انتشار سایر منظومه های حماسی که منابع و داستان های مشترک با شاهنامه فردوسی داشته اند، نموده است.

نام منظومه: شهریار نامه

**نویسنده یا سراینده:** هنوز مشخص نیست اما احتمال دارد عثمان مختاری

**تعداد ابیات:** نسخه ویکی شاهنامه ۵ هزار بیت دارد. ( نسخه های متفاوتی از شهریار نامه وجود دارد در بعضی از منابع حتی از ۱۲ هزار بیت هم نام برده شده است )

**تهیه و انتشار: ویکی شاهنامه**

( استفاده از تمامی مطالب و منابع دیجیتال در وب سایت ویکی شاهنامه کاملاً رایگان است )

## شهریار نامه

بخش ۱ - آغاز



کس از پاسبانان نه آگاه بود	جهان جوی خفته نه خرگاه بود
نهفته به خرگه درآمد چو مار	نیامد بر نامور شهریار
شیرش گفت بردارم از یال من	برم هدیه نزدیک هیتال من
چو آمد به نزدیک تخت آن سپاه	که بیدار شد پهلوان سپاه
سیاهی بد استاده در پیش تخت	سیه تر ز روز نگون گشته بخت
یکی دشنه در دست آن بدسکال	چو در دست زنگی گردون هلال
برآمد ز جا نامدار سپاه	بیازید و بگرفت دست سپاه
برافروخت روی سپاه از شتاب	چو انگشت کز آتش آید بتاب
دگر پهلوان گفت کای دیوچهر	که بخت از تو امشب بریدست مهر
چه مردی و اینجا چه کار آمدی	که در خیمه پنهان چو مار آمدی
سیه گفت ای از تو روشن روان	بود دور چشم بد از پهلوان
نگهبان این قلعه ازین منم	همه ساله بارای اهریمنم
بدان آمدم تا سری زین سپاه	بیرم برم نزد هیتال شاه
ولیکن چو بخت از کسی گشت دور	بیای خود آید روان سوی گور
بیفکند خنجر ز چنگ آن زمان	بگفتا بیندم هم اندر زمان
جهانجوی بر بست دست سپاه	برون شد ز خرگه چو از ابر ماه
خروشید بر پاسبانان چو نای	سرآسیمه جستند یکسر ز جای
بگفتا ز گفتار بستید لب	چنین خواب کردید در تیره شب

به گله درون گرگ و چوپان به خواب	شب تیره نه تابش آفتاب
خردمند زد بر یکی داستان	نیوش ار تورا هست روشن روان
به جائی که دشمن بود خواب یاد	مکن ور کنی سر دهی خود بباد
بدیشان نمود آن سیاه دراز	که بگرفته بد آن یل سرفراز
پس آگاهی ازاین بارزنگ شد	برآشفت و از روی اورنگ شد
سراسیمه آمد بکردار مست	بدید آنکه بسته سیه را دو دست
بدان پاسبانان برآورد خشم	بدیشان بگرداند از کینه چشم
همی خواست کردن سیه را تباه	چنین گفت با نامدار سپاه
مرا گر بدارید در زیر بند	برآنم که باشد یکی سودمند
به جائی ازین پس بکار آیمت	بکاریکه باید بیارایمت
بدو گفت شاه ای سیاه حسود	در قلعه بر من بیاید گشود
سپاری بمن گرد دزمال را	همان گنج اسباب هیتال را
به یزدان که چون دست بندم ورا	سپارم همه ملک و بخشم ترا
چنین پاسخ آورد با شاه غاس	همی از تو در دل مرا صد هراس
سپارم بتو گنج دزمال را	بیارم سر شاه هیتال را
به پیمان یکی خاطر م شاد کن	مرا در سرانندیب داماد کن
ببخشی بمن دخت هیتال را	بگیری چو زو تخت و کوپال را
وزآن پس تو را کمترین چاکرم	کمر بسته پیش تو چون کهترم
بدوگفت ارزنگ بخشیدمت	مرآن دخت چون راستی دیدمت
زمین بوسه زد پیش تخت بلند	گشودند دست سیه را ز بند
برفت و در قلعه را کرد باز	بدانگه که خورشید شد سرفراز
سپهدار شه را بدان قلعه برد	همه مال هیتال شه را سپرد
شاهش داد از آن گنج بسیار مال	رساندش بگردون گردنده بال

دگر روز بر پیل بستند کوس	شد از گرد پیلان جهان آبنوس
طلایه به پیش سپه برد نیو	ز پیلان جهان پر ز جوش و غریو
پس لشکرش گرد هیتال داشت	که در کینه در چنگ کوپال داشت
بقلب اندرون شاه ارژنگ بود	صدای دف وناله چنگ بود
برافراشته چتر هندی بسر	همی گوش گردون شد از کوس کر
زبس بانگ پیلان و آوای زنگ	شد از چهره مهر گل رنگ رنگ
سپهدار روشن شد اندر نهیب	شد از پس سرافراز کرد از نشیب
چه شد خور از این گنبد لاجورد	ز پیش سپه خواست بانگ نبرد
کنازنگ هیتال با ششهراز	بیامد برآمد غوگیرودار
چو از پیش برخاست بانگ غریو	بجنبید از جا سپهدار نیو
برآمد شب تیره آوای زنگ	بدشت سرانندیب برخاست سنگ
شب تار و آوای روئینه خم	بتن زهره شید گردیده گم
کنازنگ غرید مانند دیو	گرفته ره گرد فرخنده نیو
برآویختند آندو سرکش بهم	یکی خشم و کین و یکی خود دژم
دو هندی بکردار دو نره دیو	کنازنگ و دیگر سرافراز نیو

## شهریار نامه

بخش ۲ - کشته شدن نیو بدست کنازنگ گوید



زمین را بخون لعل گون ساختند	تو گفتی فلک را نگون ساختند
کنازنگ زوبین هندی گرفت	بر نیو آمد چو دیو شکفت
چنان زدش بر سینه زخم درشت	چه زوبین برون رفت بازو پشت
چه کوه از بر اسب غلطید نیو	به میدان روان شد کنازنگ دیو
چه شد کشته نیو اندران رزمگاه	سپاهش گریزان بشد پیش شاه
شنیدند آن نامدارن ازوی	برفتند پیش یل جنگجوی
بگفتند توپال خنجر گزار	پیام آوریده بر شهریار
چه فرمان دهد سرور انجمن	بگفتا کش آرید نزدیک من
ببردند آنرا بر شاه نو	چه توپال آمد بر شاه کو
زمین را ببوسید گفتا بدوی	که ای نامورشاه آزاده خوی
درودت رسانم بهیتال شاه	همی گویدت ای سرافرازگاه
دو هفته است کاشوب جوئیم و جنگ	پی کین بهر سوی بر بسته تنگ
دمی پهلوانان نیاسوده اند	یکی جام با هم نیپموده اند
نه با کام دل هیچ پرداختند	نه یک لحظه خوان خورش ساختند
نه از بستر خواب یکدم غنود	نه کس از میان تیغ کین برگشود
سپه را چنین جام می آرزوست	اگرچه بسی را شما تندخوست
دو هفته کنون رامش آریم و جام	وز آن پس بکوشیم از بهرنام
چه بشنید گفتار مرد دلیر	بدو گفت کای مرد برنای خیر

ز من شاه را گوی پاسخ چنین	که هر چند خواهی تو رامش گزین
به چنگ از سر کار خواهی سپاه	نییچیم ما سر ز فرمان شاه
چه آن گفته بشنید توپال زود	بر شاه هیتال آمد چه دود
بیامد بر شاه و آن باز گفت	چه بشنید هیتال این درشگفت
بفرمود تا مؤبد آمد به پیش	نشاندش به نزدیکی تخت خویش

## شهریار نامه



بخش ۳ - نامه فرستادن هیتال شاه به نزد جمهور شاه در مغرب زمین گوید

یکی نامه فرمود اندر زمان	به نزدیک جمهور روشن روان
سخن در سرنامه آغاز کرد	ز گنج معانی درش باز کرد
بسیم اندر آنسیم عنبر فشاند	بقرب اندر آن سکه بر زر نشاند
چنین گفت کاین نامه نامدار	ز ما نزد جمهور خنجر گزار
بدان ای شهنشاه با رای داد	که از گاه جمشید تا کیقباد
نیاکان من جمله شاهان بدند	بزرگان و فرخ کلاهان بدند
دلیران که بودند در روزگار	چه در هند و سند و سرنند و گشار
کس از رای فرمان ایشان نیافت	نه از بندگی کردن ما بتافت
من از نسل مهراج دارم نژاد	چه مهراج شاهی ز مادر بزد
کنون کار بر من به تنگ آمد است	یکی نامدارم به جنگ آمد است
بود پور برزوی یل شهریار	دلیر است گردافکن کام کار
ندارد کسی تاب بازوی او	نبینم کسی هم ترازوی او
کنون گشته داماد ارژنگشاه	وزین برده ارژنگ بر مه کلاه
سپاهش همه گرد و نام آورند	دلیران و گردان مرز سرنند
که جز او بهنگامه کارزار	نتابد گه رزم با شهریار
چو نامه بخوانی سوی ما خرام	ابا نامور شاه با رای و کام
بیاور سپهد ارزفام را	دلیر سرافراز خود کام را
بدین رزم اگر یاری من کنی	مرین لشکر بی شمر بشکنی

بهر رزم کاید تو را نیز پیش	بیایم ابامرد آزاده کیش
چه آئی صد و شصت پیل گزین	ببخشم ترا در گه رزم و کین
بهر فیل بر تختی از زر ناب	درخشنده تر از مه و آفتاب
چه نامه به مهر اندر آورد شاه	یکی مرد جست از سران سپاه
بدو گفت هیتال کای نامور	مراین نامه زین در به مغرب ببر
برو تازیان تا به مغرب زمین	به نزدیک جمهورشاه گزین
ببوسید روی زمین مرد گرد	روان شد سوی مغرب و نامه برد
چه آمد بنزدیک جمهور شاه	بدو داد آن نامه در پیشگاه
چه برخواند جمهور آن نامه شاد	سپه ساز کرد و بیامد چه باد
دوره صد هزار گرد جنگی سوار	همه نام داران خنجرگزار
بسوی سرانندیب برداشت راه	همی راند منزل به منزل سپاه



## شهریار نامه

بخش ۴ - شکار رفتن ارژنگ شاه با شهریار گوید



جهان دیده دهقان چنین کرد یاد	که ارژنگ روزی گه بامداد
چنین گفت با نامور شهریار	مرا هست امروز رای شکار
سپهدار گفتا که فرمان کنم	سر شیر در خم چوگان کنم
که دیربست دارم هوای شکار	که جان گشت فرسوده از کارزار
به هامون کشیدند پس یوز و باز	هژیران شیرافکن سرفراز
به نخچیر کردن دلیر آمدند	بدنبال گوران چو شیر آمدند
چو شد گرم بازار نخچیرگاه	برآمد غو طبل زرین به ماه
یکی گور آمد بر شهریار	ز سر تا به دم پیکرش بدنگار
سرافراز برداشت پیمان کمند	بدان تا سر گور آرد به بند
به پیش اندرون گور میرفت تند	سپهد ز رفتن نمیگشت کند
همی راند اسب و به دستش کمند	برانگیخت از جای سرکش سمند
ز لشکر جدا ماند نخچیرگاه	چنین تا بشد روی گیتی سیاه
چو شد دامن افشان شب تیره یاز	شد آن گور گم از یل سرفراز
شب تیره و دشت بیراه بود	سپهد ز دشمن نه آگاه بود
در آن دشت می گشت آن نامدار	سرش برگزشته ز چرخ چهار
یکی دز بر افراز آن کوه دید	که بر مه سر کنگرش میرسید
رسیده در آن قلعه بی بدل	سر پاسبان تا به پای زحل
چو برداشت ترک ختن سر ز جای	شب تیره بنهاد سر زیر پای

یکی خانه تاریک آمد پدید	جهانجوی چون دخمه ریگ دید
تکاور بدان خانه ریگ راند	خدای جهان را به یاری بخواند
یکی کوه دید آن یل نامدار	سرش برگزشته ز چرخ چهار
بر افراز آن گر پریدی عقاب	شدی از تف خور همان دم کباب
اگر مرغ اندیشه صد سال پر	زند ناورد سوی بامش گذر
به دامان که بد یکی مرغزار	بدید آن سرافراز با گیر و دار
علف دید جای خور و خواب دید	عنان تکاور بدان سو کشید
فرود آمد از اسب برداشت زین	بیامد سر چشمه گرد گزین
شکم گرسنه بود و لب ناچران	جهانجوی را برد خواب گران
زمانی بدان چشمه سر بغنوید	چو بیدار شد گرد فرخنده دید
یکی مرد پیر ایستاده برش	بکف بر یکی خوان سراسر خورش
بیاورد پیش سپهد نهاد	بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
بدین قلعه مأوای جای منست	چنین رسم و آئین و رای منست
که هرکس که آید بدین کوهسار	به مهمانی آرمش سوی حصار
سه روزش به این جای مهمان کنم	وزان پس روانش سوی خان کنم
بود نام من گرد پیران پیر	جهان دیده گرد روشن ضمیر
بسی گله دارم بدین کوهسار	ز هر چارپا کاید اندر شمار
کنون ماحضر این خورش نوش کن	همه رنج و انده فراموش کن
سپهد بدو گفت فرمان تو راست	خورش پیش آور که جانم بکاست
نهاد آن خورش پیش، آن پیر گرد	سپهدار چندان که بایست، خورد
ز خوردن چو پرداخت آن پیل مست	به بالای دژ رفت از راه پست

## شهریار نامه

بخش ۵ - افتادن شهریار در طلسم عنبر دز گوید



همی رفت مانند باد صبا	به پیش اندرون پیر و یل در قفا
معطر شد او را ز عنبر مشام	چه لختی بدین کوه بنهاد گام
که بخت جوان باد رای تو پیر	به پیر آنزمان گفت گرد دلیر
کزینسان مشام معطر بود	که این که مگر کوه عنبر بود
مراین کوه را کوه عنبر بخوان	سراینده شد پیر گفت ای جوان
نر و ماده هریک چو یک پیل مست	دو گاو اندرین کوه دارد نشست
بفرمان یزدان ناهید و شید	از آن هر دوان عنبر آید پدید
بدین کوه پایه به شب میکنند	کسانی که عنبر طلب میکنند
بدرند از هم بکردار یوز	که گر آدمی را ببینند روز
ز پیلان جنگی به کین برترند	مخوان گاو کایشان دو شیر نرند
همی رفت با پیر سوی حصار	بشد شاد ازاین گفتگو شهریار
درآن در دمی شادمان بغنود	که در خان آن پیر مهمان شود
بچه اندرش ناگه افکنده اند	ندانست کش چه بره کنده اند
مرآن پیر شد ناپدید از نظر	به دربند دز چون شد آن نامور
ندید اندر آن در نشان گله	در آن دز بگردید شیر یله
از آن کوه سرسوی هامون شود	از آن در همی خواست بیرون شود
سپهداد آه از جگر برکشید	در دز شد از چشم او ناپدید
بجز سیم و گوهر ندیدی دگر	بهر خوانه ای کامدی نامور

در قلعه را دید بگشاده باز	شد آن نامور گرد گردنفرافز
بدان تا بهامون رود نامور	دگر باره گم گشت از قلعه در
سپهدار از آن کار بگریست زار	چه دید آنکه برگشت ازو روزگار
یکی لوح زرین در آن قلعه یافت	که از روشنی همچو مه می بتافت
نوشته بدان لوح کای نام دار	چنین است آئین رسم گذار
که گاهت نشاند بر افراز گاه	که از گاه اندازدت زیر چاه
فتادی بدشتی که منزلت نیست	بماندی به بحری که ساحلت چیست
محالست ازین جای رفتن برون	که این جا طلسمست و گرداب خون
مر این قلعه را نام عنبر شده	بسی تن درین قلعه بی سر شده
مر این قلعه را ساخت هنگام خویش	جهانجوی جمشید فرخنده کیش
همه گنج ایران در این قلعه کرد	ز بیم گزند آن شه راد مرد
بدان تا ازین قلعه این زر برند	طلسمی چنین کرد اینجا بلند
چنین کرد جادوئی مرزکار	که یک مرد گردد رها زین حصار
که باشد جهانجوی از پشت زال	سرافراز گردنکش بی همال
بهنگام لهراسب این بشکند	مر این قلعه و باره ویران کند
زر و گوهرش را به ایران کشد	همه پیش شاه دلیران کشید
ولی برد خواهد بسی درد و رنج	بدان تا بدست آرد این مال گنج
که ناگه یکی بانگ برخواست سخت	بدان سان که لرزید یل چون درخت
بناگه یکی زنگی آمد برش	که تا ابر گفتی رسیده سرش
بدو گفت کای بدتن خیره سر	ز بهر چه کردی به اینجا گذر
همانا که از جانت سیرآمدی	که زین حصن عنبر دلیر آمدی
چه نر ازدها و چه شیر شکار	نکرده بدین حصن عنبر گذار
بگفت این و خنجر کشید از نیام	سوی شهریار آمد آن تیره فام

کشید از میان پهلوان سپاه	یکی تیغ زد بر میان سپاه
ز بر نیمه زنگی آمد بزیر	بیک تیغ آن پهلوان دلیر
تن قیر فامش درآمد به خاک	شد آن زنگی دیو چهره هلاک
بناگه یکی باد چون زمهریر	بر آمد که شد روی گیتی چو قیر
سپهدار برخورد بلرزید سخت	بدان سان که لرزید یل از درخت
سه روز اندرین قلعه بی آب و نان	همی بود و میریخت از دیده خون
بروز چهارم یکی گنده پیر	بیامد برش روی مانند قیر
به گردن برافکنده قرصی ز زر	بدان سان که در شب بماند قمر
ز روی شب از رنگ اورنگ رفت	از او بوی بد تا بفرسنگ رفت
بر شهریار آمد آن دیوسار	چنین گفت کای نامور شهریار
بدام بلایت من افکنده ام	مر این چه ز بهر تو من کنده ام
مر آن گور کامد برت در شکار	ز سر تا به دم پیکرش در نگار
بدان ای جهانجو که من بوده ام	که از جستجویت نیاسوده ام
مرا نام مرجانه ساحراست	کز افسان من ساری ماهر است
مرا جفت بود آنکه کشتی به تیغ	نیابی ز چنگ من اکنون گریغ
کنون بامن امروز دلشاد شو	بیا جفت من باش داماد شو
رهائی اگر بایدت زین حصار	بده کام من ای یل نامدار
بگفت این بگرفت دستش بدست	به بردش از آنجا به جائی نشست
نخستین خورش برد جادو برش	چه بد گرسنه خورد یل آن خورش
پس آنکه بیامد بر شهریار	بگفتا که کام دلم رابرآر
بیا و بکن دست بر گردنم	بچین خوشه کام از خرمنم

## شهریار نامه

بخش ۶ - اظهار عاشقی کردن مرجانه با شهریار گوید



سرم گفت کز خود ببری ز تن	سپهد بپیچید بر خویشتن
نیاید سر من بدین دام تو	که حاصل نگردد ز من کام تو
تو شامی و من صبح خنجرکشم	تو دودی و من آتش سرکشم
کجا جفت با زاغ گردد خروس	ترا کی شناسم بجای عروس
تو قیری و جفت تو کافور نیست	گزیدن ز تو دوریم دور نیست
که مثل تو زشتم برابر بود	مرا سر ز تن دور بهتر بود
خروشید چون شیر نر اهرمن	چو مرجانه بشنید ازو این سخن
ولیکن تو را نیکخواه آمدم	که ای نامور کاشناه آمدم
شب تیره باشد فروزنده ماه	چرا نیست در روز رخشنده ماه
به گل برگ بر خال عنبر نهند	سمن عارضان رخ چو زینت دهند
بنفشه هم از خیل ایشان بود	بباغ ارچه گلهای الوان بود
مزن بیرضای من امروز گام	بیا از من امروز بردار کام
نیایی دگر کام خود از کسی	وگرنه ز من رنج بینی بسی
که نارست یازد سوی تیغ دست	جهانجو ز افسان چنان بود مست
چگویم که از درد چون میگریست	بدان دز همی بود و خون میگریست

## شهریار نامه

بخش ۷ - کشتن عباس هامان پسر هیتال شاه را گوید



وزآن روی بشنو سخن از سپاه	ز ارژنگ گردان زرین کلاه
چه رفت از پی گود یل شهریار	بگشتند گردان در آن مرغزار
پی اسب آن نامور یافتند	برآن سوی گردان عنان تافتند
بدیدند اسبش به آن کوهسار	گرفتند و بردند مردان کار
به نزدیک ارژنگشاه بزرگ	بگفتند کای نامدار سترک
بدیدیم اسب یل نامدار	که کردی چرا در لب جویبار
ندیدیم ما پهلوان را بدشت	ندانم چرخ از برش چون گذشت
چه ارژنگ ازین کار آگاه شد	بره درد و شادیش کوتاه شد
بفرمود کاید برش عاس تیز	که در کشته بودی چه الماس تیز
بدو گفت ای گرد والانسب	ز من دخت هیتال کردی طلب
سپارم بتو کشور و دخترش	بدانگه که از تن ببرم سرش
کنون گم شد از من یل نامدار	جهان پهلوان گرد خنجرگزار
بداند که این گرد هیتال شوم	نمانم بیک تن درین مرز و بوم
ز کین دست بر تیغ تیز آورد	به ما بر یکی رستخیز آورد
از آن پیش کاگاه گردد ازین	یکی چاره پیش آر ای گرد کین
بیاری برم گر سر شاه را	سپارم بتو کشور و ماه را
تو خود شرط کردی که از تن سرش	ببری بگیری ز من دخترش
بدو عاس گفت ای شه نام دار	کنون هست هنگامه گیر و دار
هرآن چیز گفتم بجای آورم	بخنجر سرش زیر پای آورم

ابانای و سرغین و هندی درآی	بناگه برآمد غو کره نای
ز درگاه هیتال با صد فسوس	همان نعره فیل و آوای کوس
ز کاراآگهان مردی آمد ز در	چه خورشید برداشت از کوه سر
که از گردشان گشت گم مهر و ماه	که شاهها زمغرب در آمد سپاه
کشان کرد بر فرق مه بر رسید	ز مغرب سپاهی ز در در رسید
همه شیره مردان خنجرگزار	همه عاد مانند مردان کار
برآرند از فیل و از شیر گرد	سرانی که هر یک بروز نبرد
رسیدند با لشکر بیشمار	چه جمهور زرفام با گیر و دار
دلش سست و از روی اورنگ شد	چه ارژنگ بشنید دلتنگ شد
مخور غم دل خویش رنجه مدار	بدو عاس گفت ای شه نامدار
سراز کین بیرمش از یال من	همین شب روم سوی هیتال من
نمایند این لشکر ازماگریغ	چه هیتال را سر ببرم به تیغ
شب تیره آمد میان سپاه	بگفت این بیرون شد از پیش شاه
نه های کشیک چی نه هوئی عسس	نه آوای زنگ و نه نای جرس
یکی ازدها دید در پیش گاه	چه آمد بنزدیک خرگاه شاه
نیارست از بیم رفتن درون	کش از دم همی آتش آمد برون
به جادوگری کرده بد آن نشان	چنان بد که هیتال تیره روان
چنین تا برآمد ز که آفتاب	که از دشمن ایمن بود گاه خواب
به شاگردیش دل برافروخته	ز مرجانه این سحر آموخته
که گری تو آید ز دشمن سپاه	چنین کرده مرجانه پیمان به شاه
بهر کار باشم هوادار تو	بیایم بسازم همه کار تو
بگردید از آنجای دل پهراس	چه دید ازدها را جهاندیده عاس
بخنجر سرش را ز تن برگرفت	بخرگاه ماهان برون رفت تفت
نهاد آن سر بی بهایش بگاه	روان برد نزدیک ارژنگشاه



بپرسید شه کین سر از آن کیست	که بر جان او زار باید گریست
چنین داد پاسخ که ای شهریار	سر گرد هامان خنجرگزار
رسانیدم اینک بنزدیک تخت	ازو گشته بدبخت بد یاربخت
چه رفتم بنزدیک هیتال شاه	بدیدم یکی ازدهای سپاه
که بد خفته در پیش تخت بلند	بترسیدم آید به من زو گزند
چه ارژنگ بشنید ازو شاد شد	تو گفتی که از بند آزاد شد
سرش در سنان برد دربارگاه	زدند و بدیدند یکسر سپاه
چه روز دگر خسرو خاوری	برآمد بر این طاق نیلوفری
بهیتال گفتند جاوید مان	که هامانت بریست رخت از جهان
برافروخت هیتال بگریست زار	برو روز روشن چه شب گشت تار
تنش را بآتش فکندند زود	بماتم سه روز اندرون شاه بود
چهارم چو شد خاست آوای زنگ	که از مغرب آمد سپاهی به جنگ
جهاندار جمهور زرفام شیر	رسیدند زی شاه با دار و گیر
چه بشنید هیتال بریست کوس	جهان شد ز گرد سپه آبنوس
پذیره بیامد باین داد و دین	بر نامور شاه مغرب زمین
ورا دید شاد و بایوان شدند	برآمد خروش تبیره بلند
همه شب بدو داشت هیتال روی	ز ارژنگ بودش همه گفتگوی
بدو گفت جمهور کای نامور	بدان آدمم بسته کین را کمر
که تا این سپه را ز کین بشکنم	نه گر این کنم پس نه مردم زخم
بفرمای تا نای کین دردمند	که امروز مائیم خصم بلند
سر شاه ارژنگ آرم بچنگ	چه زی تیغ دست آورم روز جنگ
مر آن زابلی را سر آرم بدست	تنش را بخاک افکنم زار و پست
بخون سه فرزند هیتال من	سرانشان بکوبم بکوپال من

## شهریار نامه

بخش ۸ - صف آراستن دو لشکر در برابر همدیگر گوید



ببست و جهان شد بگرد آبنوس	بشد شاد هیتال بر پیل کوس
بروها بکردند پرچین همه	دلیران هندی پی کین همه
بشد سر ز بانگ تبیره ز هوش	ز قطران یکی بحر آمد بجوش
بتن زهره شیر گردیده گم	بلرزید کوه از دم گاودم
شد از تیغ هامان سراسر بنفش	ببردند گردان بهامون درفش
نیستان زمین گشته از هر طرف	یلان صف کشیدند نیزه بکف
ز بانگ تبیره جهان خیره گشت	غو بادپایان ز گردون گذشت
ز بس کشته در دشت انبوه شد	زمین سرانندیب چون کوه شد
به دستش ز کین تیغ کوپال بود	بقلب سپه شاه هیتال بود
جهان بود از گرد لشکر سپاه	به یکدست جمهور زرین کلاه
که رزمش به ساطور خودکام بود	به یکدست او گرد زرفام بود
همی ناله آمد ز هند و درای	به پیش سپه داشت توپال جای
پی رزم هیتال لشکر کشید	وزین روی ارژنگ صف برکشید
نهاد از بر کوهه پیل گاه	به قلب سپه جای خود ساخت شاه
یلان تیغ هندی گرفته به کف	دو لشکر چو زین گونه بستند صف
به میدان درآمد که جوید نبرد	ز گردان مغرب یکی شیر مرد
بزین برخورداران چه آزرگشسب	دلیری ز لشکر برون راند اسب
ورا رزم با فیل نر ننگ بود	سرافراز را نام فرهنگ بود

چه آمد سر ره به شیرویه بست	یکی تیز زوبین گرفته بدست
به شیرویه گفت ای یل سرفراز	بگیر از من این حربه جانگداز
بگفت این و آمد بتنگ اندرش	برافروخت ژوبین زد بر سرش
چنان چونکه بیرون شد از پشت او	نماندش بجز باد در مشت او
ز بر زیر آمد سرتاج ور	سرش زیر پا گشت و پا زیر سر
چو شد کشته شیرویه رزمخواه	یکی دیگر آمد ز مغرب سپاه
ورا نیز فرهنگ آورد زیر	ز بالای زین بر بیک چوب تیر
یکی دیگر آمد ورا نیز کشت	همی کشت و در رزم نمود پشت
چه هیتال ازقلب لشکر بدید	بلرزید از خود چه از باد بید
بدو گفت جمهور کای شهریار	ز رزم یلان رنجه خاطر مدار
و دیگر ز ما کشته شد یک دو مرد	چنین است آئین روز نبرد
من اکنون دلیری فرستم بجنگ	که جنگ آورد روز کین با نهنگ
یکی زین سپه زنده نگذارد او	چه نهصد منی گرز بردار او
وز آن پس نگه سوی زرفام کرد	که زی رزم رای آور ای شیره مرد
سراین دلاور بیاور برم	بدان تایکی رزم تو بنگرم

## شهریار نامه

بخش ۹ - کشته شدن فرهنگ بدست زرفام گوید



دلاور برون راند آن فیل زود	خروشان وجوشان بیامد چه دود
به فرهنگ بر بست راه ستیز	به کف داشت از کینه ساطور تیز
به فرهنگ گفتن که اندر نبرد	ندیدی هنرهای مردان مرد
نمودی به مردان ما دستبرد	ولی کس ز من گوی مردی نبرد
به من در جهان کس هم آورد نیست	بمغرب زمین کس چه من مرد نیست
کنم پیکرت رابساطور نرم	که من چون پلنگم توئی همچو غرم
بدو گفت فرهنگ کای پرگراف	ز مردان نه نیکوست آئین لاف
من امروز بینم یکی مرگ تو	بکوبم بگرز گران ترک تو
بگفت این و زی رزم آورد روی	برآمد ز گردان یکی های هوی
یکی تیر برداشت پیکان سترک	بزد بر بر زنده پیل بزرگ
نشد تیر بر فیل او کارگر	که بودی در آهن ز پا تا به سر
برافراخت زرفام ساطور کین	خروشان و بر ابرو افکنده چین
درآمد خروشان بتنگ اندرش	برافروخت به ساطور و زد بر سرش
زمن گفت مانا که برگشت بخت	زمن بخت خواهد بپرداخت رخت
بگفت این و یکباره جنگ آورد	مر این مغربی را بچنگ آورد

## شهریار نامه

بخش ۱۰ - رزم لشکر ارژنگشاه با زرفام گوید



دמידند در دم گره بر جبین	بجنبید لشکر چه دریای چین
همی گفت بر نامداران فسوس	خروشیدن سنج و شیپور و کوس
کشیدند لشکر سوی رزمگاه	وزین روی جمهور و هیتال شاه
برآمد غو طیل و آوای نای	برانگیخت زرفام فیلس ز جای
شد از جوش دریای بی بن خموش	ز بس کز دو رویه برآمد خروش
درافتاد از طاق فیروزه مهر	تو گوئی بدرید گوش سپهر
جگر آب شد در درون نهنگ	ز بیم دم تیغ الماس رنگ
نه برخاست ز آن دشت تا حیزه گرد	ز بس خون فرو ریخت روز نبرد
فزون از مزه بود تیر خدنگ	به چشم دلیران و مردان جنگ
سه روز اندرون رزمگه جنگ بود	شکست از سوی شاه ارژنگ بود
سر و پشت و پهلو به شمشیر چاک	فتاده تن نامداران بخاک
بگرداند رو از دم گیر و دار	چه ارژنگ دید آن چنان کارزار
دمان و رمان از پس او سپاه	همی شد گریزان ز هیتال شاه
ز کشته بهر سوی صد پشته شد	همه راه پرخته و کشته شد
بنه سوی که برد فرخنده شاه	یکی کوه پیش اندر آمد براه
کز آنجای رفتن نبودش بسود	یکی کنده در پیش که کرد زود
بکه جای گیرد یکی کنده کند	کز آن کوه ره دورند تا سرند
گهی دست و گه لب بدنان گزید	همه مردمش خسته و بسته دید

چه زد بر سرش گرد آن جام زر	شد از دود آن قلعه زیر و زبر
زمانی چه شد برطرف گشت دود	در دز بروی سپهد گشود
ز در بند دز زود بیرون دوید	از آن کوه سر سوی هامون دوید
بیآمد بدان چشمه کامد نخست	تنش بود لرزان دلش بود سست
بدان چشمه سر یکدمی بغنوید	بناگه شد از دشت کردی پدید
سواری برون آمد از تیره کرد	که نعل مستورش جهان تیره کرد
فتاده ز سر خود و کیش از میان	نه برجای تیر و نه بر زه کمان

## شهریار نامه

بخش ۱۱ - رزم شهریار بافرانک و اظهار عاشقی فرانک گوید



تنش بود لرزان دلش بود سست	خروشان و جوشان بکردار کوس
سپهد چه دیدش فرو ماند سخت	کزین مرد گویا که برگشته بخت
چه آمد بر شهریار آن سوار	فرود آمد از باره راه وار
به سرچشمه آمد رخی پر ز خوی	چه مردی که سرمست باشد ز می
چه روی سپهدار فرخنده دید	زمین بوسه داد آفرین گسترید
سپهد بدو گفت حال تو چیست	چه مردی و دردت ز کردار کیست
چنین داد پاسخ که ای نامجوی	کنون نیست هنگام این گفتگوی
کنون برنشین این سمند مرا	نگه دار پیمان کمند مرا
بیا و ببین تا سرانجام چیست	فتاده ز سربخودم از دست کیست
چنین داد پاسخ بدو شهریار	بمن تا نگوئی نکردم سوار
جوان گفت ای گرد نیکو سیر	مرا نام بهزاد هندی شمر
یکی قلعه دارم بدین کوهسار	ز گردان جنگی در او صد هزار
برادر یکی هست مهتر ز من	جهانجوی شیرافکن صف شکن
جهانجوی را نام شیرافکن است	سرافراز در جنگ شیراوژن است
بدین دشت بهر شکار آمدیم	بدام بلا در گذار آمدیم
بدان سنگلاخی که بینی ز دور	چه نزدیک گشتیم برخاست شور
یکی نعره آمد از آن کوهسار	چه تندر که گرد بگاه بهار
سواری پدید آمد از سنگلاخ	میان تنگ و سر گرد و سینه فراخ

برخ برقع و خود زر بر سرش	یکی تنگ حلقه زره در برش
که دید است دشتی پر از نره گور	تو گوئی که شیر است در پشت بور
که ای نامور گرد خنجرگزار	برآشفت ما را چه دید آن سوار
که کردید زی صیدگاهم گذر	خرد نیست ما ناشما را بسر
بدین صیدگه جایگاه منست	ندانید کاین صیدگاه منست
که چون شیر آئید بهر شکار	به نخجیرگاه یلانتان چه کار
که میگفت با بچه شیر ژیان	مگر آنکه نشنیدی این داستان
به نیروی بازوی مردی مناز	که زی صیدگاه هژبران متاز
بدانجا یلان کی شکار افکنند	بجائی که شیران شکار افکنند
خروشان و جوشان چه ارزگشسب	بگفت این و برکنند از جای اسب
بشد راست هنگامه گیر و دار	بما بر یکی حمله کرد آن سوار
برآورد گرزگران را بدوش	برادرم شیرافکن آمد بجوش
برو بر یکی حمله آورد تند	مرا شد از آن تندیش دست کند
بزد دست بگرفت او را میان	سوار اندر آمد چه شیر ژیان
دلاور بیستش بدان استوار	درختی که بد اندرین کوهسار
سبکبار بر کوهه زین نشست	چه بردار بستش دلاور دو دست
بلرزیدم از بیم او چون درخت	بمن بریکی حمله آورد سخت
چه گوریکه بگریزد از نره شیر	گریزان شدم من به پیش دلیر
گسسته کمر رفت رنگ از رخان	فتاد از سرم خود و کیش از میان
بر آن دشت در زیر بند وی است	برادر کنون در کمند وی است
سرم را رسانی به چرخ بلند	کنون گرتو او را رهائی ز بند
جهانجو فرامرز پشت گوان	که تا بد ز تو فره پهلوان
گمانم از آن تخمه داری گهر	فرامرز را مانی ای نامور



فرامرز را دیده ام چندبار	ز هنگام کیخسرو تاجدار
که ای گرد بهزاد خنجرگزار	چنین داد پاسخ بدو شهریار
نشد کج گمانی که بردی تو راست	فرامرز را گر بمانم رواست
که گوی دلیری ز گردان ببرد	مرا هست گوهر ز سهراب گرد
و زین تخمه در جوی آب من است	جهانجوی برزوی باب من است
به نیروی بازوی چرخ بلند	من او را هم اکنون رهانم ز بند
رسیدند از راه با گیر و دار	ز گردان بهزاد کرد سه چار
برانگیخت آن باره مانند دود	سپهبد نشست از بر اسب زود
زنعل ستورش رخ مه سیاه	بدان سنگلاخ آمد از گرد راه
یکی نره گوری زده بر درخت	چه آمد یکی نامور دید سخت
نبد آگه از شیر شمشیر گیر	همی پخت گور و همی خورد شیر
یکی برخوشید مانند بیر	چه آمد به نزدیک جنگی هژبر
نشست از بر اسب و نیزه گرفت	چو آن نعره بشنید برجست تفت
خروشید کای نامدار سوار	دلیر اندر آمد سوی کارزار
بدین دشت و این رزم کام تو چیست	چه نامی بگو و نژادت ز کیست
به بندم دودست و زنم بردرخت	هم اکنون چه شیرافکننت دست بخت
دل مادرت برتو گریان کنم	بر آتش چو نخجیر بریان کنم
ز مردان نزبید چنین گفتگوی	بدو پهلوان گفت کای جنگجوی
نه تو کوه البرز من صرصرم	نه من از تو درگاه کین کمترم
چرا بسته ای روی در کارزار	نخستین بگو نام ای نام دار
به میدان در آیند سر کینه جوی	نزبید که مردان ببندند روی
نباشد برابر بعنقا مگس	چنین داد پاسخ سوارش که بس
بسی کرده ام در جهان دستبرد	پدر نام من کرد شاپور گرد

همیشه مرا رای نخجیر هست	کمند و کمان گرز و شمشیر هست
همه ساله در دشت شیر افکنم	به تیغ و کمند و به تیر افکنم
بگو با من اکنون تو را نام چیست	که مادر بجانت بخواهد گریست
سپهد چنین گفت با آن سوار	مرا نام نامی بود شهریار
ز نسل جهانجوی برزو منم	به تیر و به شمشیر بازو منم
ز سهراب و برزو نژاد منست	فلک زیر اسب چو باد منست
برزمی که من دست یازم به تیغ	بجز خون نبارد ز بارنده میغ
برزم دلیران چو رای آورم	سر سروران زیرپای آورم
چو نام دلاور رسیدش بگوش	درآمد چو دریای جوشان خروش
بزد دست برداشت پیچان سنان	درآمد بکردار شیر ژبان
سرنیزه برنامور راست کرد	به یک حمله ز اسبش جدا خواست کرد
سپهد به پیچید ز افزار اسب	بزد تیغ در دم چو آرزگشسب
به دو نیم کردش سنان بلند	بزد دست و برداشت پیچان کمند
برافکند و آمد سرش زیر دام	سپهد بیچید و بر پس لگام
ز بالا همی خواست کاردش زیر	جوان نعره ای زد بکردار شیر
بزد تیغ بیرید بند ورا	جدا کرد از خود کمند ورا
به تنگ اندرش رفت مانند شیر	برآورد شمشیر شیر دلیر
دو گرد دلاور بشمشیر تیز	نمودند در دشت کین رستخیز
ز گرد سواران فلک تیره شد	برایشان دو چشم ملک خیره شد
زمین شد سیه آسمان شد کبود	سپهد ندانست کان یل که بود
سرانجام کامد بر نامور	بزد تیغ افکندش از اسب سر
سپهد به تندى و تیزی چو شیر	فرو جست از پشت آن بور زیر
جوان نیز آمد بزیر از سمند	چو شیری که در خشم آمد ز بند

جهانجوی هم تیز بارید چنگ	میان جهانجوی بگرفت تنگ
جوان ماند از آن زور بازو شگفت	میان جوان را ببر درگرفت
زی گرد بر چرخ مه ریختند	بکشتی گرفتن درآویختند
گرفتش کمر بند چون فیل مست	سپهد سرانجام یازید دست
بزد دست و برداشت خنجر ز کین	برآوردش از جای و زد بر زمین
بخون غرقه سازد بر و پیکرش	همی خواست کز تن ببرد سرش
جوان نعره ای زد چو ابر بهار	برآهیخت چون خنجر آبدار
چه گر تند باشد با نخجیر شیر	که تندی مکن ای جوان دلیر
دلش مدتی شد که در صید تست	شکاری کزین گونه در قید تست
ز بهر تو هر سو هراسان بدم	بدین دشت و نخجیر جویان بدم
که برد از رخم رشگ تابنده ماه	فرانک منم دخت هیتال شاه
برسم فسانه بهر انجمن	شنیدم بسی از دلیریت من
قدم را فدای خیال تو کرد	دلم آرزوی وصال تو کرد
بدانگه که رفتی بسوی شکار	ز لشکر چو ماندی جدا ای سوار
نشینم برافراز سرکش سمند	دلم خواست تا آرمت در کمند
گریزانم ای نامور شهریار	کنون مدتی شد که در کوه و غار
نمایان شد از ابر رخسند هور	ز سر مغفر هندوئی کرد دور
گرو برده از خوبی و آب تاب	سپهد رخی دید کز آفتاب
کمین بنده اش زهره و مشتری	نه دختر که بودی چو حور و پری
به میدان گل در نشیب و فراز	دو چوکان زلفش شده گوی باز
لبش غنچه دندان چو شبنم بروی	دو زلفش به گل سنبل مشکبوی
به پیش رخس ماه شرمنده بود	دو جادوی مستش فریبنده بود
که مه بود هندوی هندوی او	چه گویم من از خوبی روی او

نگاری پری چهره و سرو قد	برخ همچو لعل و به لب چون بسد
جهانجوی را دل براو گرم شد	پذیرنده شرم آزره شد
بیفکند خنجر ز کف کامیاب	تذروی برون شد ز چنگ عقاب
فرانک چنین گفت کای نامور	درخت مراد من آمد ببر
دلیریکه اکنون به بند من است	سرش زیر خم کمند من است
کنون مدتی شد که از باب من	گریزان شدست او بدین انجمن
گرفتست یک قلعه در کوهسار	بدزدی گرفتست در که قرار
کنونش چنین بسته نزدیک شاه	فرستم چه کو نیست با من سپاه
بدان تابداند شه نامدار	که از دخت او شد هنر آشکار
کنون خیز تا سوی ایوان رویم	بشادی ابا همدگر بغنویم
که دنیا سپنجی ست نااعتبار	غنیمت بود دیدن روی یار
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که ای از رخت مهر و مه شرمسار
نه خوب آمد از مردم باخرد	که بد را مکافات با بد سزد
خردمند آنست کز رای کیش	به جای بدی نیکی آرد به پیش
خرد را در این کار در کار بند	برون آور این مرد را از کمند
بود آنکه جائی بکار آیدت	درختی که کاری ببار آیدت
ز نیکی هر آنکس که رای آورد	سراسر بدی زیر پای آورد
فرانک چنین داد پاسخ بدوی	که ای شیر آشفته تندخوی
هر آن چیز گوئی بجان آن کنم	بفرمان تو جان کروکان کنم
ولیکن همی ترسم ای نامدار	که بد بینم آخر سرانجام کار
برفت و برون آوردش ز بند	چو شیر افکن آن دید بر ساخت بند
که گر در سرای من آیند شاد	نگیرم ازین رزم و اندوه یاد
شود روشن از رویتان خان من	دو روزی بباشید مهمان من

در آرد بافسون و نیرنگ و بند	همی خواست تا هر دوان را به بند
بدان تا بیخشد شه او را گناه	وز آن پس برد هر دو را نزد شاه
بیا در هیونی چو صرصر بیوی	جهانجوی گفتا نخستین بدوی
چه از سیم و لعل و چه از زر بود	که گنجی که در حصن عنبر بود
وز آن پس به پشت هیون آوریم	ازین قلعه یکسر برون آوریم
که زی قلعه درتاز مانند باد	به بهزاد شیرافکن آواز داد
دلاور برفت و بیاراست کار	هیون آنچه در دست داری بیار
همه دشت پهلو و بالا بلند	هیونان کفک افکن آورد چند
بدان قلعه با نامور شهریار	برفتند گردان با گیر و دار
یکی اژدها دید مانند قیر	ز دربند دژ چون درآمد دلیر
نباشد بجز جادوئی بی بها	سپهدار دانست کان اژدها
خدای جهان را همی کرد یاد	زبان را بنام خدا برگشاد
برون برد از آن قلعه هر چیز بود	سپهد در گنج بگشود زود
ز بیجاده و عنبر لاجورد	ز سیم و زر و لعل و یاقوت زرد
ابا کرد بهزاد گردن فراز	همه سوی هامون کشید از فراز
تهی کرد زآن قلعه چیزی به هشت	نماندند در قلعه جز سنگ و خشت
سوی خان بهزاد رفتند شاد	وز آن جایگه با فرانک چو باد

## شهریار نامه

بخش ۱۲ - آگاه شدن شهریار از مکر و دستان شیرافکن گوید



جهانجوی شیرافکن آمد ز راه	بدیبا بیاراست آن قلعه گاه
بهشتی شد از بس که دیبای زر	بهر کوی و برزن کشیدند در
برافراز هر روزن از داد نای	زن و مرد آن قلعه بربط سرای
دم نای کر کرد گوش سپهر	به نظاره آمد در آن قلعه مهر
سپهدار آمد در ایوان او	نبد آگه از مکر و دستان او
سه روز اندرون قلعه مهمان شدند	ز می خرم و شاد و خندان شدند
ولیکن نبد آگه آن نامجوی	که دام او فکند است مهمان اوی
کش آرد بدام و به بند آورد	سر نامور در کمند آورد
ز دانا شنیدم من این داستان	که میگفت از گفته راستان
که هرکس که چه در سر ره کند	رهش را زمان سوی آن چه کند
ز گردان دو صد مرد جنگی گزید	بدیشان به پیمان سخن گسترید
چنین است پیمان که در جشن گاه	چه فردا نشیند سپهد بگاه
چه سرگرم گردد هم آنکه ز می	زنم دست بردست گویم که هی
سران سربسر حمله آور شوید	یکایک بر این دلاور شوید
ز بالای تختش بزیر آورید	بخم کمندش بزیر آورید
ز فکرش چه بهزاد آگاه شد	دلش تیره زان کار بدخواه شد
بدل گفت این کای سزای منست	که این کپسوان در سرای منست
نباشد سزاوار زه دار و گیر	که دام افکنم در ره نره شیر

و زو دست بدخواه کوتاه کنم	همان به کزین کارش آگه کنم
سپهید چو بشنید ماندش شگفت	بشد زود و این با سپهید بگفت
که کردی نهان بدان آشکار	چنین داد پاسخ بدان نامدار
بود روشن از روی تو تاج و تخت	ترا باد سرسبز و فرخنده بخت
بدان ماه رخ کرد آن نیز یاد	بشد تا به نزد فرانک چو باد
برآریم فردا از ایشان دمار	فرانک بدو گفت ای نام دار
همان تا بماند بخم کمند	نگفتم که بیرون میارش ز بند

## شهریار نامه

بخش ۱۳ - رفتن شهریار بشکار و کشتن شیرافکن را گوید



سپهد کمر کینه را بست تنگ	چو خور سر زد از چتر فیروزه رنگ
یلان رابه نخجیر آئین کنند	بفرمود تا اسب او زین کنند
برون شد ز قلعه سبک جنگجوی	نشست از بر اسب با ماهروی
برون آمد از قلعه چون فیل مست	جهانجوی بهزاد هم برنشست
تبه کردنش را نه تدبیر دید	چه شیرافکن آن رای نخجیر دید
ابا باز شاهین برای شکار	همان نیز آمد برون از حصار
به نخجیر کردن دلیر آمدند	سوار صد از دز بزیر آمدند
ستمکاره شیرافکن کامکار	چو آمد به نزدیکی شهریار
کز آن تندیش رعد گردید کند	سپهد چو دیدش برآشفت تند
چه بد دیدی از من که کردی تو بد	خروشان بدو گفت کای بیخرد
که رخ بریبیچی تواز راه راست	ز مرد خردمند کی این سزاست
بدی ورنه اکنون بخم کمند	من آزاد کردم سرت را ز بند
کش از زین برآرد چو آذر گشسب	بگفت این و از پی برانگیخت اسپ
چنانست کردار چرخ بلند	دگرباره آردش سر در کمند
که با وی نتابد بهنگام کار	بدانست شیرافکن نامدار
چو روبه گریزان شد از نره شیر	عنان را ببیچید مرد دلیر
چو باد از پشش راند سرکش سمند	سپه دار برداشت پیچان کمند
گریزان چرائی ز شیران جنگ	خروشید کای مرد با نام ننگ



ترا گر بدی نام و ننگ و نژاد	نگشتی به مزدوری دیو شاد
ترا دیو و اژده ازراه برد	هرآن چه که کندی بدان چاه برد
ندانستی ای ابله بیخرد	که بد را مکافات بد میرسد
به تنگ اندرش چون درآمد فکند	خم خام آمد برش زیر بند
ز پشت تکاور کشیدش بزیر	فرود آمد و بست دستش چو شیر
سپردش به بهزاد کاو را بدار	و گرنه تو دانی بدارش برآر
بدو گفت بهزاد کای کامران	بگویم شگفتی یکی داستان
بدارم گر او راکنون زیر بند	از او بر من آید دمامم گزند
من و این دلاور ز یک مادربیم	بدین قلعه با هم کنون یاوریم
پدرمان دو باشد ایا نامدار	شگفتی بسی هست در روزگار
ز عم من ای گرد فرخنده زور	یکی دختری مانده بهتر ز حور
کنون عاشق این کس بدان دختر است	بدین کین من در دلش اندر است
بدو در نیارد سر آن ماهروی	که مهرم بدل دارد آن نیکخوی
اگر یابد از من رها مرد کین	مرا می کشد ای سوار گزین
یکی آنکه کردمت آگاه نیز	ز مکر و ز دستان بدخواه نیز
دوم آنکه این دخت را دید شست	سرش را بیاپید ز تن کرد بست
چه دشمن بدست آیدت کش مدار	وگرنه پشیمانی آرد بیار
بگفت این و برداشت خنجر ز کین	نه شرم از برادر نه از راه دین
بزد تیغ از تن سرش را برید	تن نامدارش به خون در کشید
ز بهر زن او را چنان کشت زار	که گم باد نام زن از روزگار
که ناگه خروشی برآمد ز دشت	سواری صد از دشت دیدار گشت
همه خسته و رنجه و زخم دار	خروشان و جوشان چو ابر بهار

## شهریار نامه

بخش ۱۴ - رسیدن سپاه ارژنگ شاه و خبر دادن از حال او گوید



فکندند تن را ز بالا بزیر	چه دیدند روی سپهدار شیر
چو دریای جوشان بجوش آمدند	همه پیش او در خروش آمدند
که هستیم یکسر در آتش چه خس	که ای گرد ما را به فریاد رس
بگفتند کای گرد گردن فراز	سپهدار از ایشان بپرسید راز
که زاری ز بدخواه داریم ما	دلیران ارژنگ شاهیم ما
چه غر مست مانده به چنگال گرگ	جهانجوی ارژنگشاه بزرگ
برآورده بدخواه از آتشاه گرد	بکوه اندرون مانده بی زاد و خورد
بکوه سرانندیب بیخور بدند	یلان جهانجوی شاه سرند
جهانجوی ماند است در کوه خوار	خورش جز گیا نیست در کوهسار
رود پیش ارژنگ شاه جهان	یکی را بفرمود تا در زمان
که آمد جهانجوی یل شهریار	بگوید که شاها بدل غم مدار
برون راند و شد تازیان سوی کوه	دلیریکه بد تندتر ز آن گروه
یلان را دل از رنج کوتاه کند	که شه را از آن کار آگه کند
به بهزاد بسپرد گنج و حصار	سپهد ازین روی برساخت کار
که ای برده روی تو از ماه گوی	وز آن بس چنین گفت با ماهروی
بدان تا من آیم زی آزادگان	تو با گرد بهزاد ایدر بمان
بکام تو گردد جهان پایدار	فرانک بدو گفت ای نامدار
روم زی سرانندیب بهتر بود	مرا بودن ایدر نه در خور بود

بدان تا ببینم سرانجام کار	ببخشید اگر یاریم کردگار
که دیگر ببینم رخ پهلوان	که پیشست بسیار رنج گران
بگفت این و شد زی سرانندیب شاد	وزین رو سپهدار فرخ نژاد
ابا نامداران سوی کوه شد	شب تیره رو سوی انبوه شد
وزین روی آمد سوار از گروه	بشد پیش ارژنگ در بزر کوه
که شاهها مخور غم که آمد براه	جهانجوی داماد فرخنده گاه
شه او را ببخشید سر تابیای	هرآن چیز پوشیده بد جابجای
که بر گو کجا دیدی آن شیر را	خداوند کوپال و شمشیر را
سراسر بشه گفت آن چیز دید	چه بشنید شه شادمانی گزید
بفرمود تا کوس بنواختند	پی رزم و کین گردن افراختند
برآمد خروش از میان گروه	بجنبید گوئی سرانندیب کوه
دم نای شادی بدرید گوش	چو دریا شد آن کوه آمد بجوش
ز لشکر دلیران گروهها گروه	ز شادی دویندند بر بزر کوه
چو از تیره شب پاسی اندر گذشت	یل نیو آمد خروشان بدشت
گدازان و تازان و خنجر بدست	چو ابر خروشان و چون فیل مست

## شهریار نامه

بخش ۱۵ - رسیدن شهریار بطایه هیتال شاه و شکستن و رفتن پیش ارژنگ شاه گوید



گرفتند برخاست بانگ غریو	طلایه برآمد سر راه نیو
چرا بسته داری ز گفتار لب	که برگو چه مردی بدین تیره شب
میان سپاه اندر آمد چه میغ	سپهدار بگرفت برنده تیغ
که لرزان ازین نام اهریمن است	کنون نام من گفت تیغ من است
شد از گرد گردان رخ مه سپاه	بگفت این و زد خویش را بر سپاه
تو گفتی شد آنشب یکی رستخیز	طلایه بگرد اندرش در ستیز
برآمد غو کوس و بانگ نفیر	سراسیمه لشکر شد از دار و گیر
بهرسو که از کین همی کرد روی	سپهد ز خون دشت چون کرد جوی
وز آن جای درتاخت بیرون چه شیر	رخ شب ز خون کرد گلگون دلیر
چه شیر ژیان سوسوی کوه کرد	زکشته درو پشته انبوه کرد
چه ارژنگ دیدش برآمد ز گاه	بیامد بنزدیک ارژنگ شاه
به شاه آفرین کرد آن نامدار	ببوسید روی و بر شهریار
خرد همنشین با روان تو باد	که جاوید بخت و نشان تو باد
فتادی ز من دور روز شکار	بپرسید شاهش که ای نامدار
سراسیمه بودم من از کار تو	ندانستم احوال کردار تو
که بخت جوان باد روشن روان	بگویم چه پیش آمدت ز آسمان
وز اندوه دیرینه بیغم شدم	چه دیدم تو را شاد و خرم شدم
بدو گفت ای پهلو کامیاب	بیارید ارژنگ از دیده آب

چه رفتی بیامد سپاهی به جنگ	ز مغرب زمین ای گو تیز چنگ
یکی اهرمن پیش لشکر بود	کاز دیو در رزم بدتر بود
بیامد بدرید آن رزمخواه	به نیروی ساطور قلب سپاه
بزد تند ساطور قلبم شکست	چه بختم بشد تیره دادم شکست
از آن بدگهر مغز من خیره شد	همه روز برمن ازو تیره شد
بدو گفت آن گرد آورد خواه	که او را من آرم به نزدیک شاه
نه هیتال مانم نه جمهور را	بگیرم ز زرفام ساطور را
بشد شاد سالار بناوخت نای	بجوشید کوه از دم کره نای
غو نای شادی چه هیتال شاه	شنید از بر بزر کوه سیاه
به جمهور گفتا که آن زابلی	بیامد ابا خنجر کابلی
کزین سان خروشید چون کوهسار	بدو گفت زرفام دل بد مدار
که من زابلی را سرآرم بزیر	تو آرام جوی و لب جام گیر
که ناگه طلایه سراسر ز راه	برفتند تا پیش هیتال شاه
بگفتند یک شب چه و چون گذشت	کز آن دشت خون تا به جیحون گذشت
برآشفت هیتال چون او شنید	به زردی رخس گشت چون شمبلید
بگفتا مبادا که آن زابلی	بیاید ابا خنجر کابلی
چنین تا بیامد ز کوه آفتاب	بزد دزد شب راه سلطان بخواب
بشد پیش هیتال جمهور شاه	ز شبخون بپرسید وز رزمگاه
بدو گفت هیتال کای نام دار	طلایه شکستست شب یکسوار
گمانم که آن بچه دیوزاد	که از رستم زال دارد نژاد
پدید آمد است اندرین رزمگاه	شب تیره بگذشته ازاین سپاه
ندانم که تا کار ما چون بود	که از خون که و دشت گلگون بود
چنین پاسخ آورد جمهورشاه	که غمگین مباش از چنین رزمخواه

زین گونه کردی تو رخسار زرد	زیک تن چه آید بروز نبرد
دلیران بگیرند خنجر بکف	برآور سپاه و بیارای صف
به بینی ز گردان یل کارزار	هم آورد اگر آید از کوهسار
برم تا بر کنده یکسر حشر	دگر کس از این کوه ناید بدر
بدان تا نگیریم کوه بلند	نگردانم از کین سمند نوند
به یکباره برخاست لشکر ز جای	بفرمود تا در دمیدند نای
چکوه دگر گشت از هر کزوه	رسیدند صف یکسره پیش کوه
زبس کاندران دشت بد نیزه دار	تو گفתי زمین آهن آورد بار
بپوشید خورشید چتر سپاه	زبس گرد بر رفت از آن رزمگاه
سپهر دگر گشت گرد نبرد	چو شب تیره شد روز روشن ز گرد
بایستاد بارای آئین راه	جهانجوی هیتال در قلبگاه
که هستند در جوش چون اهرمن	چه ارژنگ دید آن سپاه کشن
ز کین آسمان بر زمین آورند	بفرمود تا ساز کین آورند
که تا چیست کردار چرخ بلند	بدان کوه دامن یلان صف کشند
نمانند گردی که آید بچنگ	سر راهها را بگیرند تنگ
پی رزم گردن برافراختند	دلیران صف از روی کین ساختند
کمین دید از افراز آن رزمگاه	بر افراز که جای خود ساخت شاه
همین آمدی ناله کره نای	سپهد به نزدیک شه داشت جای
درآمد به میدان کین جنگجوی	دلیری که زرفام بد نام اوی
هم آورد میجست اندر نبرد	سراپای میدان بگردید مرد
برون راند اسپ از میان سپاه	دلیری ز گردان ارژنگشاه
دلیر و زبردست و چالاک بود	جهانجوی را نام سماک بود
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ	سر ره بدان مرد بگرفت تنگ

نخستین چه آمد بنزدیک وی	بزد تیغ و آن فیل را کرد پی
که از عاد بودیش گفتی نژاد	بپاشد مرآن پیل آن بدنژاد
بزد دست و دم ستورش گرفت	برآوردش از جا چکوی شگفت
بزد بر زمین مرد را با ستور	که با هم بجفتند یکجا بگور
یکی دیگر آمد سرش را بلند	به میدان کینش به خاک اوفکند
دوده مرد نامی ز گردان بکشت	چه از ضرب تیغ و چه از ضرب مشت
سپهد چه دید آن برافراز کوه	که شد تنگ آن رزم برآن گروه
بپوشید گبر و بیامد بجنگ	کمر بر کمر کرده از کینه تنگ
خروشید کای مرد فیروز چنگ	هم آوردت آمد بیارای جنگ
چو آن مغربی دید یال و برش	نشست و نهیب و سر و افسرش
یلی دید ماننده شرزه شیر	کمر بسته آمد برزمش دلیر
بفرمود تا آورند از سپاه	دمان پیل نر تا شود رزمخواه
بفرمود هیتال تا فیلبان	یکی فیل زی او برد در میان
یکی فیل بردند چون اهرمن	نشست از بر فیل آن پیل تن
بیامد بنزدیکی شهریار	خروشان چو فیل و به فیلی سوار
نخستین بیرسید نام دلیر	که نامت بگو ای یل شیرگیر
که اکنون بگرید بمرگ تو زار	کسی کو بگیرد سرت در کنار
چنین پاسخش داد جنگی سوار	که کمتر بزن لاف در کارزار
گر از نام جستن ترا نام هست	برین خنجر کین مرا کام هست
بگیر و بخوان نام گردنکشان	که درخاک سایست گردن کشان
بدو مغربی گفت کای تاجور	نژادت مگرهست از زال زر
که بالت سطر است بازو قوی	نشست و نشانت بود پهلوئی
بدو پهلووان گفت کای رزمجوی	مپرس از نژاد و کنون رزم جوی

نژادم چه پرسى كه يالم قويست	نيا خود مرا رستم زابلى است
كزو لرزه بر جان اهريمن است	پدر گرد برزوى شير افكن است
گران شد ركاب و سبك شد عنان	بگفت اين و برداشت گرز گران
چو آتش ز باد دمنده دميد	چو آن مغربى دست گرزش بديد
شد از روى گردون گردنده رنگ	برآورد گرز و درآمد بجنگ
همى گرد بر چشم هم ريختند	بگرز گران هر دو آويختند
زمين زير پاشان ز خوى نم گرفت	همى دسته گرزشان خم گرفت
بشمشير كردند آهنگ جنگ	فكندند گرز گران را ز چنگ
مر آن مغربى همچو اهريمنى	برآورد ساطور نهصد منى
برآمد ز لشكر صدای نفير	زمين شد پر از آتش داد و گير
برافراز پيلان تبيره زدند	بدان كوه دامن سپاه سرند
كه دل در بر شير در بيشه كاست	چنان بانگ از آن هر دو لشكر بخاست
دو لشكر كزين سان غريوان شدند	گريزان از آن دشت پيلان شدند
همى ديد يل را ميان گروه	جهانجوى ارژنگ از افراز كوه
سرخود سوي داور پاك كرد	كه با مغربى بود اندر نبرد
نگه دارش از شر اشرار باش	كه يارب تو او را نگهدار باش
ز تيغ آتش افشانند بر تيره ميغ	وزين رو سپهد برآورد تيغ
برآورد ساطور چون نيل را	برانگيخت آن مغربى پيل را
تو گفتى كه قلزم برآورد موج	غريو دو لشكر برآمد باوج
بدين تاز كين آورد بر سرش	برآورد ساطور چون شد برش
نينداخت شمشير آمد بزير	يل نيو آمد ز بالا بزير



## شهریار نامه

بخش ۱۶ - کشته شدن زرفام بدست شهریار گوید



یکی برخروشید چون رود نیل	چو شیر اندر آمد روان زیر فیل
برآوردش از جای یک فیل برد	سراندر بر ناف آن فیل برد
میان دو صف آن یل نامدار	چنان برزمین کوفت فیل و سوار
شود نرم شد استخوانش بچرم	که چون سنگ در زیر پی پیل نرم
ز شادی بیفکند از سر کلاه	ز بالا چو آن دید ارژنگشاه
چسان چونکه خندان که بد نزد جای	برآمد از آن کوه سر بانگ نای
همی تاخت تاپیش صف همچو باد	سپهد نشست از بر باره شاد
که اکنون بینداز کوپال راه	گواژه زنان گفت هیتال شاه
ببرم نهم دردم ازدها	که آمد کت ازتن بسر بی بهاء
بدیشان زکین گرز کینه نهاد	همی تاخت تا قلب لشکر چو باد
که از کشته شد دشت و که بر مگاک	بهر حمله فیلی فکندی به خاک
فرو کوفتی کوس ارژنگشاه	بهر حمله آوردی آن رزمخواه
به تیغ و کمند و به کوپال شد	چنین تا بر تخت هیتال شد
بیفکند زی او یل نامدار	کمند خم اندر خم تاب دار
کمند از بر یال هیتال کند	درافتاد درگردن شه کمند
که ناگاه ابری بیامد چو نیل	همیخواست کش زیر آرد ز فیل
کمند از بر شاه هیتال کند	بیچید ابر سیه بر کمند
برآمد خروشدن دار و برد	ورا برگرفت از بر فیل برد
بیامد بیاورد این کارزار	چنان بد که مرجانه دیوسار
بیامد تبیره زنان با گروه	چه ارژنگ دید آن برافراز کوه

زهر دو طرف مرکب انگیختند	چو سیل بلا درهم آویختند
خروشان و جوشان چون پیل مست	بشمشیر برنده بردند دست
همی آمد از آسمان گرز کین	زمین شد ز بس تیغ کین آهنین
سپرهای پی قبه چون لخت میغ	فرو ریخت از باد برنده تیغ
بکف کاورهای خارا شکن	گرفتند شیران شمشیرزن
کز آن پشت گاو زمین یافت خم	زدند آنچنان سخت بر فرق هم
سرنامداران بخون شد نگون	فلک گشت از موج خون لاله گون
کز آن آب شد بستر شیر نر	چنان موج زد بحر تیغ و سپر
که شاید برد صاحبش را برون	شده باره کشتی دریا بخون
محیط ضلالت درآمد بجوش	ز جولان فیلان پولادپوش
درو بد نهنگ ستیزنده فیل	ز خون گشت گیتی چو دریای نیل
پراز لاله شد دامن کوه قاف	نشستند فیلان بخون تا به ناف
نمود از کف زنگی شب هلال	کجک در کف پیلبان گشت آل
بشد تا بر تخت جمهور شاه	سپهد چو (شیر) اندران رزم گاه
ربودش چو (موش) ازبر فیل نر	بیازید چنگ و گرفتش کمر
بنزدیک ارژنگ چون بیهشان	بزیر کش آورد بردش کشان
دگر ره درآمد به آهنگ جنگ	زدش بر زمین دست بستش چو سنگ
تو گفتی که بد شیر گشته یله	چو گرگ اندر آید میان گله
بگفتند با هم بهندی زبان	دلیران هندی چو دیدند آن
نه از نام داران شنیدیم ما	کزینگونه مردی ندیدیم ما
که زینگونه شد آگهی کارزار	مگر ز اهرمن زاده این نامدار
به تیغ و کمند و بگرز به تیر	دلیران ارژنگ هریک چو شیر
نیارست کس پیش ایشان گذشت	ز لشکر بکردند چون پشته دشت
بر آن تا که بنمود خورشید برپشت	بدین گونه بین رزم کرد آن درشت

## شهریار نامه

بخش ۱۷ - برگشتن هر دو لشکر از همدیگر و آوردن شهریار جمهور رابه پیش ارژنگشاه گوید



دگرباره آن ابر آمد پدید	بیاورد هیتال را چون سزید
نشاند ازبر کوهه زنده پیل	دور و بد نهنگ ستیزنده پیل
بفرمود کز رزم دست آختند	تبییره زنان طبل بناختند
دو لشکر چه از کین کشیدند دست	طلایه ز هر سو سر زه بیست
سپهد به نزدیک ارژنگ شد	پر از خون چو شیران بدو چنگ شد
بد از خون همه جوشنش لعلگون	تو گفتی که زد غوطه در بحر خون
بیوسید ارژنگ چشم و سرش	فشانندن یاقوت و رز بر سرش
به فرمود جمهور تا آورند	بنزدیک ارژنگ شاه سرند
بدان تا چه باشد بدو رای شاه	کشد مرد را یا بیخشد گناه
کشانش چنان بسته بردند پیش	سرافکنده در پیش و دل گشته ریش
چو ارژنگ دیدش برآشفت سخت	برآورد خنجر فرو شد ز تخت
که ریزد ز کین خون جمهور شاه	سپارد بکین پیکرش زیر چاه
بدو گفت جمهور کایشاه زوش	بدینگونه از خشم بر من مجوش
ترا گر ز من کینه در سر بود	بداریم در بند بهتر بود
که سالار خونریز کیفر بود	چه پوزش گنه را بداور بود
بفرمود ارژنگ تا درکشند	به بند و برندش بشهر سرند
ببردندش اندر زمان سروران	کشیدند در زیر بند گران
وزین رو چه برگشت هیتال شاه	نه سر دید پیدا نه تن با سپاه

نشست و سر آن سپه را بخواند	وزین درد از دیدگان خون چکاند
که چو نازم از دست این دیو زاد	که نفرین براین تخمه زال باد
کزین تخمه هرکس کمر بست تنگ	ره از پردلی بریلان بست تنگ
کزین تخمه نفرین ز گردان سزاست	کزین تخمه مردی بدینسان نخواست
همه لشکر و کشورم کرد پست	چو بر دسته تیغ کین برد دست
که ناگاه مرجانه دیوسار	بیامد بنزدیک آن نامدار
چنین گفت کایشاه بادار و برد	از اندوه دلرا میاور بدر
که امشب من او را بیارم به بند	سپارم بدست شه ارجمند
وز آن پس از این لشکر بشمار	کشم کین دیرینه ای شهریار
بدو گفت اگر این بجای آوری	سر زابلی زیر پای آوری
ترا آنقدر بخشم از سیم و گنج	که آئی از آن زر کشیدن برنج
برون آمد آن جادوی دیو خوی	بدان لشکر از کینه بنهاد روی
برافروخت رخ را بجادوگری	بصد ناز و عشوه بصد دلبری
برخ چون فرانک شد از جادویی	چنان چونکه نبود میانشان دوئی
چنانکه فرانک نشیند بناز	بر ماهرویان گردنفرز
یکی باره گلگون بزیر اندرش	برخ برقع و تاج رز برسرش
چنین تا به نزد طلا به رسید	سمندش یکی شیهه ای برکشید
دلیران شنیدند آواز اسب	بدیدند مردی چو آذر گشسب
که آمد به پیش اندر آن تیره شب	فرو بسته چون مه ز گفتار لب
بگفتند کای مرد آزاده خوی	چه مردی بگو نام بنمای روی
چنین پاسخ آورد مرجانه باز	که ای نامداران گردن فراز
مپرسید نامم میان یلان	نشانی دهیم سوی پهلوان
که نامم جهانجوی دارد بیاد	مرا می شناسد باصل و نژاد

بنزدیکی خیمه شهریار	دلیران بیردند او راسوار
کز و دخت شه کرده بد خواستار	بدی پیش یل عاس خنجر گذار
بدان یل سخن کرد از ماه یاد	دلیری بیامد ز خرگاه شاد
که داند مرا پهلوان سپاه	که گردی بدین گونه آمد ز راه
وزین لشکر امشب نهانم برید	بر پهلوان جهانم برید
بدان تا یکی روی او بنگرم	بگفتا بیارید او را برم
سپهبد بدو گفت بنمای روی	بیردند او را بر نامجوی
جهانجو رخی دید چون آفتاب	برافکند مرجانه از رخ نقاب
ز شادی یکی ویله ای برکشید	فرانک مه گلرخان را بدید
که زی ما چنان مهربان آمدی	بدو گفت امشب چسان آمدی
که بودم ز دوریت بس بی قرار	بدو گفت مرجانه دیو سار
چنین مهرت ایدر مرا آورید	مرا رشته مهرت اینجا کشید
مرا مرغ دل جز به تو رام نیست	که بی تو مرا دیگر آرام نیست
گرفته سر دست جادو بدست	سپهبد بشد شاد با وی نشست
که هست او فرانک مه گلرخان	بدانست عاس یل اندر زمان
نشستند با هم مه و آفتاب	بدین گونه آمد سرکامیاب
کنون شد مه پهلوان سپاه	بمن گفت بخشیده این دخت شاه
بمن گو بیارد ورا شهریار	چه او راجهانجوی شد خواستار
بدان تا بداند شه نیکخواه	روم این بگویم به ارژنگ شاه
دل آکنده از کین آن نامدار	برون آمد از خرگه شهریار
که پوشیده از شرم او ماه روی	جهانجوی گفتا بدان ماهروی
که زی من چنین روی بگذاشتی	مرا امشب از خاک برداشتی
معطر دماغم ز بوی تو شد	مرا بزم روشن ز روی تو شد

غم روز فردا کنون کی خوریم	یک امشب به هم شادمان می خوریم
که ای نامور گرد پرهیزکار	چنین گفت مرجانه نابکار
بنزد جهانجوی خواهم بدن	نگردم جدا زین سپس از تو من
نگه سوی آن شیر آزاده کرد	بگفت این و جامی پر از باده کرد
غم روزگاران فراموش کن	که از دستم این جام را نوش کن
کز آن میگرفتی بکان لعل رنگ	سهپد گرفت آن می لعل رنگ
که در سحر و در جادوئی ماهر است	ورا نام مرجانه ساحر است
غم روز دیرینه کی میخوریم	به مرگ وی این جام می میخوریم
سرش را به تیغ افکنم من ز دوش	گر افتد بدست من آن دیو زوش
بپرداخت خواهم ز دل کینه گرم	برآهیخت خواهم ز پیکرش چرم
ز کین خون مرجانه آمد بجوش	بگفت این آن جام را کرد نوش
که پیش من اواز خوی کم بود	ز مرجانه گفتا چرا غم بود

## شهریار نامه

بخش ۱۸ - شناختن شهریار مرجانه جادو را گوید



تو امشب به می شاد با من نشین	که فردا منش بسته آرم برین
به پیش من او را نباشد درنگ	چه من دست بازم به شمشیر چنگ
سپهد بدو گفت کای نازنین	زن ارچند باشد دلیر گزین
ز زن کار مردان نیاید پدید	در چاره رازن بود خود کلید
دمان پیر جادو ستمگر بود	مکانش درین کوه عنبر بود
دمش باز دارد ز رفتار آب	به بندد ز افسون دم آفتاب
کشنده جز از من ورا نیست مرد	من او را سرآرم به کین زیر گرد
بگفت این برداشت آن جام زر	به مرجانه داد آن یل نامور
بگفتا بنوش این می و شاد باش	ز مرجانه و رنجش آزاد باش
ندانست آن یل که مرجانه است	کزین گونه اندر پی چاره است
ز مرجانه بگرفت آن جام می	بخورد آن بیاد سپهدار کی
سپهد بروبر یکی بنگرید	ز دیدار او شادمانی گزید
بگفتا به یزدان سپاس ای نگار	که دارم چنین مه رخ گلعدار
چو یل یاد یزدان دارنده کرد	دگرگونه شد چهر جادو ز درد
برافروخت آن جادوی نابکار	چه بشنید زو نام پروردگار
سپهدار دانست جادوست او	فرانک نه آن دخت گلو است او
ببازید چنگ گرفتش میان	خروشید مانند شیر ژیان
میان ستمگر چه بگرفت زود	بشد رنگ جادو به کردار دود

بدو گفت ای جادوی نابکار	تو بنما به من روی خود آشکار
چو نیکو فتادی تو در دام من	برآمد کنون از تو خود کام من
به بستش بنام خداوند دست	که آن بند را کس نیارد بدست
چه دستش بیست آن یل نامدار	بنام خداوند پروردگار
یکی پیر عفریت در بند دید	کزین گونه عفریت گیتی ندید
کزو زشت خو ریمن تند خوی	کزو تا به فرسنگ میرفت بوی
بزد دست برداشت تیغ آن دلیر	یکی برخوشید مانند شیر
زدش بر زمین بردو نیمه چو ابر	نگون اندر آمد لعین سطر
دلیران چه زین آگهی یافتند	سوی خیمه گرد بشتافتند
بارزنگ شه آگهی شد ازین	بیامد بر پهلوان گزین
بدید آنکه جادوی افتاده خوار	ز جان آفرین خواند برنام دار
ز شادی تبیره فرو کوفتند	مران لشکر امشب برآشوفتند
ز شادی همه شب تبیره زنان	چنین تا برآمد خور از خاوران
خبر شد پس آنکه به هیتال شاه	که شد کشته آن جادوی با گناه
فرو ماند بر جای چون خر به گل	سرافکنده در پیش گشته خجل
ندانم کزین پس چه درمان کنم	که این زابلی را هراسان کنم
که از دست این زابلی کار من	سراسر تباهست کردار من
یکی نامه زی شاه ارژنگ گفت	نویسند با رای و تدبیر جفت
دبیر آمد و زد قلم بر حریر	یکی نامه بنوشت دانا دبیر
خردمند چون دست بر نامه کرد	نخستین ز یزدان سر نامه کرد
که این نامه از نزد هیتال شاه	بر شاه ارژنگ گیتی پناه
که ای شاه روشندل جانفزای	جهانجوی دانای کشورگشای
چه دیدی که با من برابر نه ای	برابر به این کشن لشکر نه ای



شدی از سران‌دیب سوی سرنند	گرفتی بزرگی و گشتی بلند
از ایران یکی شوم آمیختی	دگر فتنه از سر برانگیختی
ازین رزم جستن تو را سود نیست	وزین آتشت جز دم و دود نیست
تو دانی که هست این زمین آن من	رسیده به من از نیکان من
برو ترک این رزم و پیکار کن	به چشم اندکی شرم دیدار کن
مشو ضامن خون هر بی گناه	کزین پس بریدند در کینه گاه
بروزی سرآمد بشادی نشین	بدادار یزدان جان آفرین
که دیگر نرانم سپه زی سرنند	ز گردان هر آنکس که با من شدند
فرستم بنزدیک تو شادمان	بدان تا بیاشند پیشت روان
تو نیز از سران سپه مرد چند	روان کن بنزدیک من ارجمند
فرانک فرستم بر تاجور	تو فرزند باشی و من چون پدر
چنان چونکه دانی نبر این ببند	مران زابلی را بگیر و ببند
سرش را ز تن کن به شمشیر دور	سپارش همانجای پیکر بگور
که ما هر دومان خویش یکدیگریم	به بیگانه کشور چرا بسپریم
نه بر آنکه رایت نه براین بود	دل آکنده و سر پر از کین بود
میان کینه را کن روان استوار	بر آرای با من یکی کارزار
مرا گر تو از کینه زیر آوری	شود کوته این فتنه و داوری
تو را باشد این کشور و بوم من	تو باشی ازین پس شه انجمن
وگر من تو را سر بزیر آورم	بهندوستان زین سپس داورم
مرا باشد این کشور و ملک هند	ز مرز سران‌دیب تا مرز سند
و گر من شوم کشته در رزم گاه	تو را زابلی باد پشت و پناه
همین است ما را سلام و پیام	بنزد تو ای شاه فرخنده کام
چو این نامه بنوشت پیش سپاه	نهاد ازبرش مهر هیتال شاه

## شهریار نامه

بخش ۱۹ - رسیدن نامه هیتال شاه بارژنگ شاه گوید



فرستاده آن نامه بگرفت رفت	فرستاده ای را فرستاد و تفت
بر شاه آمد بهنگام خواب	به پیش سپه آمد او با شتاب
بجنابند سر در شگفتی بماند	به شه نامه بسپرد و شاهش بخواند
بدو گفت کای گرد پیروزبخت	جهانجوی را خواند نزدیک تخت
بسی پند افزون در او کرده بند	چنین نامه را زی من آورده اند
کنم آشتی یا شوم رزمجوی	چه گوئی تو ای گرد پرخاشجوی
که شد ز آتش کین جهان پر ز دود	سهد بدو گفت کاکنون چه سود
جز از رزم پاسخ جوابی مگوی	مجو آشتی رزم او را مجوی
نیابد ز چنگم گه کین رها	به یزدان که گر او شود اژدها
نباشد نژادم ز سام سوار	گرش زنده تن در نیارم بدار
ندارد کسی اینچنین رزم یاد	مر این رزم مابس دراز اوفتاد
تزلزل به آن مرز شیران برم	که خواهم سپه سوی ایران برم
هنرها پدید از گهر آورم	چو زی مرز ایران حشر آورم
چنان از گهر یافت فر هنر	بداند فرامرز کین بی پدر

## شهریار نامه

بخش ۲۰ - جواب نامه نوشتن ارژنگشاه به هیتالشاه گوید



چنین پاسخ نامه گردید زود	که جز رزم نبود دگر هیچ سود
چو فردا سر از خواب دوشین کشم	سپه بار دیگر بدین کین کشم
درآیم به میدان هیتال شاه	یکی رزم سازم درین کینه گاه
به بینیم تا بر که باشد سپهر	سپهر بلند فروزنده مهر
فرستاده آن نامه بگرفت برد	به نزدیک هیتال با وی سپرد
و زین روی ارژنگ فرمود کوس	نوازند هنگام بانگ خروس
که فردا کمر کینه را بسته ام	که از رزم هیتال دلخسته ام
چو فردا کشد تیغ تیز آفتاب	غو کوس سازد تهی سر ز خواب
یکی رزم سازیم در کینه گاه	که از خون زند موج دریا به ماه
بگفت این و شد زی سراپرده شاه	بخوابید بر تخت آن نیکخواه
سپهدار آمد به خرگاه باز	بخوابید بر تخت زر سرفراز

## شهریار نامه

بخش ۲۱ - گرفتن عاس شهریار را و بردن پیش هیتال شاه گوید



سرآینده دهقان چنین یاد کرد	چو این از ره داد بنیاد کرد
که عاس آن جفاییشه نابکار	دل آکنده از کینه شهریار
نداد او بمن دخت هیتال را	سپردم به او من دز مال را
کنون شد سپهد ورا خوستار	بمن کی گزارد ورا شهریار
همان به که او را به بند آورم	بچاره به خم کمند آورم
ببرم برم پیش هیتال شاه	به هدیه شب تیره از این سپاه
چو او را برم پیش شه بسته دست	ببخشد مرا شاه کوس و . . .
بگفت این و زی خیمه شیر رفت	نهفته بد آن خیمه چون تیر رفت
جهانجوی را خفته در خواب دید	بر تخت او کوزه آب دید
بدان کوزه بر داروی هوش بر	فرو ریخت آن ریمن چاره گر
زمانی به یکسوی آرام کرد	چنین از پی شیر نر دام کرد
زمانی چه شد گرد بیدار گشت	ز بس خفته در خواب بیدار گشت
سر زلف دلدارش آمد بیاد	بیچید بر خود چو سنبل ز باد
بدی تشنه برداشت چون سر ز خواب	بزد دست برداشت آن ظرف آب
چو خورد آب از آن کوزه بیهوش گشت	بیفتاد بر جای بیتوش گشت
فرو جست عاس از کمینگه چو شیر	فرو بست دست کو شیرگیر
بدوش افکنید ببردش چو باد	شب تیره نزدیک هیتال شاد
بدربان شه گفت شه را بگوی	که آمد همان آب رفته بجوی
جهانجوی عاس آمد آن شیر زوش	یکی هدیه دارد پی شه بدوش

سیه پوش رفت و به شه این بگفت	ز شادی چو بشنید چون گل شکفت
طلب کرد مر عاس را در زمان	بشد تا بر تخت آن بدگمان
زمین را بیوسید گردآفرین	نهاد آن سرافراز را بر زمین
هم اندر زمان بندهای گران	نهادند بر پایش آهنگران
کشیدند مانند شیرش به بند	نبد آگه از بند آن ارجمند
یکی داستان زد به بچه عقاب	که ایمن ز دشمن مشو گاه خواب
چه آمد بهوش آن یل ارجمند	سرپای خود دید در زیر بند
بدو گفت هیتال کای زابلی	دلیری شیرافکن کابلی
هم اکنونت بردار کین آورم	تو را ز آسمان بر زمین آورم
همه کشورم شد ز دست تو پست	سر نام من دست چنگم شکست
سپهبد بدو گفت کای بدکنش	ز کشتن به من بر مزن سرزنش
ازین سرزنش کی مرا غم بود	مرا کینه جوئی چه رستم بود
تهمتن بدین خون شود خواستار	چه این بشنود از یلان سوار
بعاس آن زمان گفت هیتال شاه	به نزد یلان و سران سپاه
از ایدر بیر برکش او را بدار	که او را سر آمد همی روزگار
وزیر پسندیده با شاه گفت	که شاه خرد کن بتدبیر جفت
مکش مرد را تا سرانجام کار	پشیمانی آرد بدین کارزار
کسی را که باشد نیا پور زال	کشی مر روا نیست نیکو سگال
تهمتن بدین کین چه بندد کمر	جهان سازد از کینه زیر و زبر
دگر آن که جمهور زرین کلاه	به بند است در دست ارژنگ شاه
مر او را نگهدار اکنون به بند	که بند آید از شهریاران پسند
ترا دشمن ارژنگ شاه است بس	کزین سان بدین کینه گاهست بس
مر او را چه از کین در آری ز پای	از آن پس چنان کن که زبید ز رای
چه بشنید شاه این پسند آمدش	که زینگونه دشمن ببند آمدش

## شهریار نامه

بخش ۲۲ - بند افتادن شهریار در زندان سرانديب گوید



که برکش همین شب مر او را به راه	بعاس آن زمان گفت هیتال شاه
دل از بند او شاد خورسند کن	به سوی سرانديب بر بند کن
شب و روز هشیار و بیدار باش	سرانديب را خود کمیندار باش
ببردند آن گاه در زیر بند	فکندند یل را به پشت نوند
شب تیره با سروران سپاه	به سوی سرانديب در پیش شاه
جهان جوی را عاس نارجمند	به زندان مهراج کردش به بند
ابا ده هزار از یلان همچو شیر	خود آن جای شد پاسبان دلیر
جدا او هم از باره و تاج ماند	سپهد به زندان مهراج ماند
به هیتال گفت ای شبان کلاه	دگر روز دستور آمد بگاه
بگویش که ای پهلو بی همال	یکی نامه ای کن به نزدیک زال
گرفتار خم کمند من است	نبیر تو ایدر به بند من است
برآورد این فتنه از هندیان	بدین گونه در هند آمد نهان
که او رایبارد به زابلستان	دلیری روانکن بدین با یلان
ببینیم تا بر که گردد کلاه	من و شاه ارژنگ و هندو سپاه
دهد باز با شاه ایران دیار	به ارژنگ گو هند یابد قرار
دهم باز و هرگز نیایم بکین	به من گر بگیرد قرار این زمین
فرستد یقین در پی شهریار	چو این بشنود زال سام سوار
بر نامور شاه شیران برند	ز هندوستان سوی ایران برند

از آن پس بود رزم ارژنگ شاه	به بیند تا برکه گردد کلاه
پسندید هیتال این عزم او	فرستاد نامه سوی رزمجوی
برزال رز کاینچنین است کار	بداند جهاندار زابل دیار
فرستاده زی زابلستان برفت	ز درگاه هیتال چون باد تفت
پس آگه ازین گشت ارژنگ شاه	برآشفت و برکرد جامه سیاه

## شهریار نامه

بخش ۲۳ - رزم کردن ارژنگ شاه با هیتال شاه و شکست خوردن ارژنگ شاه گوید



برآمد ز درگاه آوای کوس	بگاهی که سرزد خور از کوه روس
جهان شد پر از ناله رزم ساز	دو لشکر ز کین صف کشیدند باز
رخ ماه مانده شد سندروس	تو گفتی ز بس ناله نای کوس
نفیر سرافیل بر باد شد	ز بس بر فلک بانگ فریاد شد
زمین را دو که ز آهن آمد پدید	دو لشکر بدینگونه صف بر کشید
کشیدند صف از پی دار و گیر	دو هندو سپه چون دو دریای قیر
رمیدند ز آن دشت طیر و وحوش	بجنبید از جای کوه از خروش
که گاو زمین دست و پا کرد گم	چنان شد ز بس ناله گاودم
ز دشت سرانندیب شد تا بروس	فغان دلیران و آوای کوس
چه کوه اندر آمد میان سپاه	بجنبید هیتال از قلب گاه
که شیر از نهیش همی خورد رم	فراز یکی پیل با یال و دم
بیوشید گردش رخ مهر ماه	قدی چون یکی پاره ابر سیاه
نهاده به سر تاج گوهر نثار	خروشان چو تندر بگاه بهار
یکی گرز کین را بر آور به یال	به ارژنگ گفت ای شه بدسکال
بکین زی من ای شهریار آمدی	اگر ملک را خواستار آمدی
نبرد یلان دلیران کنیم	بیا تا یکی رزم شیران کنیم
نهاد از بر فیل تخت گزین	بیوشید ارژنگ جوشن ز کین
برون راند فیل از میان سپاه	نشست از بر تخت ارژنگ شاه
بدست اندرش گرز گاو سار	در آهن نهان خسرو تاج دار



سره به هیتال بریست شاه	نظاره بر ایشان دورویه سپاه
چو آمد چنین گفت هیتال را	سپهدار با تیغ و کوپال را
که ای بدمنش دیو واژونه کار	ترا شرم ناید ز پروردگار
بکشتی جهان دیده باب مرا	بکردی چنین تیره آب مرا
نمکدان شکستی نمک ریختی	چنین فتنه از کینه انگیختی
ترا آن که بد ملک و گنج و سپاه	نبیند بسی کس جهان سپاه
من از ملک گنج پدر بهره مند	نبودم بجز بوم مرز سرند
همی خواستی کان بگیری ز من	مگر برد دیوت خرد را ز تن
سرت دیو پیچید بر سوی آز	که کردی در فتنه و کینه باز
کنون گر سزاوار شاهی منم	تنت را کفن کام ما بی کنم
چنین گفت (هیتال) ارژنگ را	میلا ز خون یلان چنگ را
به بینی تو آن سکری زابلی	بدین گونه کردی بکین پر دلی
کنون آن دلاور به بند من است	دو دستش به خم کمند من است
بگفت این بنهاد بر زه کمان	برانگیخت از جای نیل دمان
جهان جوی هم تیز برداشت چرخ	بزه برنهاد و برافراشت چرخ
چو سوی کمان دست بردند تیر	برآمد زهازه به کیوان و تیر
همی تیر بر هم ز کین می زدند	دمادم گره بر جبین می زدند
چو از تیر ترکش تهی ساختند	بزوبین کین گردن افراختند
درآمد به ارژنگ هیتال شاه	خروشان به کردار شیر سپاه
یکی خشت زد بر سر پیل او	دمان پیل نر اندر آمد برو
در افتاد ارژنگ از پشت پیل	جهان تیره شد پیش چشمش چه نیل
ز گردان سوار صد از قلبگاه	رساندند خود را به نزدیک شاه
سر راه هیتال بستند زود	جهان شد ز گرد سواران کبود
جهان جوی ارژنگ بر زین نشست	به شمشیر برنده بردند دست
گرفتند هیتال را در زمان	برآمد خروش یلان و سران

سپاه جهانجوی هیتال شاه	به یکبار رفتند زی رزمگاه
دلبران گردان شاه سرند	به یکبار از کین بر ایشان زدند
چنان فتنه سرگرم شد در نبرد	که شد خشک دریای و برخاست گرد
ز بس نعره فیل و بانگ فرس	گره شد نفس در گلوی جرس
ز بس خون در آن عرصه گاه مصاف	نشستند فیلان به خون تا به ناف
سپاهان هندی همچون کلاغ	به خون غرقه گشتند چون چشم زاغ
ز گردی کزان رزمگه بردمید	فلک چادر سرخ در سر کشید
چو از چرخ بنمود خورشید بشست	بارزنگیان گشت گیتی چو رشت
ظفر یافت بر خصم هیتال شاه	نگون گشت ارژنگ شه را کلاه
ستیزندگان منفعل از ستیز	گرفتند در پیش راه گریز
نه ایستاد کس پیش صفهای پیل	نه بستند کس راه دریای نیل
ز خرطوم و دندان فیلان مست	به بستند لنگر درآمد شکست
ز شیران که از آن گریزان شدند	بدو خسته گاه اشک ریزان شدند
گریزان همی رفت ارژنگ شاه	نه گنج و نه تخت و نه تاج و کلاه
چنین تا بیامد بسوی سرند	در قلعه کردند و دم بر زدند
دو منزل ز پس رفت هیتال شاه	ز بس کشته و خسته بد تنگ راه
همه گنج و مال سپاه سرند	ز اسب و سلاح و چه و چون و چند
همه یکسره زی سرانندیب برد	زبالا سر خصم و در زیر برد
اسیر آنکه بود از سپاه سرند	هزار و صد و شصت بودی به بند
نخستین به دزمال آمد ز راه	فرود آمد آن جای و زد بارگاه
همه گنج دزمال بیرون کشید	سر مرد دزخوار خون درکشید
دو هفته بد آنجای بنشست شاه	بدان تا که آسوده گشت آن سپاه
سوم هفته هنگام بانگ خروس	ز درگاه بر خواست آوای کوس
سپه را بسوی سرانندیب برد	ز گرد آسمان را ز پر شیب برد

## شهریار نامه

بخش ۲۴ - نامه نوشتن ارژنگ شاه به زنگبار و یاری خواستن گوید



نمانده کلاه و شکسته سپاه	وزین رو چه (آن دید) ارژنگ شاه
یکی نامه از خون دیده نگار	فرستاد زی خسرو زنگبار
که در آتش افتاده ام همچو خس	که ای شاه ما را به فریاد رس
بماندم کنون در دم ازدها	شکستی چنین آمد از کین مرا
بگردون گردان بساید سرم	بیاری اگر شاه آید برم
ایا شاه بارای و فرمان روا	که با من چنین بود پیمان تو را
بیاری سپاهی ز اندازه پیش	که جائی که آید مرا کار پیش
بیاری برافروزد این روی من	کنون گر بیاری سپه سوی من
شد آگه از آن رزم آن نامدار	چو شد نامه نزدیک آن نامدار
که با فیل گردان سر جنگ داشت	یکی نامور گرد سرهنگ داشت
بکین اندر آن همچو الماس بود	جهانجوی را نام نسناس بود
بدو داد گفت ای سپهدار گرد	دوره سی هزار ازیلان برشمرد
بیاری به نزدیک ارژنگ شاه	از ایدر برو تازیان با سپاه
ابا گنج و آن باره و تخت عاج	به شمشیر بستان ز هیتال باج
وز آنجای برکش سوی من سپاه	سپار آن همه خود به ارژنگ شاه
سپاهی برآمد غو کره نای	برآورد نسناس زنگی ز جای
سرافراز نسناس خنجر گزار	بیاورد آن لشکر بیشمار
بدشت سرند آن سپه صف زدند	به نزدیک ارژنگ شاه سرند

سراسر بکردار دریای قار	جهان پر شد از لشکر زنگبار
ز لشکر همه دشت تنگی گرفت	جهان سربسر مرد زنگی گرفت
دلش بود در بند آزاد گشت	چو ارژنگ دید آن سپه شاد گشت
وزین روی او یاری آورد خواست	زسلطان کجرات هم مرد خواست
ابا گرد شنگاوه خنجر گزار	ز کجرات آمد سپه سی هزار
بتن شاه ارژنگ را آوه شد	چو نزدیک ارژنگ شنگاوه شد
جهان سربسر گرز و خنجر گرفت	دگرباره شه ساز لشکر گرفت
برآراست رزمی به آئین راه	دو هفته به نسناس شنگاوه شاه
زره با کلاه و کمر دادشان	در گنج بگشاد و زر دادشان
هنر بی هنر را پدید آورد	در بسته را زر کلید آورد

## شهریار نامه

بخش ۲۵ - آمدن ارژنگ شاه با سپاه بر سر هیتال شاه گوید



سپاهی که از زر توانگر بود	بدست از پی کینه اش سر بود
سرهفته بنواخت شیر نای و کوس	شد از گرد لشکر جهان آبنوس
دگر ره بسوی سرانندیب شد	چو سیلی که از کوه در شیب شد
کزین آگهی شد به هیتال شاه	که ارژنگ آورد دیگر سپاه
سپاهی که باشد برون از شمار	دلیران زنگی خنجر گزار
چو بشنید هیتال شاه این سخن	بپیچید چون مار بر خویشتن
یلان سپه را سراسر بخواند	یکی انجمن کردو زر برفشاند
سپه را ز کین باز آئین بیست	در کینه بگشاد در زین نشست
بدشت سرانندیب لشکر کشید	اجل باز از کینه لشکر کشید
سپاهش چو از شهر بیرون شدند	سراپرده در دشت و هامون زدند
بعاس آن زمان گفت هیتال شاه	که ای نامور پهلوان سپاه
بیاور مر آن زابلی را برم	بدان نام آور یکی بنگرم
چنین گفت ازین پس بدانا وزیر	که ارژنگ آمد ابا دار و گیر
پس از هیجده ماه آمد به راه	بیاورد زی من به کین یک سپاه
بدین سالیان این گو ارجمند	به زندان مهرج باشد به بند
بشد نامه این به زابلستان	بنامد نشانی بدین سالیان
مر این فتنه ارژنگ از بهر اوی	بجوید بدین کینه آورد روی
من او را برآرم کنون سربدار	چه دارمش دریند زین گونه خوار

بگردد برد باد پس آن سپاه	چو ارژنگ ازین دل شکسته ز راه
نباشد تو او را بجا بر بدار	بهر چند گفتند این روزگار
بدین آتش کینه دم برسد م	که پیغام دستان رسد دم بدم
بهامان کشید از در کین حدود	به پذیرفت لشکر برآورد زود
برافروخت آن جان تاریک او	ببردند یل رابه نزدیک او
ببرم سرت را هم اکنون زبال	جهان جوی را گفت ای بدسکال
که ارژنگ ازین گونه لشکر کشید	که این فتنه یکسر تو کردی پدید
کنون شاه ارژنگ خود خویش تست	به هندوستان فتنه از پیش تست
جهان پیش چشم سپاه آورد	کزین گونه زی من سپاه آورد
نیارد سزد گر بیارد گریغ	ببرم چو از تن سرت را به تیغ
که چاره چو از گردش روزگار	چنین داد پاسخ بدو شهریار
بهیجا نگردد ز من هیچ باز	مرا گر زمان آمد اکنون فراز
بخونم چنین کرده ای تیز چنگ	چو دیدی مرا دست بسته چو سنگ
ترا می زدم (بر) نشیب و فراز	به یزدان که گر دست من بود باز
که نبود بر این کار بر تارپود	چو هستم چنین (بندی) اکنون چه سود
بلرزید و شد روی چون شنبلید	چو هیتال پاسخ بدانسان شنید
یکی دار زد عاس پیش سپاه	بفرمود تا بر در بارگاه
بدارش چنان بسته چندان بدار	بگفتش ببر برکش او را بدار
بگردون گردان رسانم سرت	که تا من ازین رزم آیم برت
یکی دار زد بر در شهر رود	بشد اهرمن پیش دژخیم زود
سر پالهنکش گرفت استوار	وزان پس بیامد برشهریار

## شهریار نامه

بخش ۲۶ - بند پاره کردن شهریار در بارگاه هیتال شاه گوید



سپهد چو آن دید آمد بخشم	برو بر بگرداند از کینه چشم
بزد دست و غرید چون پیل مست	غل و بند و زنجیر در هم شکست
سر مرد دژخیم از تن بکند	بدان نامور بارگاهش فکند
بزد دست و برداشت کرسی عاج	بشد تازیان تابر تخت ساج
چو هیتال دید از برتخت آن	تن افکند از تخت اندر زمان
بزد نعره کورا به بند آورید	سرش را بخم کمند آورید
دلیران گرفتند اندر میان	برآمد خروشیدن پردلان
سپهد بدان کرسی زرنگار	بسی را به خاک اندر افکند خوار
چو کرسی زرین بهم درشکست	یکی تیغش آمد بناگه بدست
ز گردان شمشیرزن را بدار	چهل نامور کشت آن نامدار
در بارگه را گرفتند سخت	بند راه کاید برون نیکبخت
بسر برش آن خیمه انداختند	دگر باره کارش تبه ساختند
سواران فرو ریختند از دو روی	بیستند دست یل جنگجوی
نهادند زنجیر بند گران	بگردن بکردندش آهنگران
بزد نعره هیتال کای شوم روی	روان کردی از خون بدین بام جوی
بفرمود تا برکشندش بدار	دلیران گردان خنجرگزار
ببردند گردان گردنکشان	ز پیش شهش بسته و تن کشان
بدژخیم خون ریز فرمود شاه	بیر برکش او را بدار سیاه

نگه کرد بردار یل شهریار	رساندند یل را به نزدیک دار
دل از جان و از زندگانی گرفت	به یزدان بنالید و بد در شگفت
همی گفت گریان به آوای نرم	ببارید از دیده خوناب گرم
پی مرگ مان بست باید کمر	که از مرگ چون نیست کس را گذر
همان به که میریم در پای دار	چو گیتی نباشد بکس پایدار
بکام نهنگم درانداختی	ولی با من ای بخت بد ساختی
کز ایدر بایران خرامم سوار	همی آرزو بودم از روزگار
هنر با دلیران ایران کنم	یکی حلقه در گوش شیران کنم
ازین بی هنر نامور بی پدر	جهان دیده دستان ببیند هنر
هنر هدیه پیش نیا آورم	همه رسم برزوی (جا) آورم
بدشت سمنگان برآورد کرد	که با رستم زال شد در نبرد
که بدبخت مردم بگیتی مباد	ولیکن نیامد ز بخت این مراد
که با بخت بد جنگ را چنگ نیست	مرا باتو این بخت بد جنگ نیست
بمرد و ببرد آرزو زیر خاک	که بسیار مردم چو من سینه چاک
کسی گوید این با گو پیل تن	وز آن پس چنین گفت زین انجمن
به هندوستان گشته ام شهریار	که از ناسزا گفتن سام زار
بدین مرز پر مکر جادوستان	وگرنه چکارش به هندوستان
ایا نامور رستم پیل تن	بیاو بخواه از بدان خون من
برآمد که رخسار مه تیره کرد	بدین بد که از ره یکی تیره گرد
برون آمد از گرد چون تیره ابر	سواری بکردار غرنده ببر
بزیر اندر آن بسته بر رخ نقاب	یکی اسب گلگون چو ابر آن عقاب
چو ابرش بکف تیغ در جوش بود	ز سر تابه پا یل سیه پوش بود
بر عاس شد در زمان تند و تیز	چو آمد برآورد تیغ ستیز



چنان زدش تیغی چو آمد ز باد	که سر از تنش زیر پا افتاد
سوار سه چار از دلیران بکشت	سرباره گرد(ا)ند و بنمود پشت
که لشکر فزون بود و او یک سوار	نبد جای آویزش و کارزار
چنان چونکه آمد بزد رفت شاد	ازان لشکر کشن مانند باد
ندانست کس کآن سوار از کجاست	که از چپ درآمد برون شد ز راست
چو هیتال از این کار آگه نبود	جهان شد دگر پیش چشمش چه دود
همی خواست کآید بر شهریار	ز کین مرد را خود بدارد بدار
برآمد ز جا پاک دستور شاه	زمین بوسه زد در زمان پیش شاه
بدو گفت ای نامور شهریار	مکن مرد را گفتم از کین بدار
کنون نامه تو به ایران شده	بر نامور شاه شیران شده
دمادم رسد رستم رزمخواه	براندیش از خود مکن تیره ماه
کنونش بفرمای بند گران	چو باز آئی از رزم با سروران
به بند اندرش کش به ایران فرست	به نزدیک شاه دلیران فرست
سپارش بلهراسب بسته دو دست	بگو این بدان شاه یزدان پرست
که مالی که مهراج آورده تاو	بضحاک شاه از پی باج مار
من آن مال اکنون بشه میدهم	بجای یکی پانزده میدهم
شه او را فرستد به نزدیک زال	وزین کین نباشی تو خود بدسکال
که بار سمت نیست از کینه تاو	که رستم عقابست و تو چون چکاو
بفرمود کاید برش باژگیر	چو بشنید هیتال گفتار پیر
چو آمد برش باژگیر آن زمان	بدو گفت هیتال تیره روان
بیر زابلی را بنارین حصار	ستون ز آهن آور به قلعه چهار
بپایش یکی بند آهن به بند	بزن بر زمین آن ستون بلند
به بندش ورا در میان ستون	چو شرزه هیون و چو لختی هیون

مخور باده از خواب بیدار باش	شب و روز ازین یل خبردار باش
نباید که بگذاری ای نامدار	ز بیگانه مردم میان حصار
یل نیو را از بر شاه گرد	برفت آن زمان بازگیر و ببرد
ابا طوق و زنجیر و غل استوار	ستون ز آهن آورد دردم چهار
ستونش مگو چار دار کزین	بن آن ستون ها بزد بر زمین
به بستش بمسمار آهنگران	بگردنش بنهاد طوق گران
شب و روز زان یل خبردار بود	در قلعه بریست و هشیار بود
گهت شاد دارد گهت مستمند	چنین است آئین چرخ بلند
رقم این چنین زد ز مشک ختن	نگارنده نقش بند سخن
یکی نامه بنوشت نزدیک زال	که هیتال شاه آن شه بدسکال
نماند مر این آشکارا نهان	که بر رای دستان روشن روان
برآورد از این لشکرما دمار	که فرزند برزوی یل شهریار
چو درباره زین گه کین گذشت	کمر را بیاری ارژنگ بست
مرآن ده سواران شیران من	بسی مرد از دلیران من
مرا بخت یکباره گی گشته است	بدین کین سه فرزند من کشته است
برای تو او را نیارزده ام	کنونش به بند گران کرده ام
که برتر از او نیست در کارزار	از آنکه که رستم گو نامدار
کمر بست از کین چو پیکار را	به هندوستان گشت شه یار را
چو از یاده و طوق و با تخت عاج	بهر سال بهر تو میداد باج
من آن باج را برنهادم بتن	چنان چونکه رای نیاکان من
بهندش روان کن ابا صد هزار	کز آن نامداران یکی نامدار
وزین تیز منت نهم بر سرت	بدو تا به نیرو فرستم برت
به بینم که تا چیست رای جهان	من و شاه ارژنگ و هندوستان

ستان باج از آوای (گو) نامدار	بارژنگ اگر هند گیرد قرار
دهم باج هرگز نباشم به کین	بمن گر بگیرد قرار این زمین
سوی شاه ارژنگ چون رود نیل	هم اکنون ابا لشکر و کوس و پیل
نوندی سوی سیستان گرد راه	نهاد از بر نامه چون مهر شاه
زمین بوسه زد آفرین گسترید	فرستاده چون پیش دستان رسید
چو بشنید دستان دلش گشت شاد	بدستان ازاین داستان کرد یاد
پر از خنده لب تازه شد جان پیر	چو آن نامه را خواند دستان پیر
تهمتن چو بشنید ماندش شگفت	بخلوت شد و این به رستم بگفت
مزاید بجز بچه نره شیر	چنینی گفت مر زال را کای دلیر
چرا بی هنر ماند آن بدگهر	نیا گرد سهراب و برزو پدر
ز پورش خبر داد و از کام اوی	بشد رستم آن دم بر نام اوی
ز شادی همی خواست جامه درید	بشد شاد مادر چو آن را شنید

## شهریار نامه

بخش ۲۷ - صف کشیدن ارژنگ شاه بر هیتال شاه گوید



وزین روی هیتال با فیل خویش	کزین روی ارژنگ آمد به پیش
غو پیل بر شد به چرخ بلند	دو لشکر برابر دگر صف زدند
سیاهی بر مه به ماهی گرفت	جهانرا تو گفتی سیاهی گرفت
بکردند حصنی ز پیلان بلند	به پیش سپه پیلانان شدند
شد انباشته چشمه خور ز خاک	ز نعل ستوران زمین گشت چاک
بکف بر یکی نیزه ای چون ستون	ز پیش سپه هندوئی چون هیون
هم آورد خود خواست اندر نبرد	درآمد به میدان برخواست گرد
یکی گرد با تیغ و کویال نیز	ز لشکرگه شاه هیتال تیز
برآمد بگیر و بدار نبرد	به میدان او رفت و برخاست گرد
بزد مرد ارژنگ رخ در کویز	دو پر دل ابر هم زدند از ستیز
زمین و فلک زیر و بالا شدند	دو لشکر خروشان چو دریا شدند
خروشان درآمد چو دریای نیل	چو نصح دید آن برانگیخت فیل
بزد بر جگرگاه مرد سوار	برآورد ژوبین تیزاب دار
ز پا تن ببرد پای از سر گذشت	چنان زدش ژوبین کزو درگذشت
غو نای برد از سر مرد هوش	از آن هر دو لشکر برآمد خروش
چو آمد زمان وی آمد بسر	ز گردان هیتال مردی دگر
غو نای بر شد به چرخ چهار	به ژوبین ورا نیز افکند خوار
ز بالا ورا نیز آورد زیر	یکی دیگر آمد به میدان دلیر

بیفکند بصوح بر خاک راه	به ژوبین دو شش مرد هیتال شاه
چه دید آنچنان دست ضرب سوار	جهان گشت در چشم هیتال تار
کز آن دشت برخاست گرد سپاه	همی خواست برگردد از رزمگاه
سواری برون آمد از تیره گرد	ز سر تا به پا بود پوشیده زرد
چو آمد سر ره به نصوح بست	برخ برقع و تیغ هندی بدست

## شهریار نامه

بخش ۲۸ - پیدا شدن نقاب دار زرد پوش و کشتن نصح را گوید



به پرسید هیتال کین مرد کیست	کزین سان سواری به گیتی نزیست
ندانیم گفتند کین نامدار	که باشد که آمد درین کارزار
کزین روی آمد مران زرد پوش	به نزدیک نصح آمد بجوش
چو از کین به نزدیک نصح شد	نو گفתי یکی دیک در جوش شد
به نصح گفت ای ستمکاره مرد	هم اکنون سرت آورم زیر گرد
برآورد نصح از کینه خشت	چه خستی که از تیر بودش سرشت
به تنگ اندرش رفت و غرید سخت	که لرزید کوه از غوش چون درخت
برآورد دست و برآورد خشت	سوار از بر زین روان در گرفت
شد اندر زمین خشت او ناپدید	سوار از بر زین شد و بر دمید
بزد دست و گرز گران برکشید	سوی او عنان تکاور کشید
ز کین گرز بر کله فیل زد	که فیل دمان نعره چون نیل زد
فرود آمد از پیل نصح تند	چو بادی که آمد گه نوح تند
ز سر مغز آن فیل بر خاک ریخت	اجل بر سر فیل بر خاک ریخت
برآورد تیغ و بر او دوید	جوان گرز کین بار دیگر کشید
چنان زدش بر سر عمود کشن	چو طهمورث شیر بر اهرمن
سر نامور رفت در زیر پای	تنش نرم با خاک شد جابجای
جوان چون چنین دستبردی نمود	برانگیخت اسب و برون رفت زود
نه بشناخت او راکسی زآن سپاه	بشد رنگ از روی ارژنگ شاه

چنان سست شد کش ز کف شد عنان	ز شادی چو هیتال دید آنچنان
رخش گشت از بیم چون شنبلید	وزین روی ارژنگ چون او بدید
برآمد ز هر سو غو کره نای	عنان رابه پیچید و شد باز جای
چو فردا برآید خور از کوهسار	بدو گفت نسناس کای نامدار
که از خون همه دشت مرجان کنم	به میدان یکی رزم شیران کنم

## شهریار نامه

بخش ۲۹ - رفتن نسناس زنگی به رزم او گوید



باید سرش آورم زیر چنگ	گران زرد پوشی که آید به جنگ
که گردد پشیمان از این دار و برد	نمایم بدو آنچنان دستبرد
تهی شد سرنامداران ز خواب	دگر روز چون سرکشید آفتاب
کشیدند صف از یسار و یمین	دگر باره آن هر دو لشکر ز کین
به میدان درآمد چو کوه روان	برانگیخت نسناس فیل دمان
که آواز او رفت تا پنج میل	یکی برخوشید مانند فیل
ازو لرزه بد بر تن فیل مست	یکی اره پشت ماهی بدست
چو بر مویهایش کبود و بلند	دو ابروش چون پاچه گوسفند
سبیلش چو دم خر عیسوی	چو یک تیره ریش دراز و قوی
طلب کرد مردی در آوردگاه	میان دو لشکر چو آمد سیاه
کمانش بدست و یکی چو به تیر	دلیری به میدان درآمد چو شیر
چپ و راست رزم سواران گرفت	چو آمد بر او تیرباران گرفت
خروشان درآمد چو دریای نیل	چو زنگی چنان دید برگرد فیل
که با مرکبش کرد پیکر چهار	بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
بدان اره کین که بودش به مش	یکی دیگر آمد ورا نیز کشت
دوده گرد افکند بر خاک راه	چنین تاز گردان هیتال شاه
نکردند آهنگ جولان اوی	دگر کس نیامد به میدان اوی
زمین گشت لرزان چو دریای نیل	برآشفت بلال بر گرد فیل
به تندی به کردار الماس بست	سر ره پی کین نسناس بست



## شهریار نامه

بخش ۳۰ - کشته شدن بلال بدست نسناس زنگی گوید



بدو گفت کای زنگی دیو چهر	بگیری زمن دستبردی بدهر
چنانت ز میدان فرستم بدر	که بر تو بگریند مام و پدر
بگفت این و برداشت گرز کشن	بگرید مانده اهرمن
بزد بر سر گرد نسناس تیز	مر آن گرز کین همچو الماس تیز
فتاد از بر فیل بر خاک خوار	به یک گرز برگشت از کارزار
چو هیتال دید آن رقیب سپاه	که شد کشته بلال در رزمگاه
ز سر شهیر خسروی برگرفت	ببارید خون دست بر سر گرفت
چو برگشت بخت از من خاکسار	چو شد کشته بلال خنجر گزار

## شهریار نامه

بخش ۳۱ - پیدا شدن نقاب دار زرد پوش و رزم او با نسناس گوید



بیامد سواری بساز نبرد	که ازدشت ناگاه برخواست گرد
چو دریای آتش برآمد بجوش	دگر ره پدیدآمد آن زرد پوش
به کردار شیران جنگی گرفت	سره ره به نسناس زنگی گرفت
که گشت از نهیبش دل شیر کند	به زنگی یکی حمله آورد تند
بدو اندر آمد ز شیر عرین	برآورد آن اره زنگی ز کین
که ببرید خود و بشد سوی سر	بزد آن چنان برسر نامور
بزد در زمان تیغ زهر آبدار	بدزدید از تیغ او سر سوار
دل شاه ارژنگ شد پر ز بیم	بدواره نامی که کردش دو نیم
شد از بیم رخسار مه سندروس	برآمد ز لشکر غونای کوس
برآمد ز شادی بجایش نشست	بشد شاد هینال از آن ضربدست
سوی رزمگه بر نگاه آن زمان	همی کرد از افراز فیل دمان
بدو اندر آمد مر آن دیو زشت	چو زنگی چنان دید برداشت خشت
بزد چنگ و بگرفت آن نامدار	بیفکند آن خشت زهر آبدار
که جوشن بشد چاک هم پیکرش	عنان باز پیچید و زد بر سرش
برافروخت رخساره زشت او	شدش خسته قالب هم از خشت او
که شد دشت پرگرد و تیره چه دود	که ناگاه گردی برآمد کبود
سمندی بزیرش چو پیران عقاب	سیه پوش کردی به رخ برنقاب
خروشید ماننده شیر زوش	درآمد به نزدیک آن زرد پوش

## شهریار نامه



بخش ۳۲ - پیدا شدن نقابدار سیه پوش و رزم او با نقابدار زرد پوش گوید

بد آن زرد پوش آن سیه پوش گفت	که مردی ز مردان نماند نهفت
هم اکنون تو را سر بزیر آورم	چو آهنگ شیران چه شیر آورم
نخستین بمن گوی نام تو چیست	ز یاری هیتال کام تو چیست
بدو گفت آن زرد پوش سوار	که ای هندی خیره نابکار
مرا نام گرز است و تیغ است و تیر	جز این نیست نام یلان دلیر
تو بر گوی با من کنام و نژاد	که اکنون چنانی که مامت نژاد
نه من از تو درگاه کین کمترم	نگه کن گه کین ز تو بهترم
نه تو شیر غران و من روبهم	که بیم از تو در جان گه کین نهم
ترا دست و پا هست چشم و دو گوش	مرا نیز آن هست هنگام جوش
بدست تو گر تیغ بران بود	مرا در کمان تیرپران بود
گه کین ترا گر سنانست و بس	مرا تیر و گرز گران است و بس
تو را گر بکف هست خشت بلند	به بازو مرا هست پیمان کمند
تو را گر زره هست ور کبر یار	مرا هست پیکان جوشن گزار
تو را گر سر پنجه پهلویست	مرا نیز بازو و گردن قویست
مگر آنکه نشنیدی این داستان	که زد شاه جمشید روشن روان
زره گر گر از سنگ سازد زره	ز پیکان گرش هست بر دل گره
سیه پوش گفتا که ای زرد پوش	هم اکنون کفن برتن از گرد پوش
ز گردان نزدی که لاف آورد	چو بانامداران مصاف آورد

فرو افکند نیزه جنگ چنگ	چو بازم سوی نیزه جنگ چنگ
بدو اندر آمد چو شیر ژیان	بگفت این برداشت پیچان سنان
یکی رزم مردانگی ساختند	دو یل نیزه بر نیزه انداختند
هرآنچ آن گشود این دگر مینمود	هر آن بند آن بست این می گشود
ز باد سنان ریخت چون برگ خوار	زره از تن آن دو جنگی سوار
به نیزه زره بر بدن دوختند	زمین زآتش نیزه افروختند
بدلشان نه ترس و بسرشان نه باک	دو شیر ژیان هر دوان خشمناک
نمودند آن هر دو آن بال و برز	فکندند نیزه ربودند گرز
به هر دم گره بر جبین می زدند	به هم هر دو یل گرز کین می زدند
به شد زرد پوش از پیش تند و تیز	سیه پوش بنهاد رو در گریز
زمین آمد از بانک شیران بجوش	برآمد از آن هر دو لشکر خروش
سیه پوش بنهاد از کینه چنگ	چوان زرد پوش اندر آمد به تنگ
سر زرد پوش اندر آمد به دام	بیفکند در گردنش خم خام
بگرید مانده تیره میغ	به تندی بزد تیغ و برداشت تیغ
سبک در ربودش ز زین خدنگ	کمندش ببرید یازید چنگ
وزآن هر دو لشکر به برد آن بدر	کشیدش بر ترکش آن نامور
که زین گونه رزمی ز گردان نخواست	ندانست کس کان دو گرد از کجاست
برآشفت با خود برآمد بخشم	بشد شاه ارژنگ را تیره چشم
همی گفت و میکند از کینه دست	که گویا ز من بخت برگشته است
به چرخ بلندش سر و یال شد	بسی شاد ازین شاه هیتال شد

## شهریار نامه



بخش ۳۳ - نامه نوشتن هیتال شاه به اکره دیو و آمدن سنگاوه گرد گوید

نهران مهره مهر در زیر جام	چو کرد ازدهای شب قیر فام
نشستند بر تخت آوای نای	دو لشکر دگر باره شد باز جای
ابا گرز و شمشیر و خنجر شدند	طلایه برون از دو لشکر شدند
بدرید بانگ تبیره دو گوش	غونای برد از سر مرد هوش
که نسناس آمد به نزدیک گاه	بفرمود در لحظه ارژنگ شاه
ز بهر چنین روز و این رنج داشت	از آن نوش دارو که در گنج داشت
چنان شد تن او که بود از نخست	بدادش جهانجوی تا شد درست
که ای شاه با رای باکبر و خود	به هیتال مردمی فرستاد زود
نیاریم آهنگ کین بغنوم	یکی گفت باید که شادان شویم
سر هفته آئیم در رزمگاه	بدان تا بر آسوده گردد سپاه
ز جنگ و ز شورش فرود آرمید	پذیرفت هیتال چون او شنید
بدو گفت کای مرد دانای پیر	وز آن پس طلب کرد دانا دبیر
بر شاه اکره به مانند دود	به اکره یکی نامه بفرست زود
سپاهی فرستد بدین کارزار	که گر هست مارا جهان جوی یار
کزو لرزه دارد به دریا نهنگ	ابا گرد سنگاوه تیز چنگ
ندارد کسی رزم اینگونه یاد	کزین گونه کاری مرا اوفتاد
که ایشان عقابند و من چون چکاو	بدیشان مرا نیست در کینه تاو
نبندد درین کین ابا شه کمر	بجز گرد سنگاوه نامور

فرستاد با ساز کین چون سزید	چو آن نامه بشنید لشکر کشید
ابا سی هزار از یلان دلیر	سپهد چو شنگاوه شیرگیر
بیاورد شنگاوه نامدار	ز پیلان جنگی دگر یک هزار
بدی حره اش درکه کینه سنگ	شنیدم که شنگاوه تیز چنگ
هم از چرم کرکان بدی ساز چنگ	یکی جامه بودش ز چرم پلنگ
پی رزم شیران و گردان شدی	به گاهی که او سوی میدان شدی
همی داشت در بهر میدان جنگ	یک تیره در پیش زین پر ز سنگ
همه حره اش گاه کین سنگ بود	ورا چون هژبر زبان جنگ بود
تو چنگش مگو کان الماس بود	زره پیش چنگش چو کرباس بود
در آخر نه چنگ و نه سنگ سیاه	بدیدی در آن چنگ از خاره راه
ببردش نماز و زمین بوسه داد	چو آمد به نزدیک هیتال شاد
یکی مجلس آراست در دم کزین	بدو گرد هیتال شاه آفرین
به کردند از رزم ارژنگ یاد	به می خوردن اندر نشستند شاد
که سورش دگر جمله ماتم بود	که اکنون از ارژنگ غم کی بود
کاز خوردن می نشد کس خموش	یکی هفته زین گونه پیمود نوش
به مجلس درون جوش می بود و بس	صدای دف و چنگ می بود و بس
دگر باره جنبید لشکر ز جای	سرهفته برخاست آوای نای

## شهریار نامه

بخش ۳۴ - صف آرائی هیتال با ارژنگ شاه در برابر همدیگر



ندانست بیدل سر از پای خویش	سپه جمله جنبید از جای خویش
به خود راست کردند گردان زره	بکردند دم ستوران گره
کشیدند تنگ و زبر تنگ را	میان تنگ بستند مر جنگ را
بزین خدنگ اندر آمد سوار	سنانها گرفتند در دست خوار
همه رزمرا بزم پنداشتند	علم ها ز هر سو برافراشتند
دو لشکر ز کین همچو ابر بلاه	نهادند سر سوی آوردگاه
سپرد در کف و تیغ کین در کمر	کشیدند صف در صف یکدگر
ابر پشت پیل آن میان سپاه	تبییره زنان پیل با نان شاه
یلانرا تو گوئی مگر سور بود	همین ناله نای و شیبور بود
دل بیدلان رفته بیرون ز دست	سر پر دل از باده کینه مست
پس پشت او فیلبانان شاه	بایستاد شنگاو پیش سپاه
بدی شش هزار اندران کار زار	ز فیلا(ن) که آمد بعرض شمار
بدی کوه را دل از ایشان دونیم	همه زیر برگستوان کجیم
همه ناوک انداز خنجر گزار	بهرفیل برده دلیری سوار
دوره صد هزار اندر آوردگاه	درآمد به معرض شمار سپاه
فکندند برجای ها همچو کوه	صف اندر صف ایستاد لشکر چو کوه
کمر باز مر کینه را تنگ بست	وزین روی صف شاه ارژنگ بست
دلیران زنگی دوره صد هزار	کشیدند صف از یمین و یسار

که در کنیه اش چنگ چون داس بود	به پیش اندران گرد نسناس بود
به قلب اندر آن بود ارژنگ شاه	کشیدند پیلان به پیش سپاه
به پیش سپه داشت از بهر کین	هزار صد شصت پیل گزین
چو زاغان که باشند بر روی برف	سیاهان کشیدند صف شگرف
نموده چو در شب ز گرد(و)ن قمر	بدست سیاهان سپرهای زر
نموده چو در شب ز گرد(و)ن شهاب	سنانها بدست سیاهان بتاب
نموده چو در دست کیوان هلال	کمان در کف هندوی بدسگال
تو گفتی ستاره نموده ز ابر	ز بس جوشن و خنجر و خود و کبر
چنان چونکه از باد دریای ژرف	زمین موج میزد ز لشکر شگرف



## شهریار نامه

بخش ۳۵ - رها شدن شهریار از بند هیتال شاه گوید



برآمد یکی گرد از روی دشت	چو صف دو لشکر چنین راست گشت
همه شیر مردان جنگ آوران	سپاهی سراسر در آهن نهان
سراسر همه کرد خنجر گزار	در آهن نهان جمله همچون شرار
همه گرز و شمشیر و خنجر بکف	رسیدند بستند صف یک طرف
سه دریائی از قیر گفتی بجوش	برابر سه لشکر بکین خروش
ز راوی بدینگونه گوید سخن	سراینده داستان کهن
بدان قلعه و شهر حصن بلند	که روزیکه کردند یل را بلند
اباپور فرخنده یل اردشیر	نگهبان آن قلعه بد باج گیر
سراسر همه گرد خنجرگزار	شبی با پسر باج گیر سوار
ز خوردن بیرهیز و بیدارباش	یک امشب در این قلعه هشیار باش
مکن خواب و بیدار می باش نرم	بدین تا کنم چشم از خواب گرم
بشد پاسبان اردشیر سیاه	بگفت و بخوابید در خوابگاه
به زندان شب در گرفتار مهر	چو نیمی گذشت از شب دیو چهر
تبییره زن افکنده از کف دوال	خروس سحر خوان فرو هشته بال
نه آوای زنگ و نه بانگ سلب	دم صبح بشکسته در نای شب
بدو گفت کای نامور شهریار	بشد پیش یل اردشیر سوار
رهانم از این حلقه های کمند	ترا گر برون آورم من ز بند
که باشم از این پس تو را من رهی	چه چیز از بزرگی مرا می دهی

بدو گفت آن چیز امید هست	نهم من سراسر بدستت درست
بدخت جهانجوی توپال گفت	گرفتارم ای گرد با یال رفت (سفت)
سپهدار گفتا کای نامدار	برون آوری گر مرا زین حصار
چو بردارم ازکینه کوپال را	سپارم بتو دخت توپال را
تو را در سرانديب خسرو کنم	جهان را در آرایش نو کنم
بشد شاد و از بند گردش بدر	نه آگاه از این لشکر نه پدر
بدادش یکی اسب هامان گذار	شب تیره گردش برون از حصار
ز لشکر کس آگه ازین یل نبد	برفت و بخوابید بر جای خود
چو روز دگر سرکشید آفتاب	سر باج گیر اندر آمد ز خواب
ندید آن زمان پهلوان را به بند	همان بند دید و ستون بلند
یکی با پسر زین درشتی نمود	یکی چوب زد بر سرش همچو دود
مکن گفتمت خواب گفت ای پسر	پر از باد باد آرزویت پدر
چو پوزش برم پیش دژخیم شاه	چو پرسد چه پاسخ دهم پیش شاه
وزین در چو شد نامور شهریار	همی راند مرکب چو باد بهار
بدان راه بر تند چون باد شد	چنین تا بر حصن بهزاد شد
دم صبح آمد به پای حصار	خبر یافت بهزاد از شهریار
برون آمد از حصن مانند باد	بکرد آفرین و زمین بوسه داد
جهانجوی گفتا ز گردان کار	گزین کن هزار از پی کارزار
که زی شاه ارژنگ رو آورم	همان آب رفته بجو آورم
گزین کرد بهزاد در دم سوار	ز گردان نامی دوره صدر هزار
برفتند از آنجا می دردم براه	رسیدند شادان بدان رزمگاه
که بودند بسته صف کارزار	دو شاه و سه شکر چو ابر بهار
جهانجوی هم بست صف سپاه	دل آکنده از کین هیتال شاه

## شهریار نامه

بخش ۳۶ - خبردار شدن هیتال شاه از بند پاره کردن شهریار و بدر رفتن گوید



کشیدند صف چار لشکر چنین	دوتا از یسار و دو تا از یمین
که آمد خبر پیش هیتال شاه	که بگریخت از بند او نیکخواه
همه بند زندان بهم در شکست	مرآن شیر دیوانه از بند جست
چو هیتال بشنید آمد بخشم	برآشفت از آن کار و شد تیره خشم
بدو گفت شنگاوه کای پادشاه	مده دل بغم زین یل کینه خواه
یک امروز من کینه خوار آورم	بارزنگیان کارزار آورم
بگفت این و برکاست از جای فیل	زمین گشت لرزان چو دریای نیل
درآمد به میدان که جوید نبرد	شد از گرد فیلش جهان لاجورد
برآن پیل بسته یل تیز چنگ	دو کیسه پر از سنگ از بهر جنگ
چو آمد به میدان برآورد جوش	تو گفتی (کند) ابر غران خروش
بدشنام ارژنگ را برشمرد	وزآن پس طلب کرد از آن مرد گرد
بشد رنگ از روی ارژنگ شاه	یکی بانگ زد بر سران سپاه
که مردی ز گردان به میدان رود	به آئین گردان و شیران رود
برانگیخت از جای نسناس پیل	بکف بریکی گرز مانند نیل
درآمد چه کوهی میان سپاه	غو نای ژوبین برآمد بماه
چو آمد به نزدیک شنگاوه تنگ	ببازید شنگاوه زی سنگ چنگ
بگفتش که ای زنگی دیو سار	تو را با شه ارژنگ باری چه کار
هم اکنون سرت زیر پای آورم	به آهنگ شیران چو رای آورم

نه بستی چرا تنگ پیل استوار	که کردی چنین روی در کارزار
چو نسناس بشنید خم کرد پشت	که تا بنگرد تنگ پیلش درشت
به تندی یکی سنگ زد بر سرش	فرو ریخت مغز سرش از برش
ز بالای تخت اندر آمد به خاک	سبک سنگ ازو بخت برگشته پاک
چو ارژنگ از اینگونه کردار دید	ببارید خونابه بر شنبلید
به میدان شنگاه آورد روی	سپهدار فرخنده شیرخوی
بدینسان چنان شهریار بلند	برانگیخت از جای سرکش سمند
به میدان شنگاه آورد روی	سپهدار فرخنده شیر خوی
چو آمد دلاور به آوردگاه	شه ارژنگ دیدش ز قلب سپاه
چو از قلب لشکر یکی بنگرید	جهانجو سپهدار یل را بدید
بشد شاد ارژنگ بنواخت سنج	بگفتا سرآمد مرا درد و رنج
چو آمد بیاری مرا شهریار	برآرم ز بدخواه اکنون دمار
دمادم ز شادی همی کوفت کوس	شد از بیم چرخ کبود آبوس
سپهد چو آمد میان سپاه	به شنگاه ره بست در رزمگاه
بگفتا که ای هندوی نابکار	ندیدی تو رزم یلان سوار
چنین پاسخ آورد آن اهرمن	چونامی بگو نام خود پیش من
که اکنون بگرید به مرگ تو مام	ز گیتی نبینی دگر هیچ کام
بدو گفت در دسته تیغ من	مرا نام ای ریمن اهرمن
هم اکنون بخوانم به تو نام خود	چو بردارم از تیغ کین کام خود
چو شنگاه بشنید برداشت سنگ	تهی کرد کین گرد زین خدنگ
چنان بر سرین گاه آن باره خورد	که شد استخوان بر سر باره خورد
درآمد ز بالا سر باره زیر	برآمد ز هر سوی بانگ نفیر
چو ارژنگ دید آن همه اندر زمان	یکی باره در زیر زین در زمان

فرستاد زی نامور شهریار	جهانجوی شد بر تکاور سوار
بغرید زی تیغ کین دست برد	که بنماید او را یکی دستبرد
دگر باره برداشت شنگاوه سنگ	سپر پیش رو برد آن تیز چنگ
بزد تیغ خرطوم فیلس فکند	بغلطید بر خاک فیل بلند
فروجست شنگاوه از پشت پیل	تو گوئی که از کوه غلطید سیل
شد از پیش او شیر نر در گریز	نشد از پیش یل چنان تند و تیز
بدانست کان جمله ریو است ورنگ	که ناگه زند بر سرشیر سنگ
چو شنگاوه آن کرد آن نامدار	نرفت ازپیشش از پی گیر و دار
بدانست کز مکر آن نامدار	شد آگاه برگشت چون شیر نر
درآمد به نزدیک یل تند و تیز	گرفتش گریبان ز روی ستیز
کش ازباره کین بزیر آورد	تنش را به چنگال شیرآورد
کشانش برد پیش هیتال شاه	بدان تا ببیند یکسر سپاه
سپهدار آمد ز بالا بزیر	کمر بند شنگاوه بگرفت شیر
دو پردل ز کین درهم آویختند	بناخن زتن خون فرو ریختند
که از دشت برخاست کردی چو قیر	سواری بیامد چو شیر دلیر
سیه پوش از پای تا سر سوار	برخ برقع بسته یل نامدار
کشید از میان خنجر برق سان	به نزدیک شنگاوه آمد میان
که راند به شنگاوه آن تیغ کین	نهشتش جهانجوی گرد و گزین
بدو گفت ای نامدار سوار	تو را با نبرد دلیران چکار
که از بور لشکر مر آن زردپوش	بیامد چو دریای آتش بجوش
سیه پوش را گفت ای ارجمند	تو را بسته بودم بخم کمند
که ازبند من کرد بیرون تو را	...
سیه پوش گفتا که پروردگار	رهاندم ز بند و شدم رستگار

فکندند طرح نبرد سران	بگفت این و برداشت پیمان سنان
برآشفت لب را بدنجان گزید	چو از قلب هیتال شاه آن بدید
نه آن زردپوشست آمد بکین	به لشکر بگفت این دلیر گزین
که در کینه چون شیر غران بود	بگفتند گردان بلی آن بود
بغرید برسان ابر بهار	وزین رو جهانجوی یل شهریار
خروشید برسان غران پلنگ	کمر بند شنگاوه بگرفت تنگ
چنان چونکه عنقار باید چکاو	ز جا در ربودش به نیرو و تاو
چو شیر ژیان باز بر زین نشست	زدش بر زمین و دو دستش ببست

## شهریار نامه

بخش ۳۷ - بردن شهریار شنگاوه را به پیش ارژنگ شاه گوید



چنان خسته و بسته ز آوردگاه	ببردش کشا(ن) پیش ارژنگ شاه
بدید آن رخ نامور شهریار	چو از دور ارژنگ شاه سوار
بشد پیش آن نامور پهلوان	فرود آمد از پشت پیل دمان
ببوسید یل را رو آن چشم و سر	بغل برگشود و گرفتش ببر
که دیدم دگر رویت ای نامدار	بگفتا سپاس از خداوند گار
که دیدم دگر شاه یزدان شناس	سپهدار گفتا به یزدان سپاس
شنید و از او ماند اندر شگفت	هر آن چیز کامد ورا پیش گفت
ببردش بر شاه یزدان پرست	جهانجوی شنگاوه را بسته دست
دژم روی آشفته و خمشگین	دگر باره آمد به میدان کین
ز کین هر دو بودند با هم به جوش	کزین رو سیه پوش آن زردپوش
گرفتند از کین کمانها بدست	سنان در کف هر دو با هم شکست
ز کین آسمان بر زمین می زدند	بهم هر دو یل تیغ کین می زدند
سپر در کف هر دو کفگیر شد	زبس کز دو جانب روان تیر شد
کشیدند چون تیغ تیز از کمر	نشد تیر بر کبرشان کارگر
برآورد چون شیر غران خروش	چو زی هم رسیدند آن زردپوش
تو گفتی که زد برق بر کوه میغ	بزد بر سر آن سیه پوش تیغ
فتاد از سرش درزمان خود زر	سیه پوش دزدید از تیغ سر
نشست از بر باره دیگر چو باد	فرود آمد خود بر سر نهاد

برآورد آن تیغ زهر آبدار	در آمد . . .
سپر بر سر آورد آن زردپوش	نبودش رسیده از آن تیغ هوش
بزد دست برداشت پیچان کمند	زمین کرد لرزان ز نعل سمند
سیه پوش هم در زمان خم خام	ز فتراک بگشاد از بهر نام
فکندند هر دو بر هم کمند	سر هر دو یل اندر آمد به بند
بگرداند اسپ آن ازین این از آن	زهر دو (جوان) خواست بانگ فغان
زبس هر دو برهم فکندند زور	سیه پوش افتاد از پشت بور
کشانش همی خواست بیرون برد	ز خونش روان جوی جیحون برد
ز سرخود آن نامور اوفتاد	گره مویش از تیر جوشن گشاد
رخی گشت پیدا بزیر نقاب	چنان چونکه از زیر ابر آفتاب
یکی دختری دید یل شهریار	بغرید برسان ابر بهار
برآورد اندخت کحلی پرند	بزد نعره کای شهریار بلند
فرانک منم دخت هیتال شاه	برهنه سراندر میان سپاه
کشنده منم عاس را پای دار	چو دیدم ترا بسته ای شهریار
بکشتم من از کینه نصح را	فکندم درآتش تن روح را
ز بهر تو ای نامور شهریار	به بند اندرونم چنین خوار و زار
گرت هست با من سرت برگرای	یکی زی من دستبردی نمای
رها جانم از چنگ این زردپوش	نه جای درنگست و جای خموش
مبادا کزین شاه آگه شود	ز شادی مرا دست کوتاه شود
بگیرد مرا او در آرد به بند	فتد طشتم از طرف بام بلند
سپهبد چو بشنید آن گفتگوی	برانگیخت ازباره تند پوی
چو آمد به نزدیک او را بدید	بزد دست تیغ از میان برکشید
بزد تیغ ببرید پیچان کمند	سر مه رها گشت از زیر بند



دگرباره آن خود بر سر نهاد	برفت و نشست از بر باره شاد
چنین گفت کای سکزی نابکار	چو دید آن چنان زردپوش سوار
هم اکنون به چنگال من چون کنی	شکار من از بند بیرون کنی
در و دشت یکسر سوار من است	ندانی کاو خود شکار من است
بدین گرز و شمشیر و آهنگ من	همه چشم دارند بر چنگ من
هم اکنون سرت زیر گرد من است	تو را آرزو گر نبرد من است
کمند افکنم شیر نر را به یال	رها شد گر از دست من آن غزال
چو من دست بر خم خام آورم	سر نامدارت بدام آورم
به بندیم شبگیر تنگ ستور	ولیکن کنون گشت از چرخ هور
بکف دامن نام و ننگ آوریم	به میدان درآئیم و جنگ آوریم
برفت از بر نامور شهریار	بگفت این و برگشت آن نامدار

## شهریار نامه

بخش ۳۸ - هنرنمایی کردن فرانک با شهریار گوید



سپهدار فرخنده شیر گیر	بیامد به پیش فرانک دلیر
فرود آمد و بوسه زد بر سرش	چه دیدش فرانک برآمد برش
که شاهین به تخت بود تیزبین	سپهدار کردش بسی آفرین
چنین آرزو رزم میدان مکن	دگر رای میدان گردان مکن
که هستی تو دخت جهان جوی شاه	برو تا نداند کسی زین سپاه
بگیرم سر تخت هیتال شاه	چو باریم بخشد خداوند ماه
تو باشی سربانوان حرم	وز آن پس تو را سوی ایران برم
که بود این چنین زرد پوش سوار	ولیکن ندانم ایا گلعداز
به من نیز نمود روی آن دلیر	فرانک بدو گفت ای نره شیر
سرم را به خم کمند آورید	مرا برد و در زیر بند آورید
بر شیر کی تاب دارد کمند	به نیرو گسستم شب تیره بند
بریدم سر پاسبانان اوی	برون آمدم من ز زندان اوی
همه پاسبانان به خواب سحر	شب تیره و کس نبد با خبر
برفتم برون از دم انجمن	بر اسی نشستم شب تیره من
بدین سان مکن باز رای نبرد	سپهدار گفتا برون باد گرد
سبک آنکه بردست سر برگرفت	فرانک سبک سوی لشکر گرفت
فرود آمدند آن دو شاه سپاه	جهان جوی برگشت از آوردگاه

## شهریار نامه



بخش ۳۹ - بخشیدن جام انجمن نمای با آئینه حکمت ارژنگ شاه به شهریار گوید

چو زین باغ طاووس زرین پر	برون شد به شام از حد باختر
غزالان مشکین به باغ آمدند	همه چشمها چون چراغ آمدند
سه لشکر برابر فرود آمدند	برآمد خروش طلایه بلند
بفرمود ارژنگ تا تخت زر	نهادند و گردان پرخواشجوز
همه یکسره پیش شاه آمدند	کمر بر میان با کلاه آمدند
سپهدار آمد به نزدیک شاه	شه ارژنگ برخواست از روی گاه
ببوسید چشم و سر نامور	برو بر فشاندند زرو گهر
به گنجور گفت آنکه گفتم بیار	بنه آن بر نامور شهریار
برفت و بیاورد گنجور شاه	نهادند بر پهلوان سپاه
نخستین یکی جام گوهر بکار	بیاورد پیش یل نامدار
ز گوهر مرصع مر آن جام زر	نهادند گردان پر خواشخور
دویم نیز در پیش آن نامدار	یکی آئینه پاک و صاف از غبار

## شهریار نامه

بخش ۴۰ - مجلس آراستن ارژنگ شاه با شهریار گوید



چنین گفت ارژنگ با نامور	که این جام و آئینه را در نگر
که تا هریک از این دو صنعت بود	وزین هر دو بسیار حکمت بود
مر این جام را جام انجم نمای	بخواند خردمند مشکل گشای
مرآینه آینه حکمت است	دو حکمت درو کرده ار صنعت است
چنین کرد انجام انجم نمای	خردمند صنعت گر دلگشای
که هرگاه باشد پر از باده جام	نماید درو شکل انجم تمام
ستاره هرآنچه اندر افلاک هست	نمایان درین جام زر پاک هست
بداند هرآنکس که آرد بدست	بدو نیک گیتی ز بالا و پست
ببیند همه سعد نحس سپهر	و زین جام با گردش ماه و مهر
شما را مدار سپهر جهان	شود اندرین جام حکمت عیان
همان طالع شاه کشورگشای	توان دید در جام انجم نمای
دگر طالع هر که در عالم است	نمایان درین جام پرحکمت است
دویم حکمتش آنکه زین جام می	هرآنکس که نوشد به آئین کی
برآرد چو از لب برآرد خروش	سپارت بگوید که بادات نوش
شنیدی چو تعریف جام کهن	از آئینه هم نیز بشنو سخن
کز آئینه دل شود زنگ غم	شنیدم کاین مانده از شاه جم
به هندوستان اندران یادگار	مر آئینه در جام گوهر نگار
ولیکن مر آئینه از روی بود	که نزدیک شاه جهان جوی بود

مر آئینه کو ز فولاد خاست	سکندر بهنگام خود کرد راست
کنون حکمت آینه کوش کن	ز گوینده داستان کهن
دو رو داشت آئینه دیو سار	به یک روی کج و به یک روی راست
بهر روی از آن حکمتی شد پدید	که ماندش شگفت آنکه او را شنید
چنین بود حکمت بروی دراز	که باهم دو کس کر شدی رزمساز
زبهر متاع خرید و فروخت	یکی زین دو گر چشم رایش بدوخت
شدی آن دو کس پیش آئینه شاد	بکردی به آئینه سوگند یاد
بدیدی در آئینه گر مردروی	قسم راست بودی از آن گفتگوی
در آئینه گر رو ندادی فروغ	شدی شرمسار او ز گفت دروغ
بدان روی دیگر چنین بوده است	مر آئینه کو ز حکمت بخواست
که در وی اگر خسته ای بنگرید	رخ خود در آئینه دیدی سفید
شدی شاد گر غم نگردهد تباه	وگر مردنی بود دیدی سیاه
سپهدار از این بشد شادمان	دعا کرد ارژنگ را در زمان
که گردون بکام شهنشاه باد	سر و دانشت برتر از ماه باد
سمند ترا نعل بادا هلال	کمند تو در گردن بدسکال
کمین چاکرت نامور شهریار	بیوسید دستش یل نامدار
چهل اسب بازین زر پیش داد	چهل نازنین خوبرو پیش داد
همه ماهرویان پروین عذار	همه مشکمویان آهو شکار
وزین پس یکی مجلس آراست شاه	که بردی بدو جشن اورنگ ماه
می و نقل و ساقی گلچهره بود	فروزنده تر مجلس از مهره بود
ز لحن مغنی ز سر رفت هوش	چو بلبل دم نای میزد خروش
رخ سرکشان بود گلگون ز می	همی مرغ بود و می و نقل و نی
چو بر سبز میدان نیلی حصار	ز زنگار زد خیمه شاه تزار

## شهریار نامه

بخش ۴۱ - صف کشیدن لشکر با همدیگر در برابر همدیگر گوید



دلیران بیستند ساز نبرد	برآمد براین چرخ گردنده گرد
جهان شد بکردار روی عروس	برآمد ز هر سوی آوای کوس
خروش ستوران ثریا گذشت	شد از نیل چون کوه و صحرا گذشت
که امروز بازار رزمست گرم	سر سروان زیر ترکست نرم
سه لشکر برابر دگر گشت راست	ز دست اجل فتنه بر پابخواست
چنان شد ز لشکر در و دشت تنگ	که بر مور آمد شدن گشت تنگ
ز بس لشکر هند انبوه شد	زمین سرانندیب چون کوه شد
بیاورد شنگاوه را شهریار	به نزدیک شه در صف کارزار
به ارزشنگ شنگاوه تیز چنگ	چنین گفت کای شاه با فرو هنگ
مرا گر ازین بند بیرون کنی	ز هیتالیان دشت جیحون کنی
کمر را ببندم بیاری شاه	چو شیر اندر آیم به آوردگاه
سپهبد چنین گفت با انجمن	بیارید آن آئینه پیش من
بدان تا به بینیم کردار او	دروغست یا راست گفتار او
بیاورد آئینه آئینه دار	به نزدیک شیر ژیان شهریار
به شنگاوه گفتا در آئینه روی	ببین تا شود راستی گفتگوی
در آئینه شنگاوه چون بنگرید	در آئینه رویش نیامد پدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید	سرش خواست از تن بزودی درید
چنین گفت شنگاوه کای شهریار	مکن تندی و تیغ کین بر مدار

به بینم در آئینه اکنون گواست	مرا دل کنون گشت با شاه راست
در آئینه شد چهره او پدید	در آئینه بار دوم بنگرید
بدانست شد راست گفتار اوی	در آئینه دیدش سپهدار روی
بدادش ابا تاج زرین کمر	یکی اسپ تازی و با زین زر
بزد بوسه بر پایه تخت شاه	بشد تا بر تخت ارژنگ شاه
یکی جوشن و تیغ و خود و سپر	شهبش داد اسب و کلاه و کمر
به همراه شه رفت تا تختگاه	بیوشید شنگاوه تشریف شاه

## شهریار نامه

بخش ۴۲ - رزم شنگاوه با لشکر هیتال شاه



جهان بود گوئی چه دریای نیل	به قلب اندرون شاه در پیش پیل
نفس در گلوی اجل می شمرد	دم نای مغز سران میسترد
نشست از بر فیل گری بکف	وزین روی هیتال (شه) بسته صف
سپه را بیاراست چون شیر زوش	ز یکسو دلیری کند زردپوش
چو شیریکه گردد ز نخجیر مست	به پیش صف استاد نیزه بدست
که ای نامداران لشکر پناه	بگردان چنین گفت هیتال شاه
مگر اندر آید بکین زردپوش	یلی کیست امروز از کین بجوش
بمن بر کنون بخت زاری کند	کزین زردپوشم بیاری کند
نشست از بر (گاه) ارژنگ شاه	کزین روی شنگاوه رزمخواه
که تازی شه زیر ران منست	که امروز این رزم زان منست
کز آن باز گویند مردان مرد	یک امروز کاری کنم در نبرد
یک امروز مردانه کن کارزار	بدین گفت ارژنگ کای نامدار
درآمد به میدان چو شیر ژیان	فرو برد سر پیش شه در زمان
که جستی گه کین ابا سنگ جنگ	یکی کیسه در پیش زین پر ز سنگ
طلب کرد گردی ز هیتال شاه	بگردید چون شیر در کینه گاه
دلیران و شیران جنگاوران	بزد نعره هیتال کای سروران
سر گرد شنگاوه اهرمن	کسی کو بیارد به نزدیک من
نهم بر سرش در صف کارزار	به یزدان که این تاج گوهر نگار



سرش کو بیارد به میدان برم	سرش را بگردون گردان برم
بزد دست آمد به آوردگاه	یکی هندی تیز مغز از سپاه
بزد تیرو ژوبین و زو درگذشت	به نزدیک شنگاوہ آمد به دشت
یکی سنگ برداشت مانند دود	برین در بیچید شنگاوہ زود
بیازید چنگ و برآورد سنگ	درآمد به پشت سرش تیز چنگ
که شد نرم مر مهره هایش به پشت	چنان زد بر پشت سنگ درشت
برآمد ازان هر دو لشکر فغان	از اسپ اندر افتاد بسپرد جان
فرو ریخت مغزش به میدان جنگ	یکی دیگر آمد بیک زخم سنگ
دوده گرد نامی به سنگ درشت	چنین تاز گردان هیتال کشت
جهان پیش هیتال شه شد سپاه	دگر کس نیامد برون از سپاه
به آوردگه رفت چون رود نیل	چو توپال آندید برکرد پیل

## شهریار نامه

بخش ۴۳ - رزم توپال برادر هیتال شاه با شنگاوہ گوید



برآرم ہم اکنون ز جان تو گرد	به شنگاوہ گفت ای ستمکارہ مرد
درآمد بشنگاوہ اندر زمان	بگفت این و برداشت گرز گران
نبد هیچ کآید بسر مرگ او	یکی گرز زد برسر ترک او
فرو جست از پشت بارہ چه دود	بدزدید سر گرد شنگاوہ زود
کہ پیل اندر آمد ز بالا برو	یکی سنگ زد بر بر پیل او
برآویخت با او به کردار دود	فرو رفت توپال از فیل زود
بر شاه هیتال اندر زمان	گرفتش کمر بند بردش کشان
چو شیر اندر آمد میان سپاہ	بیست و سپردش به هیتال شاه
برآورد چون شیر غرنده شور	سپہد چو آندید برکاشت بور
دگر بارہ آمد میان سپاہ	فرو تاخت در قلب هیتال شاه
ز شنگاوہ گرز گران بر شکست	بگرز گران قلب لشکر شکست
کہ یاری ز یزدان گیتی بسم	بگفتا کہ هین برنشین از پسم
سپہد برآورد شمشیر تیز	نشست از پشش تند شنگاوہ تیز
چو آن دید هیتال از غم گریست	بکشت از سواران دلاور دویست
تہہ گشت و شد سرد بازار من	کہ از دست این زابلی کار من
کہ او یک تنست و شما صدہزار	بگیرید گردش سواران کار
کہ یک تن کند لشکری را تباہ	ز یزدان نداریم شرم ای سپاہ
کہ سستی نمائید در کارزار	نہ از آہن است این نبرده سوار

سپاه اندر آمد چه دریا به جوش	بر آمد دم نای بانگ خروش
گرفتند یل را میان آن سپاه	به توپال گفتا سپهدار شاه
برو بر سر راه ارژنگ زود	بر او کن ره کینه گه تنگ زود
نشست از بر پیل توپال زود	برآورد چون باد کوپال زود
فرو ریخت زی قلب ارژنگ شاه	پس و پشت او سرکشان سپاه

## شهریار نامه

بخش ۴۴ - رزم توپال با شهریار و کشته شدن توپال گوید



چو آمد برآویخت توپال شیر	به پیش صف شاه ارژنگ چیر
چو ارژنگ آندید آمد بکین	بجنید گفتی ز لشکر زمین
گرفتند توپال را در زمان	بیامد هیاهوی کند آوران
ستمکاره توپال شیر نر	درافتاد در لشکر بی شمر
جهان کرد بر شاه ارژنگ تنگ	ز خون شد زمین هر طرف لاله رنگ
سپهد به نیروی پروردگار	برون آمد از لشکر بی شمار
بیاورد شنگاوه در پیش شاه	کشیدند از رزم دست آن سپاه
دو لشکر دگر باره بر جای شد	همی برفلک ناله نای شد
ستم کاره کوپال در دشت جنگ	به ایستاده و گرز کینش به چنگ
سپهدار برداشت پیچان کمند	برآورد کردند سرکش سمند
برآویخت با گرد توپال شیر	میان دو لشکر چو شیر دلیر
بدانست توپال کاندر نبرد	نتابد ابا آن یل شیره مرد
بتابید سر پیل را در زمان	که آمد سپهد چو شیر ژبان
درانداخت در گردنش خم خام	سرگرد توپال آمد بدام
کشیدش ز بالا بزیر آن دلیر	فرو رفت و برداشت خنجر چو شیر
سرش را بزد دست و از تن برید	ز میدان کین پیش شاه آورد
برآورد دم ناله کوه نای	فرو رفت ارژنگ از باد پای
سر بی بها برگرفت آن زمان	بخون پدر خورد خونش روان

بوسید روی و بر شهریار	بسر کرد ارژنگ شه زر نثار
چو هیتال آن دید بگریست خون	که شد بختم اکنون و گشتم نگون
برادر بشد کشته خویش من	گرامی سه فرزند من پیش من

## شهریار نامه

بخش ۴۵ - رزم هیتال شاه با شنگاوه گوید



بزد باز بردسته گرز دست	کزین روی شنگاوه چون پیل مست
خروشان و جوشان چو شیر دلیر	درآمد بناورد گه همچو شیر
دلش رزم را شد یکی خواستار	چو هیتال آن دید بگریست زار
کشن گرزه کاو پیکر بیست	فرود آمد از پیل بر زین نشست
خروشان چو دیوان مازندان	به میدان رزم اندر آمد روان
نه در چشم شرم و نه در دل هراس	به شنگاوه گفت ای سگ ناسپاس
کنون با منت (هست) در سر نبرد	زمن روی برکاشتی در نبرد
که گردد سرو سینه و یال نرم	چنانکه بکوبم به کوپال نرم
نه برگشتم از شاه و از کارزار	بدو گفت شنگاوه کای نامدار
به میدان مردی گه دار و گیر	مرا چون گرفت آن جوان دلیر
کند روشن از جان من تیره میغ	سرم خواست ازتن ببرد به تیغ
بخوردم دروغ ای شه انجمن	بتابنده آئینه سوگند من
بدانست کان هست یکسر دروغ	در آئینه نمود رویم فروغ
کنون بسته دارم بکین این کمر	چو دیدم دروغم نشد کارگر
بلند است و با اوست خورشید و ماه	و دیگر که اقبال ارزنگ شاه
برافراخت یال و بیازید چنگ	بگفت این برداشت شنگاوه سنگ
که از بر بزیر اندر آمد برش	درآمد به تنگ و بزد بر سرش
بدان سنگ گردید پیکرش خرد	کمان برد شنگاوه کو جان سپرد

ز اسپ اندر آمد که برد سرش	بخورد پلنگان دهد پیکرش
چو آمد بنزدیک هیتال گفت (؟)	بجست و سرو دست او را گرفت
کمرگاه شنگاوه بگرفت تنگ	که اکنون نمایم تو را رزم سنگ
گرفتش چو آندید شنگاوه ریش	به نیرو کشیدش به نزدیک خویش
دو پر دل بهم کینه جو آمدند	همی مشت بر هم ز کین میزدند
سرانجام شنگاوه یازید چنگ	گرفتش کمرگاه مانند سنگ
برآورد از جای و زد بر زمین	سرش خواست از تن ببرد به کین
شد از جادوئی در زمان شاه کم	خروش آمد و ناله گاو دم
پدید آمد آنگاه پیش سپاه	دژم روی افتاد از سر کلاه
نشست از بر پیل شد در ستیز	همی خواست کارد از آنجا گریز
که آن زرد پوش آندر آمد چه گرد	که باگرد شنگاوه جوید نبرد
بشد شاه هیتال و استاد باز	جهان شد پر از ناله طبل و ساز
چو آن زردپوش اندر آمد به تنگ	بیازید شنگاوه برداشت سنگ
نشست از بر زین و آمد دلیر	خروشان به تنگ اندرش همچو شیر
چنین گفت شنگاوه را زردپوش	کزینگونه بر رزمگه بر مجوش
بدشتی که شد روبه از کینه هی	که نبود در آن دشت از شیر پی
خروشنده باشد در آنجای زاغ	که از باز باشد تهی دشت و زاغ
بدو داد شنگاوه پاسخ چنین	که ای گرد گردن کش روز کین
بدیدی تو ضرب یلان روز جنگ	بگفت این و برداشت از کینه سنگ
برد بر (سر) باره زردپوش	که مغز از سرباره آمد بجوش
نگون اندر آمد ز بر آن سوار	بغرید برسان ابر بهار
کمان را بزه کرد مانند تیر	سپر برد شنگاوه بر سر چو شیر

## شهریار نامه

بخش ۴۶ - رزم شهریار با نقابدار زرد پوش



یکی سنگ افکند بر آن سوار	فرو داد پشت آن یل نامدار
کزو سنگ بگذشت شد بر زمین	که آمد سواری و اسپی بزین
بیاورد مرد جوان برنشست	بزد بر کمر از سر کینه دست
ز چپ اندر آمد به شنگاوه تنگ	بیازید بازوی بگشاد چنگ
درافکند در یال شنگاوه خام	سرگرد شنگاوه آمد بدام
کشیدش ز بالای باره نشیب	سبک کرد برداشت آن یل رکیب
کشانش برون برد از آن رزمگاه	بگردان سپردش به پیش سپاه
دگر ره به میدان در آمد سوار	بزد نعره کای نامور شهریار
تو را دی بمن وعده جنگ بود	پی کین کمر بسته ات تنگ بود
کنون زی من آی و کمر تنگ کن	بر آرای کین رای آهنگ کن
چو بشنید زو این سخن شهریار	برانگیخت باری ز در باگذار
ازین تیز تک آهوی تیز سم	که گردش صبا کرده در پویه گم
سر راه بگرفت بر زردپوش	چه دریا که از باد آمد بجوش
چنین گفت با زردپوش سوار	که ای نامور گرد خنجرگزار
بیاری هیتال کین آوری	همی آسمان بر زمین آوری
هم اکنونت آرم بزیر سمند	در آرم چه شنگاوه ات زیربند
بدیدی تو پرخاش شیران روش	که در کین شدستی چنین تندگوش
بود خنده کبک چندان بکوه	که بازی نیاورده بر وی شکوه



بدآنجای بلبل بود نغمه ساز	که شاهین نکرده بکین چنگ باز
بگفت این و بنهاد بر زه کمان	برانگیخت باره چه باد دمان
بدان نامور تیره باران گرفت	چپ و راست گردسواران گرفت
بزد دست آن زردپوش و نهاد	بزه در کمان و درآمد چو باد
دو یل هر دو در زیر جوشن بدند	همی تیر بر ترک و بر تن زدند
نشد تیر بر کبرشان کارگر	کشیدند گرز گران بر کمر
یکی گرز زد زردپوش سوار	به ترک سپهدار یل شهریار
بدزدید سر آن یل نامدار	بشد تیره گردان ز گرد سوار
یکی باره بازین جهانجوی شاه	فرستاد زی پهلوان سپاه
جهانجوی بر اسب تازی نشست	بغرید زی گرز کین برد دست
به تنگ اندرش رفت بفراخت بال	تو گفتی که آمد بکین بهرزال
سپر برد بر سر دوان زردپوش	سپهدار چون ببر برزد خروش
چنین بر سرش گرز کین کوفت گرد	که در دست او شد سیر زود خورد
تکاوار از آن ضرب او شد هلاک	فتادند مرد و تکاور به خاک
چو افتاد از جای برخواست زود	بزد دست پیچان سنان در ربود
یکی نیزه بر پهلوی اسپ اوی	چنان زد که اسپ اندر آمد بروی
جهان جوی آمد ز بالا بزیر	خروشان و جوشان بکردار شیر
گرفت آن زمان نامور شهریار	گریبان آن زردپوش سوار
بزد دست آن زردپوش از شگفت	گریبان گرد سپهد گرفت
دو یل هر دو از کین بجوش آمدند	بکشتی چو شیران زوش آمدند
ز نیرو قد هر دوان خم گرفت	ز بس خوی زمین زیرشان نم گرفت
چنین تا بشد مهر گرم سپهر	شب تیره بنمود بر کوه چهر
بزد دست و برداشتش پهلوان	بزد بر زمین همچو شیر ژیان

بیستش دو دست از قفا همچو سنگ	نهادش بگردن خم پالهنگ
بزد دست و بربودش از سر کلاه	رخی دید یل چون فروزنده ماه
یکی دختری دید چون آفتاب	که گردد نمایان ز زیر نقاب
لبش پسته شور در جان فکند	چنان چون نمکدان نمکدان فکند
بکین ترک چشمش پی شیر داشت	کمان ز ابروان در مژه تیر داشت
جهان جوی را دل برون شد ز دست	سرش از پی عشق او گشت مست
بدو گفت ای حور رضوان سرشت	بکو کآدمی یا که حور بهشت
کزین گونه روئی ندیدم دگر	که در روز ماهست و در شب قمر
بدو گفت آن مه که ای نامدار	کمین بنده ات چاکرت روزگار
بدانگه که مادر مرا نام کرد	مرا نام نامی دلارام کرد
پدر مر مرا گرد جمهور دان	ز بهر وی این فتنه و شور دان
که در بند ارژنگ شاه است و بس	بدان بند کارش تباهست و بس
بدان راندم از شهر مغرب سمند	که شاید رهانم پدر را ز بند
ولیکن ندانستم ای نامدار	که زین (سان) شود مرمرا کارزار
به بند جهانجوی آید سرم	به خاک اندر آید سر و افسرم
کنون چون ترا دیدم ای شهریار	ز مهت مرا جان بود پر شرار
جهاندار گفتا به خورشید و ماه	به تاج و به تخت و به دیهیم شاه
به سوگند لب را یکی کار بند	بدان تا گشایم ز دستت کمند
برون آرم از بند جمهور را	برون کن ز سر فتنه و شور را
بدان تا بگفتارت آید فروغ	مبادا که گوئی سخن را دروغ
بسوگند لب برگشود آن نگار	به تاج و به تخت و سر شهریار
به تابنده خورشید و رخسنده ماه	به مهر و نگین جهان جوی شاه
که هستم ز جان چاکرت شهریار	و گر بگذرم زین شوم شرمسار

جهان جوی برداشت بند از سرش	نهادش بسر بر دگر افسرش
کنون گفت بر گرد روباز جای	بدانگه که رای آیدت زی من آی
بدان تا نداند کسی کار تو	بود بخت نیکو هوادار تو
دلارام زی لشکر خویش رفت	جهان جوی شد پیش ارژنگ تفت
از آن رزم برگشت هیتال شاه	دورویه فرود آمدند آن سپاه
سپهبد چو نزدیک ارژنگ شد	بگردان غو ناله زنگ شد
بارژنگ گفت آنچه بود از شکفت	چو بشنید ارژنگ چون گل شکفت
چنین میگذشت از شب دیر باز	دلارام آمد بر سرفراز
رهانید سنگاوه را هم ز بند	بیامد به نزدیک شاه بلند
سپهدار فرمود تا در زمان	برفتند گردان و کند آوران
جهانجوی جمهور شه را ز بند	رهاندند از بند چاه سرند
رساندند او را بدرگاه شاه	شهنش داد جا پیش خود بربگاہ
دو هفته نشستند گردان به می	می و نقل بود و دف و چنگ و نی
دلارام را داد جمهور شاه	به آئین شاهان بدو نیکخواه

## شهریار نامه

بخش ۴۷ - داستان آمدن ارژنگ شاه به دروازه شهر سرانندیب گوید



سپهدار برداشت ز آن ماه کام	درانداخت در حام یاقوت خام
وز آن روی هیتال چون این شنید	بسوی سرانندیب لشکر کشید
گریزان بشد با سپه سوی شهر	بر آن نوش گردید بر دهر زهر
دلیران مغرب چو آگه شدند	برفتند سوی سپاه سرد
به نزدیک جمهور شاه آمدند	بر شاه خود آن سپاه آمدند
سه هفته همی بود عیش و طرب	چو صبح و چو شام و چه روز و چو شب
سر هفته فرمود ارژنگ شاه	بسوی سرانندیب آمد ز راه
به بستند بر کوهه پیل کوس	ز گرد سپه شد زمین آنوس
بسوی سرانندیب آمد ز راه	ز ماهی همی جوش شد سوی ماه
بکرد سرانندیب خرگه زدند	درفش از بر خرگه مه زدند
چو هیتال آگه شد از آن سپاه	کآمد دگر باره ارژنگ شاه
در شهر بریست و شد رزمساز	دهن ازدهای اجل کرد باز
برآمد بگیو و بند از دو روی	جهان شد دگر ره پر از گفتگوی
ز لشکر طلایه برون تاختند	در آن دشت آتش برافروختند
وزین روی بر برجهای حصار	فروزان همی مشعل زرنگار
جهان روشن از شمع و فانوس بود	همی گوش گردون کر از کوس بود
کر از خواب در آن تیره شب	شب تیره و بانگ کوس و صلب
و زین رو بگردان سپرده سرای	نشستند و برخواست آواز نای

دگر روز چون کوزه لاجورد	بجوش آمد از آتش سرخ و زرد
ز برج فلک زد زبانه شرار	شد آئینه چرخ پاک از غبار
بجوش آمد آن لشکر بیشمر	کشیدند صف جمله در پیش در
چو بشنید هیتال آمد دلیر	بدآن باره شهر بر شد چو شیر
ز پیش سپه تا به قلب سپاه	دو رویه سپردار آهن کلاه
سپهدار آمد به پیش حصار	ز بس ناوک انداز خنجرگزار
دلیران هندی ز بالا و زیر	به هم برگشادند بازو به تیر
خروش دلیران و آوای زنگ	گذشت از بر طارم نیل رنگ
هر آن تیر کامد ز بالا بزیر	شدی بر دل هندیان جایگیر
ور از زیر رفتی به بالا خدنگ	نشانش نبودى به جز خشت و سنگ
همی سنگ از افراز همچون تگرگ	سر مردمی کوفت در زیر سنگ
خروش دلیران بعیوق شد	همی گوش گردان کر از بوق شد
هر آن کو بدر کارزار آورد	ابر خویشتن کار زار آورد
بسی لشکر از هندیان کشته شد	که دامان قلعه پر از پشته شد
کشیدند فیلان به پیش حصار	که شهباز ایشان بدو کوهسار
به دندان نمودند پیلان ستیز	جهان شد پر از آتش رستخیز
فکندند آتش چو باد خزان	بیفتاد در خرمن جانشان
همه نطف و نی در هم آمیختند	برافروختند و فرو ریختند
چو بر پیل آتش ز بر درگرفت	بپیچید و ره سوی لشکر گرفت
ز بس خشم آتش ستیزنده پیل	به لشکر(گه) افتاد چون رود نیل
همی کردی از لشکر خود تباه	شد از گرد آن روی گیتی سیاه
گسستند پیلان که بودند بند	فتادند در خیل شاه سرند
زبالا همی کوفت هیتال کوس	زمین تیره بود و سپهر آبوس

بدان تا کشیدندشان زیربند	بسی کشته شد از سپاه سرند
یلان آختند دست از کار حرب	چو خورشید سر بر زد از چاه غرب
برو خون دل چنگ از چنگ شد	بخرگاه خود شاه ارژنگ شد

## شهریار نامه

بخش ۴۸ - قسمت کردن شهریار دروازه ها به نامداران کوید



بدو گفت مر پهلوان سپاه	چو آمد به نزدیکی گاه شاه
برآید برآیم زجا همچو برق	که فردا چو خورشید از چاه غرق
کنون تا نگیرم سرانندیب من	ز بالا نیایم از کین شیب من
بدارم ازاین باره بر خاک کرد	چو بر باره پا دارم از کین نبرد
در و بندش از سر بزیر افکنم	بکو پال دروازه ها بشکنم
ز شمشیر بر دشت جو آوردم	به تاراج در شهر رو آوردم
نهم غل صد منش بر یال من	بگیرم سر تخت هیئتال من
اگر بخشدم داور هور و ماه	بیارمش بسته به نزدیک شاه
کنون بخش کن با دلیران حصار	بفرمود ارژنگ کای نامدار
چو بنهند فردا به کین پای خویش	که هرکس (کند) رزم بر جای خویش
طلب کرد بر نامور شهریار	نخستین ز زنگی سپاهی هزار
که کندی به نیروی سنگ آس را	برادر یکی بود نسناس را
که در کینه چون شیر جنگی بدی	ورا نام الماس زنگی بدی
چو فردا در آید خور از کوه راست	سه دروازه شهر گفتا تراست
سه دروازه را کرد ره استوار	زمین بوسه داد و بشد نامدار
بدو گفت کایمرد فرمانروا	وز آن پس طلب کرد شنگاو را
فلک زین سپس زیر فرمان تست	سه دروازه شهر هم زآن تست
شب تیره بگرفت راه حصار	بشد با دلیران سه ره ده هزار

تو را شد سه دروازه در دار و گیر	به جمهور شه گفت بس آن دلیر
سه دروازه را بست سرهای راه	بشد گرد جمهور یل با سپاه
چنین بخش کرد آن دلاور به قهر	شنیدم که ده داشت دروازه شهر
گزید آن دلاور یل سرفراز	از آن ده یکی و یکی رزمساز
شب تیره و بانگ هندی درای	وز آن رو به هیتال آمد بجای
بگردی سپردش در آن گیر و دار	سه دروازه دیگر آن نامدار
ز گردان جنگی و خنجرگزار	سه دروازه شهر با ده هزار
سه دیگر سپردش به یل اردشیر	سپرد آن زمان شاه با باجگیر
نگهدار او شد جهانجوی شاه	مرآن در کشد باز زودت سپاه
چنین تازگردان شب آهنگ شد	بدین گونه آرایش جنگ شد



## شهریار نامه

بخش ۴۹ - رفتن شهریار به پای قلعه سرانندیب گوید



سرهندی شب درآمد ز خواب	چو آمد به برج فلک آفتاب
چو از آتش روز شد آب شد	رمید از سر سروران خواب شد
ز بالا رساندند برپاره تنگ	ز پائین کشیدند برپاره شک
بکین شیر گشتند همچون پلنگ	بهر در دلیری برآراست جنگ
دلیران رزمی از اندازه بیش	به دروازه ها بسته بودند پیش
که در دم بکردند مردم خروش	چنان از سرانندیب برخاست جوش
از آن دشت در کوه آویختند	دد و دام از آن جوش بگریختند
در او سوخت مانند پروانه مهر	برافروخت از آتش کین سپهر
که گاو زمین را جگر خسته شد	ز بالا چنان جنگ پیوسته شد
که بارد زمین را هوا زمهریر	چنان سنگ از افراز آمد به زیر
ز پائین سر و سینه و پشت و چنگ	ز بر خشت و ژوبین بد و تیر و سنگ
بزیر سپر سینه و پشت و یال	ز بالا بدی خشت و سنگ و سفال
دل شیر گردان ز بیم آب شد	روان خون به خندق چو سیلاب شد
بدیشان به بندیم از خشت و سنگ	بگشتند گردان هندی ز چنگ
بغرید و آمد عمودش بدست	جهانجو سپهدار چون پیل مست
و یا همچو رعدیکه گرد دلیر	به نزدیک کنده چو غرنده شیر
نظر کرد بر باره اختصار	فرود آمد از باره راهوار
از آن ژرف خندق بجست او دلیر	ز ره دامنش بر میان زد چو شیر

به نزدیک در شد بر آورد گرز	که بنماید از کین یکی یال و برز
ز بالا چو هیتال دید آن گریز	بدل گفت کامد کنون رستخیز
چو دید آن چنان فتنه و شور جنگ	زدش او بسر بر سرافراز سنگ
بهر چند سنگی که آمد بزیر	نپیچید رخ پهلوان دلیر
همی دید از دور ارژنگ شاه	دمادم ز سر برگرفتی کلاه
زبان برستایش بیاراستی	نشستی و ازجای برخاستی
چنان تا به نزدیک دروازه کرد	برفت و بگزر گران دست برد
در و بند و زنجیر درهم شکست	سرباره از بر درآورد پست
بفرمود شه تا یلان دلیر	خروش آورد و زندش به تیر
به یک باره جوشان شدند آن سپاه	خروش دلیران برآمد به ماه
نهادند رخ سوی آن پیلتن	برآمد خروشیدن مرد و زن
سپر داشت بر سر سپهدار شیر	نه پیچید و برجای بودی دلیر

## شهریار نامه

بخش ۵۰ - پیدا شدن نقابدار سرخ پوش و جنگ او با شهریار



که ناگاه از دشت گردی بخواست	که برشد سرگرد بر چرخ راست
سپاهی برون آمد از گرد یار	سراسر در آهن نهان شد شرار
چنان اندر آهن بدی مرد غرق	زسرتا به پا و ز پا تا به فرق
تو گفتی مگر مرد از آهن است	نه در سر یلان را بکین در خور است
چو آمد مرآن لشکر از گرد راه	دلیری برون آمد از آن سپاه
ز سر تا به پا سرخ پوش آن دلیر	چو مه کو شود در شفق جایگیر
برخ بر یکی پرده نیلوفری	سپاهی چو شیر اندر آن داوری
بدست آندرش نیزه ای بود راست	تو گفتی که در دشت شیر ازدهاست
به نزدیک ارژنگ شد رزمساز	چو دید آن چنان گرد گردن فراز
از آن جنگ دروازه پیچید روی	بدان نامور گشت پیکارجوی
چو دیدند هیتالیان آن ستیز	که پیدا شد از دشت یک رستخیز
به ژوبین و شمشیر بردند دست	به ارژنگیان اندر آمد شکست
به پیکار آن قلعه دست آختند	دلیران سر از پای نشناختند
ز بالا همه شهر نظاره گر	وزین روی این شیر پرخواشخور
بد آن سرخ پوش اندر آمد دلیر	بزد بانک کای مرد گرد دلیر
چو نامی و این کینه با شاه چیست	بکو تا نژادت به گیتی به کیست
بدو گفت آن سرخ پوش سوار	که با نام گردان ترا چیست کار
بگفت این و برداشت پیچان سنان	درآمد بر او همچو شیر ژبان

سنان در ربود آن جهانجوی هم	درآمد بر او همچو شیر دژم
به نیزه گسستند بند زره	کشود این سرند و آن زد گره
زره حلقه حلقه فرو ریختند	دو شیر ژیان درهم آویختند
سنان درکف هردو شد ریزه ریز	چنان آن دو شیر ژیان در ستیز
خروشان و جوشان چه شیرآن زوش	نهادند گرز گران را بدوش
چنان گرم شد رزم گرز گران	که شد گرم بازار آهنگران
سرو ترک هر دو شد از گرد پست	فکندند گرز گران را بدست
کمر بند یکدیگران را به چنگ	گرفتند آن هر دو فیروز جنگ
به کشتی گرفتن چه شیر دژم	برآویختند آن دو پر دل بهم
کمر بند هر دو ز نیزه گسیخت	زره از تن هر دو بر خاک ریخت
رخ هر دوان پر خوی و خاک شد	برو سینه از ناخان چاک شد
چنین تا خور آزین بخاور کشید	شب تیره از کوه چادر کشید
سپهدار را گفت آن سرخ پوش	که ای نامور شیر با تاو و توش
شب آمد برو سوی پرده سرای	نشین شاد با نای و پرده سرای

## شهریار نامه

بخش ۵۱ - بازگشتن نقابدار سرخ پوش و شهریار از یکدیگر گوید



برآریم تابان درفش بنفش	چو خورشید تابان برآرد درفش
برآریم گرد از زمین تا به ماه	بگردیم باهم در آوردگاه
که مانا شدی سست در کارزار	چنین داد پاسخ بدو شهریار
که شب باشد از بهر آرام و خواب	برو تا بر آید ز کوه آفتاب
خروشید و شد از برش شیر زوش	چو از یل شنید این سخن سرخ پوش
فرود آرمیدند یکسر سپاه	سپهدار آمد به نزدیک شاه
همی نوش می جست می دید زهر	وزین (سو) بیاراست هیتال شهر
کزین سرخ پوشم کنون در شکفت	وزین رو سپهد به ارژنگ گفت
برآرد درآورد از شیر گرد	ندیدم به نیروی او هیچ مرد
ندانم کاین مرد بیگانه کیست	ندانم سرانجام این جنگ چیست
نخستین بدین لشکرانگیز کرد	که زین گونه آهنگ او تیز کرد
بدانم سرانجام این کارزار	بدو گفت ارژنگ کای نامدار
دگرگون شود گم شود نام من	بترسم که جز این سرانجام من
که با ماست توفیق پروردگار	سپهد بدو گفت انده مدار
جهان را کنم روشن از بخت شاه	چو یاریم بخشد خداوند ماه
همه هندیان در پناهت کنم	سرانندیب را تخت گاهت کنم
دمی شادمان باده جام شد	بگفت این پیش دلارام شد
دلارام را گفت کای مهربان	شد از باده سرمست شیر ژیان

دلارام گفتا که ای پاکزاد	بیا تا زمانی بجوشیم شاد
که ترسم شود کرده از خواب خواب	شب تیره ناید مرا هیچ خواب
ستمکاره و ریمن و پر جفا	یکی دشمنی دارم اندر قفا
همه شهر مغرب بود پز غریو	بود مرو را نام مضراب دیو
کنون آمد است او به دنبال من	به من مهربان است آن اهرمن
کند دورم از نامور شهریار	بترسم که مضراب وارونه کار
که بادات خورشید روشن ضمیر	کنون شد بدو پنج ماه ای دلیر
نکردم شب تیره خود خواب من	ز بیم ستمکاره مضراب من
که بر باید آن دیو از جای هین	شب تیره صدبار کردم کمین
سراسیمه پتیاره از من بجست	به شمشیر برنده بردم چو دست
که دارم من از دیو مضراب کرم	چسان چشم سازم من از خوابگرم
کند خواب مانا که دانا بود	کسی را که دشمن توانا بود
مکن گر کنی میدهی سر به باد	چه دشمن ز من باشدت خواب یاد
ز دیوان ما خواب را خود بسیج	سپهد بدو گفت مندیش هیچ
ز بس خواب آرد رخ سرخ زرد	که از تن برد خواب اندوه و درد
بود روز خرم تر از آفتاب	کند چون در شب تیره فام
که سوزد ز بیداری شب دماغ	وز آن روی نرگس به باغ
تهی دل هم از بیم مضراب کن	تو بنشین به آرام و خوش خواب کن
که دزد در ز خرگاه من ماه من	چو یارایش آید بخرگاه من
سر هر دو از باده باده مست؟	بگفت این بگرفت دستش بدست
تو گفتی که شد ماه مهمان مهر	بخوابید در پیش یل خوب چهر

## شهریار نامه

بخش ۵۲ - آمدن مضراب دیو به خیمه شهریار و بردن دلارام گوید



شب تیره ای بود مانند قیر	نتابنده ماه و نه تابنده شیر
فلک بسته گویا در صبحگاه	گشاده در دوزخ و دود آه
ز ماهی سیه تا به مه بد جهان	سر پاسبانان به خواب گران
که ناگاه مضراب وارونه کار	بیامد بر خیمه شهریار
پری را مر آن دیو بد در کمین	کمین برگشود و ربود از زمین
مهی نو که گفتی که اکنون ربود	و یا دیو مهر سلیمان ربود
یکی تندى بادی برآمد نژند	خرامنده سروی ز بستان بکند
عقابی برون تاخت با صد شکوه	خرامان تذروی بیرد از گروه
ز چنگال بلبل گلی بود زاغ	و یا کشت بادی فروزان چراغ
یکی نعره زد ماه تابنده چهر	که بر بود دیو آن مهت از سپهر
چو خواب گران است ای گرد نیو	بهوش آ که بردم ستمکاره دیو
چو بشنید آواز دختر دلیر	سر از خواب برداشت آن نره شیر
ندید آن دلاور دلارام را	نگار سمن بود خود کام را
شب تیره و ماه پیدا نبود	برآمد ز جان سرافراز دود
همی بود با ناله آن کامیاب	چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بخواند آن زمان گرد جمهور را	بگفتا که ای کرد فرمانروا
دلارام را برد مضراب ریو	بمن گوی اکنون یکی جای دیو
بدان تا بسویش برانم سمند	سر دیو وارونه آرم به بند

دلارام را نیز آرم بدست	بیرم سر دیو واژون پرست
چو جمهور بشنید آهی کشید	بلرزید و رخ کرد چون شنبلید
سپهدار را گفت بگذر ازین	مکن رای آهنگ دیو چنین
که آن دیو واژونه نابکار	نتابد رخ از لشکر صد هزار
گه کین چو زی سنگ چنگ آورد	سر پیل نو زیر سنگ آورد
بود این پسر زاده اهرمن	ورا هست در کوهساران مکن
دو دیگر کزین جای تا جای اوی	بسی هست راه ای جهان جنگجوی
به مغرب ورا جای در کوهسار	بود ای دلاور یل کامکار
یکی قلعه در کوه دارد بلند	بود اندر آن قلعه دیو نژند
سپهد چو بشنید شد خشمناک	بگفتا بدارنده آب و خاک
که زین برنگردم ز پشت سمند	بدان تا نیارم سرش زیر بند
کنون ترک جام و می و خواب کن	بسیج ره رزم مضراب کن
کنون راه بنماد شو راهبر	مرا بر سر دیو بدخواه بر
بدو گفت جمهور کای نامدار	دو راهست اید(ر) مغرب دیار
یکی از ره ژرف دریا بود	یکی دیگر از سوی صحرا بود
ز دریا توان بر بریدن دو ماه	به شش ماه صحرای راه هست راه
بدین راه رو کانت نیکوتر است	ازین دو کدامت ببین در خور است
بگفتا که دور است از این هر دو راه	شکیبا نباشد دلم بر دو ماه
که این جای ارزنگ تنها بود	دو دشمن بدینسان توانا بود
نشانی که از راه نزدیک هست	مرا روشن این روز تاریک هست
بدو گفت جمهور کای پاکزاد	یکی راه نزدیک دارم بیاد
ولیکن مر آن راه دارد خطر	ز عفريت و از شیر و غولان نر
همه پشته پر مار و پر جاودان	همه جای دیوان بد کاردان



توان رفت زین راه هر شب و روز	ایا نامور گرد گیتی فروز
همه بیشه یکسر پر از گرگ و پیل	ز هر بیشه تا بیشه ای بیست میل
چنین است نه بیشه در پیش راه	که گفتم ابا پهلوان سپاه
سپهدار گفتا بسیج سفر	بکن با دو صد مرد پرخاشخور
که در راه هر یک چو شیر نوند	نبرده سوار دلیران بوند
بسیج سفر گرد جمهور کرد	جهان را پر از فتنه و شور کرد
سپهدار گفتا به ارژنگ شاه	سپر دم تو را با خداوندگاه
هم ای در بمان با سپاه گران	مکن جنگ می باش با سروران
وگر بر تو تنگ آید این روزگار	سپه بر سوی کوه کش کن حصار
بدان تا من آیم از این راه باز	چو کوهست با درد و رنج دراز
بدو گفت ارژنگ کای کامکار	چرائی چنین سست ناعتبار
دو لشکر چنین تا در کارزار	مبادا که برمن شود کارزار
گر این سرخ پوش اندر آید به تاو	بمانم به چنگال او چون چکاو
همه کار من گشت خواهد تباه	بترسم درآید به خاکم کلاه
مزن با درفش ستیزنده مشمت	بخود برمکن روزگارت درشت
بدین راه هرگز نرفت آدمی	ازین رو ندید است کس خرمی
سپهدار گفتا مکن روی زرد	ازین کار دل را می آور به درد
نیای من آن رستم زال زر	به مردی شد از هفت خوان ره سپر
کجا بود در بند کاووس شاه	شد از هفت خو(ا)ن پهلوان سپاه
به دیوان مازنداران رو نهاد	ز بند گران داد شه را نژاد
ز دیوان بپرداخت آن بوم و بر	به دیوان جهان کرد زیر و زبر
که عندی و سجه چو دیو سفید	قمیران و اولاد و ارژنگ بید
سرانشان بگرز گران نرم کرد	چو برگرز دست یلی گرم کرد

نترسم از آن راه با کین و زاد	کنون من از آن تخمه دارم نژاد
که ای نامور گرد با رای و هوش	یکی پاسخ افکند زی سرخ پوش
بدان تا من آیم ازین ره بجای	سه هفته نگهدار بر جای پای
به بینیم تا چیست انجام کار	از آن پس بکوشیم در کارزار
ز ره گرد بر اوج ماه آورید	بگفت این سروری راه آورید
چو روز دگر شد برآمد بجوش	ولیکن از آن روی آن سرخ پوش

## شهریار نامه

بخش ۵۳ - گرفتن سرخ پوش ارژنگ را گوید



جهان جوی ارژنگ بر بست کوس	به فیل جهان شد ز گرد آبنوس
دو جنگ گران کرده شد در سه روز	چهارم چو بفروخت گیتی فروز
دو لشکر برابر ستادند باز	برآمد دم نای ژوبین دراز
به میدان درآمد مر آن سرخپوش	طلب کرد مرد و درآمد بجوش
بشد گرد شنگاوه رزم خواه	برآویخت با او به آوردگاه
سرانجام برداشت آن سرخ پوش	کمند و فکندش ابر یال و دوش
سر دوش شنگاوه آمد به بند	کشیدش بزیر از فراز سمند
به بستش دو دست و ببردش بجای	برآمد زهر سوی آواز نای
چو شنگاوه در بند یل اوفتاد	جهان جوی الماس آمد چو باد
ورا نیز بر بست و بردش کشان	چنان هست آورد گردنکشان
جهان جوی بهزاد آمد چو شیر	ورا نیز بر بست گرد دلیر
چو سلطان بدید آن چنان دستبرد	بشد شادمان نامور مرد گرد
دگرباره نعره زد آن سرخپوش	که مردی درآید ابا تا و توش
کجا رفت آن نامدار دلیر	که دیروز آمد به میدان چو شیر
بهانه کز ای در برفت از برم	چو ترسید از گرز کو پیکرم
بگفت و برانگیخت از جا سمند	بزین گرز در دست بیچان کمند
بیامد بدانجا کجا بد درفش	رخ از بیم ارژنگ را شد بنفش
به تنگ اندرش راند آن سرخپوش	بغرید جوشید چون شیر زوش

سر شاه ارژنگ آمد به بند	بینداخت در گردن شه کمند
برون از سپاهش چو شیر آورد	از آن تخت پیلش بزیر آورد
بهر سوی افتان و خیزان شدند	سپاهش سراسر گریزان شدند
همه برد آن سرخ پوش از سپاه	زر و مال و اسباب و خرگاه شاه
ز تخت و کلاه ز خرگاه و برد	همه گنج آکنده شاه بشد
ز زرین عماری و سیمین ستون	ستوران و پیلان و بختی هیون
سپرهای زرین هرگونه خیز	کمر با کلاه و زره برد نیز
به غارت بردند از آن رزمگاه	نماندند چیزی بجز آن سپاه
نشست از بر تخت ارژنگ تفت	چه شب شد بجزگاه ارژنگ رفت
بدو گفت کای گرد روشن روان	طلب کرد بهزاد را در زمان
کمر یابی و تخت و گاه بلند	چو خواهی که یابی رهائی ز بند
برون از سپاهش بزیر آورد	از آن تخت پیلش بزیر آورد
زر و گوهر و گنج و آراسته	ببین چیست پیش تو از خواسته
ببرد آن جوان یل ذوفنون	کجا از خزینه شهنش برون
که کردند پیش من از گنج یاد	کنون آن بمن جمله بسپار شاد
مبیناد خورشید بخت زوال	بدو گفت بهزاد کای بیهمال
به پیش جهانجوی آراسته	بیارم من (آن) مال و آن خواسته
کشیدند آن خواسته از حصار	برفتند با وی سواری هزار
چهل هم بزیر گهر بود و بس	چهل پیل در زیر زر بود و بس
بگنجور او یک به یک برشمرد	مرآن جمله پیش سپهدار بود
سر هفته آمد به پای حصار	یکی هفته بود اندر آن کارزار
برآورد چون شیر غران فروش	دلیری به فرمان آن سرخ پوش
سرافراز گاه و نگهدار تخت	که ای شاه هیتال آزاده بخت

که خواهد تو را نامور پهلوان	برون آی از قلعه در دم دمان
سپارد به یزدان یزدان پرست	که دشمنت را بر تو با بسته دست
ابا تحفه و هدیه آن ذوفنون	بشد شاه هیتال و آمد برون
همان باج گیرسر و ارده شیر	بهمراه او صد جوان دلیر
برآن بد که آیابر آن نیکخواه	چو آمد به نزدیک خرگاه شاه
کند روشن این جان تاریک او	به رسمزل؟ نیزه نزدیک او
نه از پهلوان خنجر گذار	ز خرگه نیامد برون نامدار
همی رفت و با خود همی کرد خشم	از آن گشت هیتال را تیره بر چشم
ز بهر چه بیرون شدی از حصار	که ای ابله غافل از روزگار
بگیرد تو را و بدوزد به تیر	مبادا که این سرخ پوش دلیر
چنین تا به نزدیک آن پاک کیش	ولیکن نبد چاره آمد به پیش
دل از جان هیتال آمد بجوش	نجنبید از جای آن سرخ پوش
که ای نامداران بکردار شیر	بزد نعره آن سرخ پوش دلیر
که سرخواهمش کرد از کینه پست	ببندید آن (بی)بها را دودست
به دل گفت هیتال برگشت بخت	سر و دست هیتال بستند سخت
دلیران که بودند با وی دلیر	همان باج گیر و دگر ارده شیر
کشیدندشان جمله را بسته دست	ببستند مر جمله را پا و دست
جهان را پر از شور و غوغا کنند	بفرمود تا دار برپا کنند
مرآن یوزبا(نا)ن خنجر گذار	زدند آن زمان بر در شهر دار
بدرگاه آرند کشنه کشان	بفرمود که ارژنگ را در زمان
مرآن شاه رفته ز رخ رنگ را	رساندند آنگاه ارژنگ را
که ای شاه ارژنگ و هیتال شیر	بزد نعره آن سرخ پوش دلیر
سپارید اکنون به من تاج را	تبیره منم شاه مهراج را

ز ملک سرانندیب تا رود سند	سراسر ز من کشت این ملک هند
نباشد دو شه در خور یک سرای	شنیدم من از مرد دانش فزای
دو تیغ ستیزند دریک نیام	نکردند هرگز به گیتی مقام
کنون هر دو را من برآرم بدار	نشانم فر و فتنه روزگار
بگفت این فرمود جلاذ را	که این هر دو ناپاک بیداد را
از ایدر بیر بند و برکش بدار	که تا آرمیده شود روزگار
ببردند مر هر دو را بسته دست	ز خرگاه بیرون بکردار مست
که نا(گاه) مردی برآمد ز دشت	که از نعل اسبش زمین آب گشت
ز فولاد خود و ز آهن سپر	زره در بر و تنگ بسته کمر
چه شیر آمد آنگاه آن دار دید	مر آن جوشن و شور پیکار دید
بزد تیغ بیرید از دار بند	فرود آمد از پشت سرکش سمند
هم آنگاه بستند بر پیل کوس	زمین شد بکردار چرخ آبنوس
بشد در زمان تا بر سرخ پوش	ببردش هم آنگاه سر سوی کوش
بگوشش فرو گفت راز دراز	بجست آن زمان آن یل سرفراز
مر این مرد را گفت در زیر بند	بدارید با حلقه های کمند
هم آنگاه بستند بر فیلشان	برفتند از آنجای گردنکشان
هر آن زر که در گنج هیتال بود	کشیدند و بردند مانند دود
ز سیم و زر و جعلت شاهوار	زلعل و زر و دیبه زرنگار
زره های سیمین کله های زر	زره با کمان و کله با سپر
همه جمله کردند بر پیل بار	یلان و دلیران خنجر گزار
بخواند آن زمان گرد بهزاد را	دلیر سرافراز و آزاد را
دو شاه جهان را چنان بسته دست	به بهزاد بسپرد آن شیر مست
که در قلعه این هر دو را بند کن	دل از درد و اندوه خرسند کن

بدان تا که من باز آیم ز راه	دگر نامور پهلوان سپاه
سپهد بیندد مرا گر دو دست	بود ز آن او هند و بالا و پست
اگر من دو دستش به بند آورم	سرش را بخم کمند آورم
ابا شاه هیتال ارژنگ شاه	بدارمش بر دار و سازم تباه
ترا زآن سپس سرفرازی دهم	میان یلان سرفرازی دهم
سپردش به بهزاد چون باد تفت	وز آن جایگه راه را برگرفت
دو گنج و دو شاه گران مایه زود	مرآن نامور با دلیران گرد
وزین رو چو بهزاد آمد به شهر	به هیتال بد کینه آورد قهر

## شهریار نامه



بخش ۵۴ - کشته شدن هیئال شاه بدست بهزاد و بر تخت نشستن ارژنگ گوید

بفرمود تا برکشیدند دار	بگردید بخت از شه کامکار
جهان را بسی هست زین در نهان	کشیدند دار آن زمان یوزبان
نظاره بر او بود برنا و پیر	دلیران بکردند باران تیر
برآرد وز آن پس برآرد دمار	فلک را همیشه چنین است کار
که بسیار چون تو بکشت ای پسر	منه دل بر این گوژ پشت ای پسر
که روشن کن از خویش اورنگ را	وز آن پس بفرمود ارژنگ را
نهاد آن زمان بر سر آن تاجگاه	که زبید تو را تاج مهراج شاه
همه هند در زیر بند آورید	نشست از بر تخت و شادی گزید
فرانک از آن شاه دلتنگ شد	چو شاه سرانندیب ارژنگ شد
که ارژنگ مر هند را مهتر است	مرا گفت کای زندگی در خور است
رهانیدمی پیش از این روزگار	مرا بی گمان کاین بد از روزگار
نگشتی چنین تیره از آب من	شدی کشته ماندی بجا باب من
بپیچید دیوش سر از دار راه	یکی دام افکند بر راه شاه
که شه را بگو ای یل پاک کیش	طلب کرد بهزاد را پیش خویش
بیاید به مهمانی من دوان	که سازد مرا سرفراز جهان
شود شاه یک روز مهمان من	کند روشن از روی خود جان من
چو بشنید ارژنگ زو برشکفت	بشد پیش ارژنگ و بهزاد گفت
نه آگاه از گردش مهر و ماه	سوی خو(ا)ن او رفت ارژنگ شاه



فرانک بیامد به نزدیک او	به جوش از پی مکر بد دیک او
زمین را به مژگان بر شه برفت	دعائی بر آن شهنشاه گفت
نوازش نمودش بسی گشت شاد	که بادت پر از بر درخت مراد
تو را صبر بادا ز مرگ پدر	تو سر سبز بادی همه ساله در
فرانک بدو گفت که ای شهریار	تو باشی (همه) ساله به روزگار
هزاران چو هیتال بادت رهی	همیشه کند دولتت همهری
وز آن پس یکی مجلس شاهوار	بیاراست از بهر این نامدار
بمن بر از آن داروی هوش بر	برآمیخت پنهان از آن تاجور
از آن می چو یک جام شد کرد نوش	فرو رفت و شد از بر شاه هوش
دلیران همه مست و بیهش شدند	همه بی خور و خواب خامش شدند
دو صد مرد جنگی بدش در کمین	برون آمدند از کمین گاه هین
به بستند مر جمله را دست و پای	هر آنکو در آن مجلس آمد بجای
همان گرد بهزاد و شنگاوه را	دلیران و گردان و جنگ آورا
هر آنکس که در بند ارژنگ بود	برون کرد از بند و از تنگ رود
سپه داری خود به یل اردشیر	سپرد آن زمان آن مه شیرگیر
بسر بر نهاد آن زمان تاج را	بیاراست آن تخت مهرآج را

## شهریار نامه

بخش ۵۵ - پادشاه شدن فرانک در سرانندیب و بند گردن ارژنگ را گوید



فشانند گوهر دلیران تاج	به شادی نشست از بر تخت عاج
بخوانند شد نام او بر نگین	به شاهی بر او هندیان آفرین
بشد ارده شیر آن زمان پیش گاه	جهان جوی را خواست سازد تباه
دلت آنچه از دهر می خواست شد	که اکنون چه شاهی بتو راست شد
چنین بسته با حلقه های کمند	مکش مرد را و بدارش به بند
شود خواستار جهان جوی شاه	مبادا سپهد برآید ز راه
برابر بشیر ژیان گاو نیست	تو را با سپهدار خود تاو نیست
که از خون او فتنه دستور نیست	ورا گر سر از تن بری دور نیست
که اکنون چنین است بدخواه ما	نخست او بدی چاکر شاه ما
پسندید و شد شاد در انجمن	فرانک چو بشنید از او این سخن
همه تخم دانش پراکنده کرد	دل از کین بهزاد آکنده کرد
نگه بر سوی گرد بهزاد کرد	برآشفت و لب را پر از باد کرد
ز بهر چه کردی تو شه را تباه	بدو گفت ای ناکس و ناسزا
بخون شهی تیغ کین برکشی	چه یارا تو را آنکه شاهی کشی
سر بی بهایش برند از سرش	بفرمود کو را برند از برش
بشد اردشیر آن زمان پیش گاه	دلیران چه بردند از پیش شاه
همیشه ترا باد آماده تخت	بدو گفت کای شاه آزاده بخت
بسی آید از شهریاران پسند	ورا نیز گر آوری زیر بند

توانش ازین پس ز تن سر برید	تو گر از سپهد بریدی امید
چه بهزاد اگر برکشی سربدار	چه هیتال زنده نگرده هزار
بدان تا چه آید ز گردون پدید	ور این نیز در بند باید کشید
به نزدیک ارژنگ شاه سرند	ورا نیز بردند و کردند بند
که زنهار با کس مکن رای جنگ	چو خوش گفت این داستان را به چنگ
که در جنگ جز خنجر تیز نیست	که نیکوتر از آشتی چیز نیست
بخون کسانش میالای چنگ	چه کشتی و کشتی یکی را به چنگ
مشو میهمان خویش او را بخان	که آخر کنندت بخون قصد جان
ز کجرا(ا)ت تا مرز بوم سرند	بدو راست شد شاهی هند و سند
نشست از بر تخت هیتال راست	ز دفتر شنیدم که یکسال راست
بدین سال یک زیر خم کمند	شهنشاه ارژنگ بودش ببند

## شهریار نامه

بخش ۵۶ - آمدن رسول پادشاه خاور زمین به پیش لهراسپ و شکایت کردن او از ابلیس دیو گوید



کنون بشنو از شاه ایران سخن	هم از زال رستم گو پیلتن
شگفتی یکی داستانی زنو	ز پیر پسندیده دهقان نو
چنین گفت گوینده داستان	که لهراسب آن شاه روشن روان
به بلخ اندرون بود پیروز و شاد	ابا نامداران و گردان راد
همه پیش تخت جهان جو به پای	به اورنگ شاهی جهان کدخدای
یکی روز لهراسپ در باغ بود	که از گل فروزان همه راغ بود
به برج بره آفتاب اندرون	هوا همچو قیر و زمین لاله گون
چکاوک ز شادی پرافشان شده	درخت از شکوفه زرافشان شده
همی باغ پر بانگ بلبل بدی	بکوه اندرون رسته سنبل بدی
چه آمد سیه پوش درگه به باغ	پر از خنده لب روی همچون چراغ
که شاهها یکی مرد بالا بلند	که نبود به بالای او یک کمند
همی بار جوید ز لهراسپ شاه	چه جوید جهان جوی با دستکاه
یکی مرد دید او جوان و دلیر	سیه مژه و روی مانند شیر
همه پوشش او ز چرم سمور	تنش بود پر موی مانند گور
رسیده سر و ریش پیش زهار	شکفت اندرون ماند آن شهریار
به پیش جهان جوی زمین بوسه داد	به آئین خاور زمین کرد یاد
نمودش نوازش جهان جوی شاه	برو بر همی کرد خیره نگاه
بدو گفت شاد آمدی ای دلیر	بگو کز کجا میرسی خیر خیر

بشد پیش و زد بوسه بر پیش گاه	یکی نامه بنهاد بر دست شاه
سرنامه بگشاد شاه جهان	نگه کرده برخواند او را روان
نخست از جهان آفرین کرد یاد	خداوند جان و خداوند داد
به نزد جهان جوی لهراسپ شاه	برازنده تخت و زیبا کلاه
ز آنکس که تو خسرو خاور است	که از جان همی شاه را چاکر است
بدان ای جهان جوی با جاه آب	که شد ملک ایران از ایشان خراب
ز دیوان یکی دیو وارونه کار	گرفت است در شهر خاور قرار
ز ما کس برابر بدان دیو نیست	که دیوی چه او در جهان نیو نیست
بود نام او زشت ابلیس دیو	برآورده از شهر خاور غریو
چو گر مردم من دلیرند و بس	گه رزم هریک چو شیرند و بس
بد آن دیو بدخواب را برده اند	همانا که یک تن به خاور نه اند
سراسر ز ابلیس ترسان شدند	ز خاور به مغرب گریزان شدند
به خاور ز صحرائشینان نماند	که یک تن سوی شهر مغرب نراند
کنون ای جهان جوی در شهر ما	یکی مؤبدی هست انجم نمای
شمار سپهر و مدار جهان	بدانش بدانند همه در نهان
بمن گفت کز تخمه سام شیر	کسی گر بیاید به خاور دلیر
شود کشته در دست آن مرد دیو	که باشد ز تخم نریمان نیو
کنون گر از آن تخمه یک تن برم	فرستی به گردون بساید سرم
فرستم بهر سال پیش تو ساو	زر خاوری پر دو ده خم گاو
چو لهراسب بشنید این گفتگوی	ابر نامداران خود کرد روی
که ای نامداران با جاه و آب	بگوئید پاسخ چه گویم جواب
دلیرانش گفتند کای نیک خواه	چنان کن که باشد سزاوار شاه
پناه از تو جوید شه خاوری	تو را کرد باید بدو یاوری

ندارد بجز رستم نامدار	ز گردان کسی تاب این کارزار
که رستم بیاید گو بیهمال	یکی نامه بفرست نزدیک زال
به زابل بر پهلوان سپاه	نو(ند)ی همانا برفاکنند شاه
نوندش بره باد را تیز کرد	یکی نامه زی پهلوان تیز کرد
رساندش دعای شهنشاه نو	چنین تا بیامد به نزدیک او
سپهد سرنامه را برکشاد	سپردش به رستم همان نامه شاه
مر این نامه از پیش لهراسب شاه	نوشته جهان جوی کای نیک خواه
رباینده مرد از پشت زین	بنزد گراینده گرز کین
که سیمرغ رستمش کرد است نام	سر انجمن پور دستان سام
ندانم چو زید از من آن نیکزاد	نیاید بیک بار از مات یار
نگه دار پیمان خسرو بدست	به شاهی من گر تو را عار هست
ز شاه جهان خسروت شرم نیست	تو را گر ز من رنج و آزرم نیست
بر افروزی این جان تاریک من	که یکره نیائی به نزدیک من
همان حکم تا ماه و ماهی کنند	شهان جمله از تیغ شاهی کنند
بمن داد کیخسرو نیکبخت	من از تیغ نگرفتم این تاج و تخت
نگه دارم از روی شاه جهان	یکی زی من آی ای یل پهلوان
همیشه بسوی تو روی من است	که دیدار تو آرزوی من است
که بینم رخ پهلوان سپاه	همی خواهم از داور هور و ماه
ره شهر بلخ و میندیش هیچ	چو این نامه ما بخوانی بسیج
همه دشت پر سنبل و یاسمن	چو هنگام باغست و گاه چمن
بشینیم بامی در اطراف کشت	یک اندرین گاه اردیبهشت
نشینیم با شادی و می خوریم	یکی با هم از شاه یاد آوریم
برفت و بگفت این به فرخنده زال	چو این نامه را خواند آن بیهمال

بدو گفت زالش که هرگز مباد	که شاهی لهراسب آرم بیاد
همی خاک خوردم به نزدیک شاه	بکردم به شاهی بدو در نگاه
کنون پیش او رفتنت روی نیست	که ما را باو آب در جوی نیست
مرا دل همیشه پر از بیم اوست	ندانم که دشمن بود یا ز دوست

## شهریار نامه

بخش ۵۷ - خواب دیدن رستم شاه کیخسرو را کوید



از آن نامه اش دل پر از تاب شد	تهمتن شب تیره را خواب شد
یکی قصر خرم تر از آفتاب	همی دید روشن روانش بخواب
مرصع ز یاقوت و در و گهر	میان سرا بد یکی تخت زر
نشسته بر تخت زر شهریار	کشیده بر او پرده رزنگار
بگفتش که ای پهلوان گزین	جهان جوی کیخسرو پاک دین
مگر بهتر از من شهی یافتی	چرا سر ز فرمان ما تافتی
چو فرمان شاه و چو از کردگار	بدو گفت رستم که ای شهریار
سرش باد افکنده بر خاک راه	کسی کو بییچد سر از رای شاه
نبیره جهان جوی طهماسب را	بدو گفت خسرو که لهراسپ را
نشاندمش بر تختگاه مهی	نه من دادم او را کلاه شهی
دلیران که او سرشبان رمه	نگفتم که فرمان بریدش همه
دلش می کنی تیره از راه دود	چرا سرنیاری بر شه فرود
میچان ز فرمان لهراسپ سر	برو زود فرمان لهراسپ بر
چنان دان که فرمان (ما) آورد	هرآنکس که فرمان بجا آورد
ز شرم جهانجوی بارید آب	چه شد صبح و رستم در آمد ز خواب
چنان چشمش از گریه پر آب گفت	بشد پیش زال و مران خواب گفت
بود آنچه گفتی برو کاین سزاست	بدو گفت داستان که خواب تو راست
که دیدم یکی خواب پر شور و درد	بین رویشاه و روان باز کرد



بدیدم یکی آتش هولناک	که از آب جیحون گذر کرد پاک
دو بهره شد آن آتش کینه سوز	از آن هریکی شد سوی نیمروز
به دشت اندرون خار خرم بسوخت	بشهر اندرون آتش کین فروخت
یکی بهره زآن آتش تند و تلخ	برفت و برافروخت صحرای بلخ
مبادا که دیرآئی ای نامدار	که هستم از این خواب بس دلفکار
تهمتن بفرمود تا رخس زین	بکردند و شد پهلوان گزین
چنین تا به نزدیک لهراسب شاه	بیامد سرافراز پشت سپاه

## شهریار نامه

بخش ۵۸ - آمدن رستم به خدمت لهراسپ شاه گوید



شهنشاه رفتش پذیره به پیش	بیوسید روی یل پاک کیش
که شاد آمدی ای سرانجمن	برافروختی جان تاریک من
تہمتن بیوسید مر دست شاه	که بادا فروزنده تاج وکلاه
سر سروران زیر پای تو باد	همیشه خرد رهنمای تو باد
جهان جوی بردش به نزدیک شاه	نشستند گردان بردست گاه
سه روزش جهان جوی مهمان بداشت	به روز چهارم به هنگام چاشت
سپهدار را گفت لهراسپ شاه	که ای از تو روشن مرا تاج و گاه
به هنگام هر شاه ای نامدار	بکردی بگزر گران کارزار
بگاہ قباد آن شه کامیاب	گرفتی کمر بند افراسیاب
به هنگام کاووس شاه جهان	گزیدی همه جنگ مازندران
به هنگام کیخسرو تاج دار	بکردی به خاقان چین کارزار
ربودیش از پشت پیل بزرگ	کشیدیش در پیش شاه بزرگ
مرا نیز امروز یک کار هست	تو را نیز نیروی پیکار هست
بدان ای سپهدار لشکر شکن	همی نامه آمد ز خاور به من
ز پیش شه خاور انگیس شاه	بمن جسته از شهریاران پناه
یکی دیو در خاور ابلیس نام	بر انگیس کرده جهان تیره فام
همه شهر خاور خرابی از اوست	بجوی اندران خون و آبی از اوست
کنون گوید آن شاه با رای و کام	که مؤبد چنین بوده از چرخ نام

بدست یکی تخمه زال زر	که گردد تباه آن دد خیره سر
بگو تا شوم شاد و روشن روان	کنون چیست رای تو ای پهلوان
سرت سبز و دل خرم از روزگار	تہمتن بدو گفت کای شہریار
به بستی کمر از پی کین دیو	بدی گر جهان جو فرامرز نیو
بشد سوی ہند از پی شہریار	کنون ہفت ماہ است آن نامدار
سپہدار گرد و دلیر افکن است	کہ فرزند برزوی شیر اوژن است
نبودم من آن روز ای شاہ چیر	بخشم از بر من برفت آن دلیر
نمودہ ہنرہا پدید از گہر	کنون ہند را کردہ زیر و زبر
کہ ببند یکی شاد دل روی او	فرامرز اکنون بشد سوی او
چو فرمایدم شہ نهم رخ بماہ	من استادہ اینک بہ نزدیک گاہ
بر یوزبانان شاہ آورم	سرش پیش درگاہ ماہ آورم
نشان جوانی بمشت من است	چو گو پیرم و گوژ پشت من است
بجا ہست تیغ سرافشانیم	ہمان فرہ زور یزدانیم
کمر بندم از کین دین راہ نو	بہر گہ کہ فرمان دہد شاہ نو
کنون رفت باید پی کارزار	بدو گفت لہراسپ کای نامدار
تزلزل برآن بوم خاور برم	بدو گفت رستم کہ فرمان برم
نییچم ز فرمان خسرو سرم	ز بلخ گرامی چو لشکر برم
کنم شاد دل شاہ انگیس را	بہ برم سر شوم ابلیس را
ہمہ روزہ با بادہ و جام باش	ہمی باش زین درد آرام باش
ہنوزم بہ نیروی باشد امید	چو گر شد ز بس عمر مویم سفید
سپہ را سوی ملک خاور کشم	بہ پیرایہ سر گوژ کین برکشم
نہ خاور بمانم نہ ما چین و چین	بگیرم ہمہ ملک خاور زمین
از آن گنج نابردہ اندوہ و رنج	بشد شاد لہراسپ بگشاد گنج

فروزنده تر از مه و آفتاب	ز جام لبالب ز یاقوت ناب
یکی دست خلقت همه زرنگار	سه جام دگر پر در شاهوار
یمانی یکی تیغ زرین نیام	ز اسبان تازی و زرین لجام
بشد شاد از شاه آن نامدار	برستم سپرد آن زمان شهریار
بکن ای سرافراز پرخاشخور	شاهش گفت اکنون بسیج سفر
چنین گفت کای شهریار وزین	مرآن مرد کامد ز خاور زمین
که راهست در پیش من ناپدید	نباید بدین راه لشکر کشید
به خاور زمین از پی دار و گیر	بس است آنکه آید سپهدار شیر
به خاور سپاهست بیش از شمار	شود گر به لشکر مر این کارزار
به رخس گزین گفت بندید زین	پسندید از او پهلوان گزین
نشست از بر زین جهان بخش شاد	نهادند زین از بر رخس شاد
دو منزل به همراه او شد براه	دو صد مرد همراه او کرد شاه

## شهریار نامه

بخش ۵۹ - خبردار شدن لهراسپ از کشتن جهن گوید



چو رستم برفت از در شاه نو	بشد باغ ایران پر از خارخو
پس آگاهی آمد به لهراسپ شاه	که شد کشته جهن سرافرازگاه
بدست ستمکاره ارجاسپ شاه	برفتست زین روی لهراسپ شاه
چنان جهن را کشت از کار چیست	بپرسید لهراسپ ارجاسپ کیست
بگفتا که ای شهریار جهان	که شد آشکارا چنین از نهان
مگر شیده را بود در روزگار	یکی پور ارجاسپ شاهوار
میان ددی جهن یل کینه خواست	جهان را شد از کینه از حب راست
سه جنگ گران شد میان شان بدشت	دو بهر سپه سوی ارجاسپ گشت
به جنگ سوم در سر آفتاب	سر بخت جهن اندر آمد بخواب
بریدند ترکان چینی سرش	فکندند بر خاک و خون پیکرش
شد آن یادگار یل افراسیاب	کنون چون که بیدار گشته ز خواب
یکی قلعه از روی افکنده پی	ابا نامداران فرخنده پی
به توران در آن روی آهن نماند	کزین باره بر باره کین نراند
پی باره از روی و آهن کنند	که در قلعه روی مسکن کنند
بدانگه که آن قلعه بنیاد کرد	چو روبان درش نام آباد کرد
چو پردازد از باره آهنین	نهند از بر باره بادزین
پی کین توران به ایران کشد	سپه سوی شاه دلیران کشد
چو بشنید لهراسپ ترسید سخت	بلرزید بر خود چه شاخ درخت

طلايه فرستاد بر سوي راه	که گر آيد از راه توران سپاه
از آن آگهي پيش شاه آورند	مبادا که ترکان سپاه آورند
پس آگاهی آمد به ارجاسپ شاه	که بنشست در بلخ لهراسپ شاه
تهمتن بشد سوي خاور زمين	تهی ماند ايران ز گرد گزين
سپاهی ز ترکان فراهم کشيد	کاز گردشان شد جهان ناپديد
زچين و ز خلخ طلب کرد مرد	بايران زکين رای آهنگ کرد
یکی ديو بد پور فولادوند	دلير و سرافراز و بالا بلند

## شهریار نامه

بخش ۶۰ - آمدن ارجاسپ شاه با پسر فولادوند بر سر ایران گوید



ز فولاد نام وی ارهنگ بود	خدنگش نهان در دل سنگ بود
ورا نیز ارجاسپ همراه بود	ز کین بر سر شاه لهراسپ بود
بدو گفت خون پدر باز خواه	تو برکش سوی شهر زابل سپاه
ز اولاد رستم یکی زورمند	همی بازجو کین فولادوند
برانم من از کین افراسیاب	سوی بلخ لشکر از آن سوی آب
تو آنجا بر زال کن کار تنگ	به لهراسپ سازم من اینجای جنگ
چو ایران سراسر بدست آورم	بر اولاد رستم شکست آورم
تهمتن اگر باز آید ز راه	برو نیز سازم جهان را سپاه
نبیند چو اولاد فرزند هیچ	کجا رزم را ساز آرد بسیج
که پیر است و از پیر ناید هنر	چو جا آنکه از جا نبیند پسر
بگفتند و بستند بر پیل کوس	شد از بس سپه روی دشت آبنوس
درآمد سپاهش بعرض شمار	ز گردان رهی بد زره صد هزار
گذر کرد از آب جیحون سپاه	ز گرد سواران جهان شد سپاه
شنیدم که سی سال رفت از میان	شهنشاه خسرو که شد از جهان
که از کین سپه برد ارجاسپ شاه	به ایران زمین سوی لهراسپ شاه
یکی بهره شد زان سوی سیستان	ز کین بر سر زال گیتی ستان

## شهریار نامه

بخش ۶۱ - داستان رفتن شهریار در بیشه بر سر مضراب دیو گوید



کنون ای سراینده داستان	زنه بیشه آرم سخن در میان
بیارم کنون رزم نه بیشه پیش	که دارم درین رزم اندیشه بیش
ز نه بیشه چون بشنوی داستان	شگفتی بسی بشنوی از جهان
چو بر راه نه بیشه شد شهریار	اباگرد جمهور خنجر گذار
دو منزل چو رفت از سر بیشه دور	یکی بیشه پیش آمدش پر ز شور
بدو گفت جمهور کای شیر مست	ز نه بیشه این بیشه اول است
به بیشه درون پیل بینی هزار	نکرد است هرگز درین ره گذار
همه نره پیلان چون اهرمن	همه کوهسای و همه کوه تن
ز خرطومشان ازدها در گریز	ز دندانشان تیغ خونریز تیز
چو بینی از ایشان یکی را به پای	تو گوئی که که هست جنبان ز جای
نیوش ای سرافراز زین ره بگرد	کزین بیشه کس رای رفتن نکرد
مکن گفت زین بیشه اندیشه هیچ	که راهی ندانم جز از بیشه هیچ
من و گرز و آن بیشه و پیل نر	ازین بیشه خواهیم کردن گذر
بگفت این و برداشت گرز کشن	در آمد درون بیشه چون اهرمن



## شهریار نامه

بخش ۶۲ - رسیدن شهریار به بیشه اول و جنگ او با فیلان گوید



پس پشت من زانکه دارد نژاد	به جمهور گفت ای شه پاکزاد
یکی پیل آمد بر شهریار	چو آمد بدان بیشه آن نامدار
زمین زیر پایش بدی در ستوه	سری همچو گنبد تنی همچو کوه
که پیشش بکین موم سندان بدی	برون از دهانش که دندان بدی
برآورد خرطوم چون اژدهای	سوی نامور همچو ابر بلای
بزد برسر پیل جنگی روان	سپهد برآورد گرز گران
سپهد به یک گرز کردش هلاک	کش از سر فرو ریخت مغزش به خاک
درآمد چه کوهی همان دم ز جای	سرش چون فرو ریخت آن نیکرای
چنان کآید از کوه دریای نیل	دگر باره آمد یکی نره پیل
نشد گرد را دست شمشیر کند	برآن حمله آورد چون کوه تند
که در ناف او ریخت مهره ز پشت	به پشتش چنان کوفت گرز درشت
جهانجوی خرطوم او را به چنگ	یکی دیگر آمد سوی یل به جنگ
درآمد ز پا پیل جنگی دمان	گرفت و ز سرکردش اندر زمان
تو گفتمی که از پیل شد بیشه کوه	رسیدند پیلان گروه ها گروه
برآورد زی پیل شد شیر نر	هم اندر زمان گرزه گاوسر
دگر پیلکان جمله دادند پشت	ز پیلان دو صد فیل جنگی بکشت
ز فیلان همه دشت را ساخت تل	ره بیشه از فیل پرداخت یل
بزد اسب رخ بر سوی راه کرد	چو از فیل جنگی برآورد گرد

از آن بیشه شیران برون تاختند	مر آن بیشه را از پس انداختند
جهان جوی آمد همانگه فرود	رخ خویش بر خاک تیره بسود
سپاس جهان آفرین کرد یاد	که بیرون از آن بیشه آمد چه باد
به جمهور گفت آن زمان نامدار	درخت امیدت برآورد بار
از آن بیشه شیران برون تاختند	مر آن بیشه را از پس انداختند
از این بیشه اندیشه کوتاه شد	ز پیلان چو کوه آن زمان راه شد

## شهریار نامه

بخش ۶۳ - رسیدن شهریار به بیشه دویم و جنگ او با گرگان گوید



دویم منزل ای نامدار سوار	چو پیش آید از گردش روزگار
بدو گفت جمهور کای نامور	یکی بیشه پیش آیدت ز آن بتر
درین بیشه گرگست هر یک چکوه	بهر پشته بیشه با صد شکوه
جوانی و از عمر نادیده بر	مرنجان ز خود مر روان پدر
که گرز تو خود در خور گرگ نیست	ز گرز تو بر گرگ من مرگ نیست
نه پیل است و این کش در آری ز پای	بگرز گران چون کنی رزم رای
زییلان به نیرو تواناترند	همه در گه کینه شیر نرند
چنین است آئین گرگ سترگ	شنیدم ز دانش پژوه بزرگ
که چون گرگ رو در شکار آورد	به فیلان نر کار زار آورد
زند شاخ بر ناف فیل دمان	برآردش از جا چو کوه دمان
رود فیل از باد بر باد فیل	روان خون ز پیل و مان همچو نیل
چو گردد هوا ز آتش مهر گرم	بسوزد ز گرمی بران فیل چرم
چو بگذارد از گرمی آفتاب	رود روغن از فیل چون رود آب
شود چشمش از روغن فیل کور	بدین سان ددی چون توان کرد زور
میندیش گفتا سپهد ز گرگ	من و گرز و شمشیر و این گرگ ترگ
نشست از بر تازی اسب بلند	خروشان و بسته بزین بر کمند
همی راند چون شیر آشفته بور	شب تیره تا سر برآور هور
بدآن بیشه گرگ آمد ز راه	ابا گرد جمهور زرین کلاه

سپهبد به جمهور گفت ای دلیر	ببینی کنون رزم و پیکار شیر
بگفت این و در بیشه آمد چو دیو	برآمد ز گرگان بیشه غریو
گروهی ز گرگان بدو باز خورد	برآورد گه زی سپهدار گرد
به جمهور گفتا پس پشت من	بدار و ببین گرز این مشت من
به گرگ اندر آویخت چون شیر نر	ببردند گرگان به بیشه حشر
درافتاد در گرگ گرگ سترگ	چنان چونکه افتاده در رمه گرگ
صد از گرگ جنگی بگزر گران	بکشت آن سرافراز جنگاوران
یکی گرگ پیش آمدش همچو کوه	که کوه آمدی از نهییش ستوه
سروئی بسر برش چون یک ستون	دهان پر ز کف چشم چون طاس خون
بزد بر بر اسپ آن سروروی	درآمد ز بالا سمندش بروی
سپهدار جست و گران گرز کین	برآورده آمد چو شیر عرین
چنان زدش بر سر عمود گران	که مغزش فرو ریخت بر خاکران
به یک گرز از کاسه سر بجست	چو مهره دو چشم و تنش گشت پست
به خاکش بخوایید مانند کوه	چو دیدند از پهلوان آن شکوه
بدو بر دگر حمله آور شدند	سراسر بگرد دلاور شدند
سپهبد بدان گرزه گاوسار	ز گرگان همی کشت چون مرغ زار
زره از تن یل بضرپ سروی	دریدند گرگان پس پشت اوی
دلیران که بودند همراه شیر	بسی کشته گشتند در بیشه چیر
ولی شیر نر بود چون گرگ مست	میان اندران گرزه کین بدست
بهر گرگ کو گرز کین میزدی	زکین گرگ زیر زمین می زدی
سرانجام گرگان گریزان شدند	چه باد اندرون بیشه خیزان شدند
ز گردان دو ده ماند با یل سوار	ابا گرد جمهور با گیر و دار
دگر کشته کشتند در جنگ گرگ	نبرده کسی جان ز چنگال مرگ

نشست از بر اسب آن نامدار	برفتند تا بر لب جویبار
فرو آمد و پیکر خویش شست	یکی جای بهر پرستش بجست
بیامد هماندم ز بهر نماز	بدادار گفت ای خداوند راز
توانائی بندگان از تو شد	مرا شاد و خرم روان از تو شد
سپاس از تو ای داور آب خاک	که رستم از این بیشه هولناک
وز آن پس بخوردند چیزی که بود	بره روی کردند چون باد زود
همه شب همی راند سرکش سمند	دل آکنده از کین و بر زین کمند

## شهریار نامه

بخش ۶۴ - در رسیدن شهریار به بیشه سوم و کشتن اژدها گوید



رسیدند در دامن کوهسار	چه روز دگر شد جهان عطربار
که کم اندران بیشه اندیشه بود	همه کوه یکسر پر از بیشه بود
چه باشد در این بیشه پر غریو	ز جمهور پرسید کای گرد نیو
ره بیشه را بسته ابر بلاست	بگفتا در این بیشه یک اژدهاست
چو بینی بمانی از او در شگرف	دمان اژدهائیست چون کوه ژرف
دراندازد از زهر او مار پوست	صد اندر صد اینجای مأوای اوست
درآید سر بخت ما زیر خاک	بترسم کاز این ریمن هولناک
ز گفتن درآتش میفکن دلم	سپهد بدو گفت مشکن دلم
ز خونس روان سازم از کوه جوی	چو بینی کنون روی آرم بدوی
چو از هفت خو(ا)ن شد به مازندران	شنیدم که رستم گو پهلوان
کنون گر از آن تخمه خو(ا)نی مرا	برآویخت با شیر و با اژدها
گه کین چرا سست خو(ا)نی مرا	نه زو شیر و نه اژدها شد رها
ابا گرد جمهور والانزاد	بگفت این و سر سوی بالا نهاد
یکی اژدها دید چون کوه نار	چه آمد بر افراز آن کوهسار
سیه از دم او زمین همچو مشک	دمش کرده این بیشه را جمله خشک
بغار اندرون جایگه ساخته	ز جنبیدنش بیشه پرداخته
یکی نعره زد همچو ابر بهار	چه دیدش سپه دار در پیش غار
ز می آتش افشان شد اندر زمان	برآورد سر اژدهای دمان

بیامد چو سیل از بر کوه شیب	چو جمهور دیدش بشد در نهیب
سپهد بنالید بر دادگر	کای دادفرمای فیروزگر
یکی آنکه پیش نیاکان خویش	ز پس شرم و سراندر آرم به پیش
بگفت و کمان بر زه آورد تفت	بر ازدهای دمان تیز رفت
یکی تیر زد بر گلوگاه او	شدش از گلو خون رو(ا)ن همچو جو
فرو دوخت راه دم و دود او	زیان شد سراسر همه سود او
بیفکند دم بر یل آن ازدها	سپهد بدو گفت از بادپا
چنان پیکر باره در هم فشرد	به نیروی دم استخوان گشت خرد
سپه دار گرز گران در ربود	بر ازدها رفت مانند دود
زدش بر سر از کینه گرز کشن	که خوابید بر خاک آن اهرمن
همه مغزش از سر فرو ریخت پاک	بخوابید چون مار مرده به خاک
سپهد ز بویش برآمد بهم	دلش بر هم آمد از آن بوی سم
بیفتاد بر پای زو رفت هوش	دل جان جمهور آمد بجوش
همی گفت زار ای یل نامدار	دریغ از تو ای گرد خنجرگزار
مکن گفتمت جنگ با ازدها	که از ازدها کس نگشته رها
بخود بر ستم کردی ای تیز چنگ	که کردی بدین زشت پتیاره جنگ
کنون با که گوئیم درد تو را	دلیری و رزم و نبرد تو را
زمانه چو زین گونه بودی بخشم	که بگشاد آن شیر آشفته چشم
به جمهور گفت ای یل تیز چنگ	مرانیست رنجی بتن از شرنگ
زبویش مر دل برآمد بهم	بدینسان میالای از دیده نم
بگفتا و برخاست شیر ژیان	به توفیق دارنده جسم و جان
بیوسید جمهور مر خاک را	نثا گفت مر ایزد پاک را
که بادا هزار آفرین ای دلیر	به جان تو از داور ماه و تیر

جهان جوی گرشاسب اندر نبرد	که کردی تو کاری که هرگز نکرد
جهان جوی تن شست اندر شتاب	وز آن جای رفتند تا پیش آب
خداوند روزی ده رهنمای	دگر باره کرد او سپاس از خدای
تهی ساخت بیشه از آن کینه خواه	کز آن زشت پتیاره پرداخت راه
همی رای آهنگ بدخواه کرد	وز آنجا دگر سر سوی راه کرد
برافکند از رخ به بیرون نقاب	شب تیره می راند تا آفتاب



## شهریار نامه



بخش ۶۵ - رسیدن شهریار به پیشه چهارم و جنگ او با موران و دیدن دخمه گرشاسب را گوید

یکی دشت پیش آمدش ناگهان	که پیدا نبودش کنار و گران
همه دشت آکنده از خار بود	برون رفتن از دشت دشوار بود
بیرسید کاینجا چو چیز است پس	که از کینه اندر ستیز است بس
بگفتا بیابان موران بود	تهی این بیابان ز گوران بود
بیابان همه پر ز مور است بس	تهی این بیابان ز گور است بس
هرآن کس که آرد بدین ره گذر	بدرند مورانش از یکدگر
همه همچو گرگ است و گفتار تیز	ز شیران نیارند رخ در گریز
سپهدار گفتش که ای نامور	چسان می توان رفت زین ره بدر
که موران نه چون شیر و گرگان بوند	که در کینه موران چو شیران بوند
فروماند برجای جمهور شاه	ندانست تا چون کند ساز راه
سپهدار هم زین فرو ماند نیز	سرش بود از کین مضراب تیز
فرود آمد آنجای با سروران	یکی آهو از دشت آمد دمان
سپهدار برداشت پیچان کمند	نشست از بر تازی اسپ بلند
سراھویک را بدام آورد	سگ نفس را دل بکام آورد
گریزان شد از پیش آهو دوان	برفت از پشش نامور پهلوان
یکی پشته دید بیحد بلند	برآن پشته بردنده رش؟ کمند
یکی قلعه ای دید بس استوار	بدین ره بیک میل کرده حصار
زره پوش مردی برافراز بام	بر اسبی سوار و رخس تیره فام

ابرقطاق دروازه بد استوار	سپه زنگئی همچو یک کوه قار
تو گوئی که دارد مگر رای جنگ	کمانی بدست اندرش با خدنگ
زند بر سرش تیر خارا گذر	که هرکس که آید به نزدیک در
بسی گشت هر سوی از چپ و راست	سپهدندانست که آنجا کجاست
به قلعه و ران بانگ غلغل بدی	همی بانگ قمری و بلبل بدی
فرماند آن پهلوان سپاه	نبودش در آن قلعه چه هیچ راه
فرود آمد آنجا و آرام کرد	یکی چشمه ای دید پر آب سرد
فرو رفت بر جای و خوابش ببرد	برآسود لختی و آبی بخورد
که مردی به بالا و با یال کش	روانش روان بیشه در خواب خوش
به مهمانی ما چه باد آمدی	که ای گرد فرزند شاد آمدی
ندانی که این مرد گوینده کیست	همانا ندانی که اینجای چیست
بود دخمه من درون حصار	منم گرد گرشاسب ای نامدار
سوارش غلام سپاه من است	مر این قلعه خود خیمه گاه من است
بافسان چنان زو نشان است بس	که این دخمه را پاسبان است و بس
در این باغ آن سرو دلجوی من	بیا تا ببینی یکی روی من
درقلعه بگشاد بر روی او(ی)	چه بیدار شد آن یل نام جوی
یکی باغ دید او چه خرم بهار	بشد در درون آن یل نامدار
ز بلبل همه باغ پرناله بود	همه باغ پر سنبل و لاله بود
به گنبد درآمد دلاور دلیر	میان بر یکی گنبدی دید شیر
درو بند و دیوار یاقوت زرد	سراسر بد آن گنبد از لاجورد
زده قفل و برپهلوی او کلید	میان بر یکی در دلاور بدید
درآمد در آن دخمه یل شهریار	گشود آن زمان در یل نامدار
ز زر دید کرده میان چار شیر	چه آمد به سردابه شیر دلیر

برافراز آن چار شیر بزرگ	یکی تخت دید آن دلیر سترگ
مر آن تخت یکسر ز یاقوت ناب	درخشنده ماننده آفتاب
برآمد بر آن تخت شیر دلیر	سرافراز و شیر اوژن و شیرگیر
سه کس دید خوابیده برروی تخت	به ماننده سایه گستر درخت
ز روی یکی پرده چون برگرفت	ز رخسار او ماند اندر شگفت
تو گوئی که آن مرد در خواب بود	چنان خفته در خواب بیدار بود
به بالین سر بدش لوحی ز زر	بخواند آن زمان لوح آن نامور
نوشته که این مرده ناتوان	بود سام نیرم یل پهلوان
مرا خفته هرکس که ببند به خاک	ز مهر جهان برکند جان پاک
عروس جهان گرچه هم خوابه است	که آخر تو را جای سردابه است
دگر آنچه از بهمن آید پدید	سراسر بدان لوح خواند و شنید
بیامد به بالین مرد دگر	یکی کالبد دید بازیب و فر
فروزان رخس بود مانند خور	نمرده است خوابیده گفتی مگر
یکی لوح زرین بزیر سرش	بدیبا بپوشیده سیمین برش
بزد دست و برداشت آن لوح زر	سپهدار شیراوژن نامور
نوشته که این یل نریمان بود	که زین گونه در خاک پنهان بود
سپرده روان و تن افتاده پست	جز از خاک چیزی ندارد بدست
سرانجام گیتی چه زین سان بود	خنک آنکه با داد یزدان بود
نپیچد سر از داد کیهان خدیو	نپوید بدان ره که آردش دیو
نکوشد که سازد ولی را نژند	که یزدان ندارد نژندی پسند
دگر آنچه از بهمن آید بدید	سراسر بدان لوح خواند و شنید
بدان لوح هم راز بهمن بخواند	بدیده بدان لوح گوهر فشاند
ببارید از دیدگان آب زرد	بنالید بر مژگان ناله کرد

مرآن گر(د) گردن کش سرفراز	ببالین آن دیگر آمد فراز
کشیده برابرش کهلی به بند	یکی مرد دید او به بالا بلند
فرو ماند بر روی از موی او	چه آن پرده برداشت بر روی او
میان تنگ و رخساره مانند شید	پهن سینه سر گرد و ریش سفید
نوشته که ای مرد با دستبرد	ز زیر سرش لوح برداشت گرد
که در دستش از دهر باد است بس	بر این مرده گرشاسب راداست بس
نه هرگز بکاریکه بد بد بدم	به گیتی درون سال هفتصد بدم
نبود(م) بجز نیکوئی هیچ کار	همه ساله بودم به نیکان گزار
نبودم بجز مشمت خاکی به مشمت	چه کردم سرانجام از دهر پشت
کزو نیست جز درد و اندوه و رنج	مبندید دل در سرای سپنج
که بهمن چه سازد بدین دودمان	بدین لوح هم کرد گرد جوان
بیارید آب و بنالید زار	بیوشید روشن دل نامدار
خلیده روان و گسسته جگر	ز سردابه آمد برون نامور
چنان چون کزان پیش بد استوار	فرو بست در را یل نام دار
بر آن دخمه از دیده گوهر فشاند	وز آن پس درون دخمه یکسر بخواند
سروشی بگوشش چنین گفت راز	ز گنبد چه آمد برون سرفراز
که گشتی سرافراز سالار نو	که شب از بیابان موران برو
برون رفت در را دگر بسته دید	یکی دسته ای گل از آن باغ چید
بدو گفت دید آنچه آن نیک خواه	بیامد به نزدیک جمهور شاه
کز آن دخمه خرم آورده بود	نشاند و برو دسته گل نمود
مرا نیز بر تا ببینم حصار	بدو گفت جمهور کای نامدار
مرآن قلعه هر چند هر سو شتافت	ببردش بسی گشت دیگر نیافت
چه جمهور گرد آن یل شهریار	شب تیره زآنجا به بستند بار

شب تیره آن راه بگذاشتند	از آن چشمه سیراب برداشتند
چه موران در آن شب خبر یافتند	سوی نامداران کمین ساختند
سر اندر پی نامداران زدند	همه نعره چون شیر غران زدند
دو گرد از یلان باستوران بزار	بماندند در چنگ موران نزار
برایشان چه موران بپرداختند	یلان ز آن بیابان برون تاختند
چه روز دگر آفتاب بلند	درآمد برین تخت نیلی پرند
برفتند از آن وادی هولناک	دو تن شد از آن نامداران هلاک
فرود آمد آنکا(ه) در پیش جوی	بسودند در خاک تیره دو روی
زمانی غمودند و برخاستند	تن از بهر رفتن بیاراستند
به جمهور گفت آن زمان پهلوان	که ای گرد روشن دل کاردان
درین منزل پنجم از روزگار	شگفتی چه بینم دراین کارزار

## شهریار نامه

بخش ۶۶ - رسیدن شهریار به بیشه پنجم و رزم او با شیران گوید



روانت جوان باد رای تو پیر	بگفتا که ای شیر شمشیرگیر
ز گرگ شب افتاد بیم پلنگ	چه فردا زند شیر بر چرخ چنگ
همه همچو پیل دمنده دلیر	یکی بیشه پیش آیدت پر ز شیر
نیاید درین بیشه از بیم مرگ	از آن هر یکی بر برزگی گرگ
سر فیل بر زیر چنگ آورند	گه کینه با فیل جنگ آورند
زبان ازدهامان نگون همچو مار	دهانشان پر از خنجر آب دار
ز شیر دمنده نیابد رها	ازاین بیشه گر بگذرد ازدها
که با شیر کینه درفش است و مشت	مشو ای دلاور به شیران درشت
که گوئی من و بیشه و گرگ و ترگ	نه چون فیل باشند ایشان نه گرگ
چه از ماده و آنکه شیر نرند	بگیرند درند از آن پس خورند
سرفیل نر زیر چنگ آورند	چه آدم ببینند جنگ آورند
که چون من نهم از بر اسب زین	سپهدار گفتا مشو رنجه زین
قیامت برآن نره شیران برم	یکی رزم گرز گران آورم
تن کوهشان از کمر افکنم	بگرز گرانشان کمر بشکنم
چه کو بند آهنگران میخ برز	سر نره شیران بکوبم بگرز
مرا گرز باشد گه کین به چنگ	اگر شیر را پنجه باشد به چنگ
گریزان بر نره شیران شویم	برو تا ازین در خرامان شویم
سوی بیشه شیر مانند باد	گرازان برفتند از آنجای شاد

چه زد پنجه بر پشت شیر آفتاب	سرگاو ماهی درآمد ز خواب
گرازان در آمد به بیشه دلیر	به چنگ اندرش تیغ مانند شیر
چه شیران شدند آگه از کارزار	نهادند رخ سوی آن نامدار
ز شیران یکی شیر آمد به پیش	بر و یال مانده گاو میش
به کف خنجر و تیغ در کام داشت	دو حربه چنین از پی نام داشت
به هیکل چه فیل و به پیکر چه شیر	چه آمد برآورد گرز آن دلیر
چنان برسرش کوفت گرز کشن	که خوابید چون گربه پیرزن
چه جیحون روان از دهان گشت خون	ابا خون ز سر مغز آمد برون
رسیدند شیران دیگر چه گرگ	برآورد گرز آن دلیر سترگ
به شیران در افتاد گرد دلیر	همی گشت و می کشت با گرز شیر
چه شیران بدیدند روی ستیز	نهادند چون گربه رو در گریز
گریزان برفتند زی شیر زوش	چنان چونکه بگریزد از گربه موش
بپرداخت آن بیشه از شیر نر	بگرز آن سرافراز پرخاشخور
گذر کرد آن بیشه جنگی پلنگ	فرود آمد آنکه بروی النگ
زمین را ببوسید کرد او سپاس	بدادار یزدان نیکی شناس
غنودند آرام جستند خواب	چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
به جمهور گفت ای جهان جوی شاه	بگویم چه پیش آید از پیش راه
ششم بیشه ات رزم غولان بود	که در جنگشان دیو نالان بود
در این بیشه گر آدم آرد گذر	بگیرد درین بیشه اش غول نر
کشد از برش جامه دلق زود	بیاویزد آنگاه از حلق زود
بدانند ایشان همه نام ما	دگر آنکه باشد سرانجام ما
سپهدار گفتا که اکنون ملول	مشو ای دلاور ز کردار غول
بگفت این و رفتند ز آنجای تیز	سری پر ز کین و دلی پرستیز

## شهریار نامه

بخش ۶۷ - رسیدن شهریار به بیشه ششم و جنگ او با غولان گوید



خروشان بکردار آذرگشسب	شب تیره در بیشه راندند اسپ
فرود آمد آنگه یل شیرگیر	هوا سرد بود از دم زمهریر
دل خویش کردند ز اندیشه جمع	بسی هیمة کردند از بیشه جمع
همه چشم دانش فرو دوختند	همانگاه آتش برافروختند
به نزدیک آن پهلوان دلیر	بیامد بناگه یکی مرد پیر
یکی مرد پیرم بدل ناتوان	بزاری همی گفت کای پهلوان
ربودش ز من اندرین شهر غول	یکی پور بودم جوان و ملول
نمایم در این بیشه راه شما	کنون هستم اندر پناه شما
که نبود در این بیشه آرام جای	نمایند این بیشه ایدر به پای
که هست این همه بیشه مأوای غول	که هستم بسی دل از اینجا ملول
کزیدر بیا تا بگیریم راه	سپهدار گفتا به جمهور شاه
خرد را بکن چشم دانش فراز	بدو گفت جمهور کای سرفراز
که زینگونه آمد به نزدیک ما	همانا که غولست این ناسزا
وگرنه بما غول آرد شکست	ورا گر توانی بیاور بدست
بدان غول گفتا بیا و ستان	جهان جوی برداشت از سفره نان
گرفتش سر و دست آن جنگجوی	بشد پیش تا نان ستاند از اوی
به پایش نگه کرد آن شیر مست	بیست آن زمانش جهان جوی دست
چه خر داشت سم و چه خر داشت دم	چه خر بود پایش پر از موی و سم



سرش خواست از تن ببرد روان	یکی نعره زد غول تیره روان
ز هر سوی او غول آمد هزار	چه دید آن چنان گرد خنجرگزار
ز غولان فرو ماند اندر عجب	ز بس غول دید اندر آن تیره شب
همه نره غولان بالا بلند	که برقد ایشان نبودى کمند
سراسر تنان شان پر از موی بود	همه بيشه زيشان پر از بوی بود
برون آمد از بيشه پانصد هزار	بدينگونه غولان با گیر و دار
ستادند در گرد ایشان همه	مر آن نره غولان خروشان همه
مرآن غول کآن شیر نر بسته بود	بدان بستگی جان او خسته بود
قضا را که آن شاه غولان بدی	که از بهر او غول نالان بدی
سپهدار را گفت آن نره غول	کازین لشکر من نباشی ملول
منم شاه غولان درین بيشه در	رها کن مرا ای یل نامور
که تا این سپه را برم از برت	کسی کشته ناید از این لشکرت
سپهدار گفتا که از رای خویش	مبادا بگردی بد آری به پیش
بگفتا به خورشید تابان قسم	که ازکین نیارم برت با دودم
سپهدار گفتا به یزدان پاک	کاز کین نسازم ترا من هلاک
سپهدار چون نام یزدان ببرد	فروغ از دل نره غولان ببرد
دراندیشه آن نره غولان شدند	گریزنده از نام یزدان شدند
مرآن غول کش بود در بند پای	بمرد او چه بشنید نام خدای
نبد پا که بگریزد از بند گرد	ز بیم یل نام یزدان بمرد
چنین تا سر از پرده برداشت شید	نیامد ز غولان دگر خود پدید
سپهبد همی بر(د) نام خدای	خداوند روزی ده و رهنمای
بدانست کز نام یزدان پاک	مران نره غولان شد آندم هلاک
بر اتش نهاد و تنش را بسوخت	دگر باره چشم خرد را بدوخت

رسیدند چون نره شیران همه	زبوی بدش باز غولان همه
دگر باره رفتند غولان ز جای	سپهبد دگر برد نام خدای
بسیج سفر کن بزین برنشین	سپهبد به جمهور گفتا که هین
از آن بیشه دلشاد و خرم چه باد	بزین بر نشستند رفتند شاد

## شهریار نامه

بخش ۶۸ - رسیدن شهریار به بیشه هفتم و جنگ او با زنگیان گوید



چه خورشید تابان فروشد به چاه	جهان شد بکردار تابنده ماه
برفتند بیرون ز بیشه چه باد	فرود آمد آنگه یل پاکزاد
خدای جهان را ستودن گرفت	همی روی بر خاک سودن گرفت
دگرباره گفتا به جمهور شاه	که بر گوی با من ایا نیک خواه
چه بینم درین منزل هفتمین	بدو گفت جمهور کای پاکدین
چه روشن ز خورشید گردد جهان	یکی بیشه بینی پر از زنگیان
یکی زنگی آنجای دارد وطن	حذر کن ز زنگی که هست اهرمن
ورا نام زنجان زنگی بود	که در رزم چون شیر جنگی بود
از آدم ندیدند این زنگیان	به بیشه در آن بوده چون وحشیان
چه بینند آدم ستیز آورند	نه چون وحش رو در گریز آورند
گه کینه با چنگ جنگ آورند	به چنگال چنگ پلنگ آورند
زره را به چنگال درهم درند	چنان چونکه مقراض موئی برند
همه شیر پیکار آهو تک اند	همه دیو خوی و همه بدرک اند
بهر گه که شان خوردن آید بیاد	بدشت اندر آیند مانند باد
بگیرند گوران وحشی به تک	چنان چون که خرگوش را تیز سگ
همه بیشه پر نار و سیب است و به	به بینی چه آن بیشه گوئی که زه
بدو گفت آن گرد روشن روان	ز زنجان زنگی مرنجان روان
مر او را اگر نام زنجان بود	ز من شیر آشفته رنجان بود

چنانش بدین گرز رنجان کنم	که در رنجش از رفتن جان کنم
بگفت این و بر بست تنگ استوار	جهان جوی شد بر تکاور سوار
ره بیشه هفتم آورد پیش	ابا گرد جمهور فرخنده کیش
چه سلطان خاور پدیدار شد	سر زنگی شب نگون سار شد
رسیدند نزدیک آن بیشه تنگ	سپهبد سوی گرز کین برد چنگ
درآمد در آن بیشه چون شیر مست	گران گرز گاو پیکر بدست
چه در بیشه راندند آن جنگیان	شدند آگه از کارشان زنگیان
گروهی گرفتند ره بر دلیر	ز بیشه درآمد غو دار و گیر
سپهبد به جمهور گفت ای دلیر	ز بیشه درآمد غو دار و گیر
تو باش از بس من ابا جنگیان	ببیند زخم ابا زنگیان
بباشید پیشم به یکجای جمع	چنان چون که پروانه بر گرد شمع
بگفت این و گرز گران برکشید	خروشی چه شیر ژبان برکشید
پس و پشت او نامور جنگیان	بدو حمله کردند آن زنگیان
چنان زد یکی را بسرگرز کین	که شد گم تن زنگیک بر زمین
درافتاد چون شیر در زنگیان	سپهبد همی کوفت گرز گران
همی کشت از ایشان بگرز کشن	سپهدار شیر اوژن تیغ زن
به تیر و به شمشیر و گرز گران	بسی کشت از آن بی هنر زنگیان
چه دیدند آن زنگیان آن ستیز	نهادند یکسر سر اندر گریز
به زنجان بگفتند کادم رسید	ازایشان به ما روز ماتم رسید
بکشتند بسیار از ما به جنگ	هزیمت شد آنرا ندیدیم ننگ
برافروخت زنجان چه بشنید این	همی کند تن او بدنان کین
برآشت برخواست چون کوه قار	ابا زنگیان بیش از یک هزار
سر راه آن شیر کردند تنگ	همه تیز دندان کین چون پلنگ

بگیرو به بند اندر آن بیشه خاست	جهان جوی برداشت آن گرز راست
چه آتش درافتاد در زنگیان	برآمد غو نای ارژنگیان
بیامد به نزدیک آن پاک زاد	ستمکاره زنجان بکردار باد
خروشان و جوشان بکردار مست	ز کین چشم سرخ و درختی بدست
دمان زنگئی دید آن نامدار	مگر بود از قیر گفنی منار
تنش آفریننده خوب و زشت	تو گفنی که از دود دوزخ سرشت
برزم اندران بود مانند فیل	قدش از بلندی نموده دو میل
خروشان بدو گفت کای آدمی	نبینی ازین پس رخ خرمی
کسی کاندربین بیشه ات ره نمود	نه ره بلکه از کینه و چه نمود
زمن اندربین بیشه کی شد رها	گذر کرد اگر شیر اگر اژدها
چه گفت این بغرید از کینه سخت	برآورد از کین چه کوه آن درخت
سپهبد فرود آمد از پشت بور	که بودش بره بر همان یک ستور
بیفکند زنگی ز کینه درخت	بسوی سرافراز فیروزبخت
تهی کرد جا از بر ضرب او	در اندیشه بودش دل از حرب او
فرو جست چون شیر یازید چنگ	بغرید بر سان جنگی پلنگ
سر دست آن زنگئی نابکار	به نیروی بگرفت یل شهریار
کشیدش به زانو و بگرفت زود	بزد بر زمین زود بستش چه دود
بگردنش بنهاد یل پالهنگ	به جمهور دادش در آمد بجنگ
چه بگرفت گرز گران را به مشت	به یک حمله از کینه صد زنگی کشت
ز گردان که بودند همراه شیر	سه تن ماند ار جا دگر شد اسیر
شد از خون همه بیشه سیلاب خیز	سرانجام کردند رو در گریز
بدان بیشه آن زنگیان باختند	نبد صرفه از جنگ دست آختند
سپهبد برون راند از بیشه بور	به نیروی دارنده ماه و هور

تو گفתי که زد غوطه در بحر خون	که از خون بدی جوشنش لاله گون
سه (کس) بود مرده ز مردان او	فرود آمد آنگاه آن نامجوی
چنان بسته زنجان زنگی برش	به پیش از نهیب او فکنده سرش
جهان جوی گفتا به جمهور شاه	چرا بسته دارم بجا این سیاه
ببرم سرش یا رها سازمش	رها از کمند بلا سازمش
ز تن گفتم بردار از بن سرش	بیفکن بر کرکسان پیکرش
بدو گفتم ازگشتن او چه سود	که برخواست اکنون از آورد دود
بگفتم این و بگشاد دستش ز بند	رها شد ز بندش سیاه نژند
زمین پیش او در زمان بوسه داد	همانگاه سر سوی صحرا نهاد
گرفت او دو گور دوند بزود	بیاورد پیش سپهدار گود
دگر باره بوسید پیشش زمین	بگرد جهاندار کرد آفرین
بایستا(د) زنجان همانجا بجای	همی دید از بیم یل پشت های
به پختند گوران و خوردند چیز	جهان جو به زنگی نگه کرد تیز
خروشان بدو گفتم برگرد شاد	برو سوی بیشه بمانند باد
چه سایه نهادش بیا سر روان	که هستم ز جان چاکر پهلوان
بکش دست کرد و ستاد از برش	رهی وار پیش او فکنده سرش
چنین گفتم کای پهلوان جهان	به یزدان کازو هست روشن روان
که تا زنده ام چاکر و بنده ام	به پیش تو سر پیش افکنده ام
بهر جا که رخ آوری ای دلیر	منت در جلو بود خواهم چه شیر
سپهد به جمهور گفتم ببین	بگو تا چه پیش آید از همنشین

## شهریار نامه



بخش ۶۹ - رسیدن شهریار به بیشه هشتم و جنگ او با بوزینگان گوید

چه بینم ایا نامدار سوار	بدین منزل هشتم از روزگار
بینی یکی ژرف دریای آب	بگفتا چه سر بر زند آفتاب
کجا پیل را در چهار آورد	که فیل از دمش کی گدا آورد
به نیروی دادار آری گذار	چه زان ژرف نیل ای یل نامدار
همه ساله آن بیشه اردی بهشت	یکی بیشه بینی چه خرم بهشت
که هریک چه شیر ژیانند بس	در آن بیشه بوزینگانند بس
به نیرو ز شیران توانانند	همه تیز دندان چه شیر نراند
نیارد گذار ازدهای دمان	در این بیشه از بیم بوزینگان
درین بیشه ای شیر پرخاشخور	فتد گر به چنگالشان شیر نر
چنان چونکه بد روز کین گربه موش	بدرند از هم چه شیران زوش
که گم اندرین بیشه اندیشه هست	شگفتی سه چیز اندرین بیشه است
دگر سنگ یاقوت ای با بها	نخستین بود کان آهن ربا
دراین بیشه باشد بهر سو هزار	دگر کان پا زهر ای نامدار
در این بیشه ناید بود گردلیر	کس از بیم بوزینگان دلیر
نیارد کند باد صرصر گذر	که با آهن از بیشه پر خطر
کزین بیشه نتوان شدن برگران	کنون بفکن از تن سلیح گران
چنین گفته کای از شهان در خورد	سپهدار گفتا که ای با خرد
که گفتار سرد تو جز لاف نیست	همانا که دل با منت صاف نیست

به من بر نه گفتارت آمد درست	که پیمان شکن بوده ای از نخست
بهریشه کایم به ترسانیم	نه بینی همی فر یزدانیم
چه آهن بیندازم از چنگ دور	چسان رزم سازم گه کین و شور
نباشد چه گرز گرانم بدست	سردیو چون آرم از بر به پست
همان به که بر بندمت استوار	چنین بسته باز آرم از کارزار
بدو گفت جمهور کای شهریار	بدان پاک یزدان پروردگار
که مهر و مه و آسمان آفرید	گل و لاله و بوستان آفرید
که روشن روانم هوادار تست	دل و جان شیرین خریدار تست
مرا همچو فرزندی از روزگار	بترسم که گردد ترا کار زار
بکوشم که برهانمت تن ز رنج	که شیرین روان است نایاب گنج
پی دختری ره سپردن خطاست	زنان را سر موی مردی بهاست
که گم باد نام زن اندر جهان	چه گر پاربایست و روشن روان
چه زنگی شنید این چنین گفتگوی	بدانست تا چیست از هر دو روی
روان جست در بیشه مانند باد	بیامد دگر باره آن دیوزاد
کلیمی پر از سیر آورد پیش	فرو ریخت در پیش آن پاک کیش
بر افراز سنگ آن زمان کوفت نرم	بمالید بر ترک جوشنش گرم
به تیغ و به تیر و به بر گستوان	بمالید سیر آن سیه در زمان
وزین پس چنین گفت برکش براه	چه دید آن چنان پهلوان سپاه
به زنگی بگفت این چه تدبیر بود	که بر جوشنش بازوی شیر بود
بدو گفت کآهن آیا نیک خواه	از آهن ربا سیر دارد نگاه
برفتند شادان از آن جایگاه	روان پیش اسپ سپهد سیاه
چه شب از تن افکند کحلی پرند	درفش شه خاوری شد بلند
رسیدند نزدیک آن رود آب	بگاهی که سوزد به کوه آفتاب



سپهبد ندانست راه گذار	فرو ماند بر جا یل نامدار
بزد دست زنجان و برداشتش	ابا اسپ از آب بگذاشتش
همان کرد جمهور را با سه گرد	بدان روی برد آن زمان هم چه گرد
بشد شاد از آن زنگی آن شیر مست	بسر برش مالید آن گاه دست
ببوسید پایش هماندم سیاه	نهادند زنجان سر سوی راه
چه آمد بدان بیشه آن پهلوان	خبر شد بر شاه بوزینگان
بیامد ره بیشه را کرد تنگ	بیاراست ره را به آئین جنگ
بدیدند بوزینه را صد هزار	همه تیز دندان چه گرگ شکار
سپهبد چه آمد به نزدیکشان	برو بر دویدند بوزینگان
سپهبد بزد دست برداشت گرز	درآمد بکین و برافراشت برز
از ایشان همی کشت آن نامدار	بگزر گران اندران کارزار
چه زنگی چنان دید مانند دود	درآمد بکینه به ایشان فرود
دو تا و سه تا را گرفتی به چنگ	گرفتی و خوردی ز کین روز جنگ
ازایشان چنان می دریدند بزور؟	که شیر ژیان درگه کینه گور
گروهی ز بوزینگان نژند	برفتند در دم بدار بلند
گروه دگر زو گریزان شدند	چه موران به سوراخ خیزان شدند
چه گردید بیشه تهی از ددان	برفتند مانند شیر ژیان
ز یاقوت و از سنگ آهن ربا	زیازهر دیگر هم از کهربا
بسی برگرفتند و رفتند تیز	از آن بیشه بیرون سری پرستیز
فرود آمد آن گاه آن کامیاب	غنودند تا سرکشید آفتاب
به جمهور گفت ای شه پاک دین	نهم منزلت چیست برگوی هین
بدو گفت ای کرد بارای نیو	نهم منزلت هست مأوای دیو
ز دیوان چه زآن روی داری گذار	بود ای سپهدار مغرب دیار

بدو اندر آن جای بدخواه ماست	بکوه نخستین که در راه ماست
کزو شهر مغرب بود در غریو	بود جای مأوای مضراب دیو
که در چنگشان سنگ چون شیشه است	سراسر پر از دیو آن بیشه است
ببردند در کین ز مه تاب را	سراسر مطیع اند مضراب را
همه رهزنی هست کردارشان	یکی دیو وارونه سردارشان
که شیر از نهیبش در آزار شد	مر آن دیو را نام سگسار شد
ستمکاره و زشت و بد رگ بود	سرش بر طریق سر سگ بود
شده نامور گرد با جاه آب	از ایشان دو بهره ز ملکم خراب
به بینی بناگه یکی کوهسار	ازایشان چه بر گردی ای نامدار
که خور با سر او رود با کمند	یکی کوه بینی به غایت بلند
بلندیش برتر ز اندیشه است	چه سایه برش چرخ گردیده است
زره تیغ او تیغ بر ترک مهر	بکینش حریف نهنگ سپهر

## شهریار نامه

بخش ۷۰ - رسیدن شهریار به پیشه نهم و رزم او با سگسار گوید



نگردد کم از بس بلندیش برف	بر آن که یکی قلعه بینی شگرف
سر پاسبانان بیای زحل	رسیده در آن قلعه بی بدل
همه ساله ای گرد یزدان پرست	در آن قلعه مضراب دارد نشست
کمر کین مضراب را بست تنگ	سپهد چه بشنید افروخت رنگ
دل آکنده از کینه بدنهاد	نهادند سر سوی ره همچو باد
بدان بیشه آمد یل کامیاب	چه زد سر ز کوه بلند آفتاب
چه شیری که آید دمان از شکار	به بیشه درون راند آن نامدار
به نزدیک او شیرکردار شد	چه آگه از آن پیر سگسار شد
سر راه بگرفت بر نره شیر	ابا نره دیوان بیشه دلیر
همه تیز دندان بسان گراز	همه نره دیوان بالا دراز
نجویند جز رای جنگ پلنگ	همه چنگهاشان چه چنگ پلنگ
همی رفت از آن بیشه مانند ببر	خروشیدن نره دیوان به ابر
بر آور(د) زد بر دو ابروی چین	سپهد چه دید آن گران گرز کین
سپهد بزد گرز کین بر سرش	یکی دیو وارونه آمد برش
ستمدیده دیوک بیک ضرب مرد	چنان کش سر و سینه بشکست خرد
بگرز دگر ریخت مغز از سرش	یکی دیو دیگر بیامد برش
که خون ریزد از گرد فرخنده کیش	ز دیوان یکی دیگر آمد به پیش
بشد پیش آن دیو وارونه رای	بوسید زنجان زنگیش پای

بزد چنگل بگرفت زجان دمان	بزد چنگ مر اهرمن را میان
نشست از بر سینه او بکین	ربودش ز جا و بزد برزمین
بگشت آن چنان دیو باتوش را	به چنگال بدرید پهلوش را
دوده دیو وارونه در دم بکشت	ز دیوان به چنگال و زور درشت
ز دیوان دو صد دیو جنگی فکند	سپهد بگرز و به تیغ کمند
یکی تیغ خونریز بودش به مش	چه سگسار دیو اندر آمد به پشت
برانگیخت از جا سپهدار نیو	بزنجان یکی حمله آورد دیو
چنان چونکه تندر بکھسار زد	یکی نعره بر سوی سگسار زد
همان تیغ گرز و سر افسرش	چه آن اهرمن دید یال و برش
بماندی به چنگال سگسار سخت	بزد نعره کی از تو بیزار بخت
که ای زشت پتیاره اهرمن	بدو گفت شیر اوژن تیغ زن
بکین نام من دیو کردار شد	تو را نام اگر دیو سگسار شد
بگاهی که او رزم رای آورد	کجا سگ بر شیر پای آورد
سر گرز من گاو پیکر بود	تو را چون سر سگ اگر سر بود
بزد گرزه گاو سر بر سرش	بگفت این و آمد بتنگ اندرش
که زد دیو سگسار آواز گاو	چنان بر سرش کوفت بازور و تاو
بجست و ببازید از کینه دست	دژم اهرمن زین بیفتاد پست
گرفت او کمر بند یل شهریار	بزد چنگ آن دیو وارونه کار
جهان جوی شیر اوژن شیر گیر	به نیرو کشیدش ز بالا بزیر
به هم درفتادند آن هر دو نیو	گرفتش کمر بند سگسار دیو
بدرید درع و دلور ز هم	بزد چنگ وارونه دیو دژم
یکی مش ز سخت بر سینه اش	سپهد بجوش آمد از کینه اش
نیارست از درد بر زد نفس	چنان کش بیچید جان در قفس

گرفت و برآورد سگسار را	کمر بند آن دیو بدکار را
دگر باره بر باره کین نشست	بزد بر زمین و به بستش دو دست
نهادند یکسر سر اندر گریز	چه دیوان بدیدند آن رستخیز
دو بهره از آن نره دیوان بکشت	سپهد ز بس بود گرزش به مشت
ز دیوان بپرداخت آن ره گذار	بگردید از آن پس یل نامدار
چه جمهور و زنجان و گرد دلیر	برفتند از آن بیشه بیرون چه شیر
بدید آن زمان مرز مغرب دیار	ز بیشه چه آمد روان نامدار
میان زرع و گشت وز مردم گروه	ز یکسوی دریا به یک سوی کوه
فرود آمد آنجای یل شهریار	علف بود زرع و لب جویبار
که مضراب دیو ستمگر کجاست	ز سگسار پرسید بر گوی راست
که ای نامور گرد گردن فراز	چنین پاسخ داد سگسار باز
بداند مر این نیز جمهور نیو	به قلعه درون است مأوای دیو
چه خورشید بخت بود پایدار	چنین گفت جمهور کای نامدار
که ویران از این دیو شهر من است	به قلعه درون جای اهریمن است
بدید آن سرافراز پر خاشجوی	درخت چناری به نزدیک جوی
مر آن اهرمن دیو بدکار را	بدان دار پیچید سگسار را
مر این اهرمن را نگهدار باش	بزنگی بگفتا که بیدار باش
چه شیر ژبان از لب جویبار	که من رفت خواهم بدین کوهسار
کنم سرخ از خون او آب را	ببرم سر دیو مضراب را
کمر بند را کرد یکباره تنگ	بگفت این وزین کرد برباره تنگ
چه ابر خروشنده اندر بهار	همی راند تا دامن کوهسار

## شهریار نامه



بخش ۷۱ - رفتن شهریار در قلعه مضراب دیو و آزاد کردن دلارام گوید

یکی کوه دید آن یل نامور	کز افراز او مرغ افکنده پر
یکی قلعه بر کوهسار بلند	بدو اندرون جای دیو دمند
بدی راه آن قلعه دشوار تنگ	. . . دیوارش از خاره سنگ
چنان تنگ بر کوه آن راه دور	که از رفتنش بود دلتنگ بور
سپهد فرود آمد از پشت اسپ	بدان کوه بر شد چه آزرگشسپ
چنین تا بنزدیکی در رسید	بکف بر ز کین گرز و خنجر کشید
دری دید از آهن بدروازه در	ز کار ستمدیدگان بسته تر
جهان جوی بگشاد پیچان کمند	بیفکند برباره قلعه بند
بدان قلعه رفتند هر دو دلیر	گرازان و آهسته چون نره شیر
ز دیوان یکی بر در قلعه بود	گرفتند او را و بستند زود
که بنما بما جای مضراب را	بدان تا از این بند گردی رها
بدو دیو گفت کای یل نامدار	کنون رفت مضراب سوی شکار
یکی ژرف چاهی یل نام ور	کز آن چاه باشد روان را خطر
بدان چاه مأوای دیو است و بس	بجز او درین چاه نارفته کس
سپهدار گفتا که بنمای چاه	وز آن پس سر دیو از من بخواه
ببردش به نزدیک آن چاه سار	یکی چاه دید آن یل نامدار
ز فکر مهندس بنش ناپدید	بدان گونه چاهی زمانه ندید
ز خارا بریده مر آن چاه را	بدان چه فکنده مر آن ماه را

جهان جوی چون دید آن ژرف چاه	به جمهور گفت ای یل نیک خواه
فرو رفت خواهم بدین چاه تنگ	بود کآورم ماه خورشیدرنگ
نگه دار تو قلعه و این کمند	بدان تا درآیم به چاه بلند
سر خام بگرفت جمهور شاه	سپهدار بر شد بدان تیره چاه
ز خارا یکی خواند دید استوار	میان بریکی تخت گوهر نگار
مر آن نازنین را ز موی سرش	فرو بسته بر پای تخت زرش
همی ناله می کرد از دل بزار	بیامد برش نامور شهریار
دلارام چون دید برداشت غو	بگفتا جهانجو سپهدار نو
که اکنون مکن ناله دلشاد دار	دلت را ز بند غم آزاد دار
بگفت این و بگشاد دستش ز بند	ببردش بدانجا بگاه کمند
دلارام گفتا که ای نامدار	جهان جوی و گردنکش کامکار
کنون بیست روز است تا در کمند	فتادم بچنگال دیو دمند
سپهدار گفتا کنون شاد باش	ز بند غم و غصه آزاد باش
کنون بر کمر بند تار کمند	بدان تا برآئی ز چاه بلند
سمنبر میان را بدان خم خام	فرو بست و برشد گو نیکنام
برافراز آن چه کشیدش به بر	دلارام چون دید روی پدر
ز درد دل ازدیده بارید آب	فزون ز آنکه باران بیارد سحاب
در قلعه کردند آن گاه باز	برون آمد از قلعه آن سرفراز
مر آن نره دیوی که آمد به بند	سرش را به شمشیر از تن فکند
به جمهور گفتا و ترکش بشیب	ز مضراب در دل میاور نهیب
که من در کمین گاه این دیو زوش	نشینم دمی لب ز گفتن خموش
چه آمد سرش را بیرم به تیغ	ز شمشیر خونس فشانم به میغ
بدو گفت جمهور کای نامدار	مکن قصد این دیو وارونه کار

که در چنگ او شیر بیچاره است	که مضراب دیو ستمکاره است
منه پیش ازین جایگه گام زود	چه در دست آمد دلارام رود
که تا دیو را من نسازم هلاک	سپهدار گفتا بدادار پاک
کی از پیش دشمن برفتست شیر	ازین کوهسر خود نیایم بزیر
دلش بود از کار یل در نهیب	روان رفت جمهور سوی نشیب
که بودی بدان بسته سگسار سخت	چه آمد به نزدیکی آن درخت
خروشان و جوشان بر شاه نیو	که آمد همان گاه مضراب دیو
چه سان آمدی اندرین کوهسار	بدو گفت ای شوم بد روزگار
ازین چاه تیره به قلعه درون	مر این ماه را چون کشیدی برون
که از من دل جان نباشد دو نیم	همانا که از من نداری تو بیم
دگر فیل یا شیر جنگی هژبر	اگر ازدها ور ستیزنده ابر
مگر تو نخوردی بجان زینهار	نیارند ایدر ز بیمم گذار
بلرزید گفت ای دد پر ز ریو	نگه کرد چون شاه بر نره دیو
بیامد کنون گرد جنگاورم	ببردی تو دختر بریو از برم
چه بشنید غرید دیوک چو میغ	که ازتن سرت را ببرد به تیغ
که سازد سرش را ز پیکر جدا	بزد دست بگرفت جمهور را
چه شیران جنگی بیازید دست	چو زنجان زنگی چنان دید جست
برآمد از آن دشت بانگ غریو	گرفت او کمر بند مضراب دیو
رسیدند هر یک به صد گیر و دار	که از روی دشت آن زمان صد سوار
سراسر بر شاه خود تاختند	بدیدند شه را و بشناختند
که زی شهر مغرب برندش ز راه	بدیشان دلارام را داد شاه
ز گرد سواران جهان گشت تار	ببردند مه را دلیران کار
سر سینه و یال مضراب دید	سپهدار از آن کوه سر بنگرید



یکی اهرمن دید مانند کوه	زمین زیر پایش بدی در ستوه
که زنجان بدو اندر آویخته	دل هر دو از کینه بگسیخته
دلاور چه ابر از بر کوهسار	بغرید آمد سوی کارزار
نشست از بر باره کوه سای	برانگیخت آن کوه پیکر ز جای
فرو تاخت چون شیر برسوی دیو	یکی برخروشید آن گرد نیو
چه زنجان زنگی یکی بنگرید	یل نیو را دید کآمد پدید
چو رعد خروشان خروشید زار	گرفته چنان دیو را استوار
که آمد سپهدار فرخنده جنگ	یکی برخروشید همچون پلنگ
که ای زشت پتیاره نابکار	هم آوردت اینک بر آرای کار
نبیره منم رستم زال را	که بفراخت از کین چو کوپال را
نه هندی بماند ونه دیو سفید	نه اولاد سنجر قمیران و بید
برآورد از کین چه گرز گران	ز دیوان بپرداخت مازندران
بگفت این و برداشت گرز کشن	یکی حمله آورد بر اهرمن
ز زنجان رها کرد مضراب دست	بیامد سوی شیر یزدان پرست

## شهریار نامه

بخش ۷۲ - رزم شهریار با مضراب دیو و گرفتن او را گوید



جهان جوی بفراخت گرز کشن	به نزدیک شیر آمد آن اهرمن
که شد شاخ آن دیو وارونه خرد	چنان برسرش کوفت آن گرز گرد
سپهدار از آن دیو بد در شگفت	بیازید دست و میانش گرفت
گرفتش به نیرو یل ارجمند	کمر بند واژونه دیومند
بر چرخ چهارم از آن هور کاست	میانشان یکی فتنه و شور خواست
به نیرو قدش خم چه چنگ آورید	سپهدار یالش به چنگ آورید
میانش همان گاه بگرفت تنگ	خم آورد پشتش به نیروی چنگ
نشست از بر سینه او به کین	کشیدش بروی و بزد بر زمین
به زنجان سپردش که دارش بدست	کمندش گشود و دو دستش بیست
که کو دخت گفتا که ای شهریار	ز جمهور پرسید پس شهریار
نبرده سواران و گردان من	سوی شهر بردند مردان من
که ترسم کند پاره خم کمند	چه داری مر این دیو را زیر بند
تنش را بدین ژرف دریا فکن	سر شر از شمشیر بفکن ز تن
به نزدیک شاه دلیران برم	چنین بسته گفتا به ایران برم
دل دست بازوی شمشیر من	بدان تا ببینند نیروی من
مرآن دیو سگ زشت بدکار را	از آن دار بگشاد سگسار را
نشست آن زمان بر فراز سمند	سرش را به شمشیر از تن فکند
زن و مرد آن شهر ز اندازه بیش	ره دژ مغرب گرفتند پیش

برآمد غو نای روئین بلند	برسم پذیره برون آمدند
فکنده سر از بیم آن شیر پست	بدیدند مضراب را بسته دست
چه بختی کف از کام بیرون شده	برش چشم چون کاسه خون شده
تنش کوه قد چون منار دراز	بکام اندرش نیش همچون گراز
از او دیو و ابلیس در زینهار	هر آنکس که دیدش برفتی ز کار
سریالهنکش گرفته بدست	سرافراز زنجان چه بختی مست
سه روز اندر آن شهر بودش درنگ	درآمد به مغرب یل تیز چنگ
بگفتا که برکش سپه را براه	بروز چهارم به جمهور شاه
مبادا کند سرخ پوشش هلاک	کار ارژنگ شاهم بدل دردناک
سرازکین و دل پر ز اندیشه بر	سپه را دگر سوی بیشه مبر
بدوزند از بهر زنجان دلیر	یکی جامه فرمود از چرم شیر
سپه را دگر سوی بیشه نبرد	ز چرم هژیرانش پوشاند گرد
بسی از قضا بود لشکر به راه	چو زی راه آن بیشه آمد سپاه

## شهریار نامه

بخش ۷۳ - بند پاره کردن مضراب دیو و رفتن از بند شهریار گوید



همی بردش آن شهریار بلند	ستمکاره مضراب در زیر بند
یکی نعره ای زد چو تندر روان	شکست آن همه بند دیوان دمان
نه مردم سرت گر نیارم بگرد	که ای شهریار ستمکاره مرد
جهان جوی را شد همه کار خوار	بگفت این و رفت از بر شهریار
چه سود آنکه شد رنج من جمله باد	به جمهور گفت آن یل پاکزاد
تو را کام دل هست اندر کنار	بدو گفت جمهور ازین غم مدار
پریوش تو را هست اکنون بدست	گر از بند تو دیو وارونه جست
ز رفتن سپهدار برزد عنان	چه آمد بدان بیشه زنگیان
که آزاد گشتی ز سردار تو	بزنجان زنگی بگفتا برو
بهرجا نهی پای باشد سرم	چنین گفت من بنده کهترم
جهان جوی آنکه به پیکان تیر	روان کرد سوراخ گوش دلیر
همی نام او زنگی زوش کرد	ز لعلش روان حلقه در گوش کرد
بدان جایگه رفت یل شهریار	به شد حلقه درگوش آن نامدار
جهانجوی شیراوژن نیکنام	چنین تا سراندیب گشتش مقام
پراکنده در دشت و در که سپاه	نه ارژنگ دید و نه خرگاه گاه
بگفتند با شهریار بلند	سپاه شکسته برش آمدند
چسان از دلیران برآورد کرد	که آن سرخ پوش ستمکاره مرد
مر آن شاه با رای و آهنگ را	چگونه گرفتند ارژنگ را

همان شاه هیتال دیگر سران	دلیران و گردان کند آوران
چگونه به بهزاد بسپرد و رفت	ز دشت سران‌دیب چون باد تفت
چسان کشت بهزاد و هیتال را	ز شه تاج بگرفت کوپال را
فرانک چسان ساخت نیرنگ را	چسان کرد در بند ارژنگ را
کنون هست دربند ارژنگ شاه	به شهر سران‌دیب بی تاج و گاه
همه مال و اسباب عنبر حصار	دگر آنچه بود از شه کامکار
دگر آنچه از گنج هیتال بود	چه از تیغ و خفتان و کوپال بود
همه یکسره برد آن سرخ پوش	براین گونه از ما برآورد جوش
کنون هفت روز است او رفته است	که در بند ارژنگ شه خفته است
سپهد چه بشنید شد خشمناک	به جمهور گفتا بدادار پاک
که تا من نگردانم این مال را	نه بگذارم از چنگ کوپال را
تو لشکر بسوی سران‌دیب بر	که من رفتم از پی چه شیران نر
همانگاه جمهور شد با سپاه	ز گرد سپه گشت گیتی سپاه
بگرد سران‌دیب خرگاه زد	ز ماهی سرنیزه بر ماه زد
وز آن رو سپهدار با ده هزار	برفت از پی سرخ پوش سوار
همی رفت و میزد ز کینه خروش	روان پیش او بود زنگئی زوش
دو منزل بیک منزل آن نامدار	همی راند مانند باد بهار
سه روز و سه شب راند از پی چه باد	بروز چهارم گه بامداد
بدید آنکه لشکر فرود آمد است	جهان جوی بگرفت گرزش بدست
یکی نعره زد کای گریزنده مرد	ز مردان نزبید چنین کار کرد
ندیدی چه در گنج نر اژدها	که از اژدها کس نیابد رها
بدان گنج بر دست کین آختی	همه هند زیر و زیر ساختی
کنون از پی گنج خود اژدها	بیامد دمان چون نهنگ بلا

## شهریار نامه

بخش ۷۴ - رزم زنگی زوش با لشکر سرخ پوش نقابدار گوید



برآمد دم نای هندی بلند	فرود آمد آنکه یل دیوبند
که آمد ز پس نامور شهریار	شد آگه از آن سرخ پوش سوار
همی لب گزید و بجنابند سر	بشد در شگفت آن یل نامور
مراین نامور یل ز مغرب زمین	که چل روز رفت و بیامد چنین
همی رزم را باز پرداختند	بفرمود تا کوس بنواختند
دو لشکر بیستند تنگ استوار	چه روز دگر شد زمین عطربار
جهانی پر از ناله گاودم	برا(فرا)ختند از دورویه علم
تو گفתי که از دشت کین کوه خاست	دو لشکر برابر چه گشتند راست
برش رفت زنگی چه آذرگشسپ	دلیری بناوردگه راند اسپ
یکی حربه از چوب بودش بدست	چه زنگی سر ره بدان دیو بست
همآورد را نیزه کین گرفت	پیاده به نزد همآورد رفت
چه آتش که از باد در جوش شد	به نیزه بر زنگی زوش شد
اجل بود گفתי که جانش گرفت	بزد دست زنگی سنانش گرفت
یکی برخروشید چون شیر نر	کشیدش ز دست و گرفتش کمر
ز هم بر دریدش چه خرگوش شیر	کشیدش ز پشت تکاور بزیر
ز هم بر دریدش همان گه سیاه	یکی دیگر آمد میان سپاه
چه سجد ملخ پیش چنگال زاغ	برآمد فغان از همه دشت و راغ
به چنگال و دندان سیاه درشت	چنین تا از ایشان دو ده مرد کشت

## شهریار نامه

بخش ۷۵ - رزم زنگی دوش بانقاب دار سیه پوش گوید



سوارى برون آمد از آن سپاه	به پوشید(ه) از پای تا سر سياه
چه آمد به میدان کمان کرد زه	برخ پرده برده به ابر و گره
چه آمد بزنگی بیارید تیر	چه زنگی چنان دید مانند شیر
ز تیرش بیچید سر در زمان	خروشید مانند شیر ژیان
کشید از کمر بند چوب سترگ	بشد پیش آن شیر مانند گرگ
چنان بر سرش کوفت آن چوبدست	که ترکش همه خورد در هم شکست
کمند از کمر کرد آن شیر باز	بیفکند زی زنگی سرفراز
سر زنگی زوش آمد به بند	برانگیخت آن گرد سرکش سمند
چه زنگی به نیروی بگسست خام	برون جست چون مرغ وحشی ز دام
به سنگ گران آخت آنگاه دست	در آمد بدو تند چون پیل مست
نخستین بزد بر سر باره سنگ	که مغزش فرو ریخت در دشت جنگ
جوان سیه پوش آمد فرود	بشد سوی زنگی بمانند دود
کمر بند زنگی به چنگ آورد	قدش را دو تا همچو چنگ آورد
ربودش ز جا تند بنهاد پست	به تندی روان هر دو دستش به بست
چه بر بست او را یل نامدار	بیامد ز پیش سپه یک سوار
یکی باره آورد او برنشست	سرپالهنگ سیاهش بدست

## شهریار نامه

بخش ۷۶ - رزم شهریار با نقابدار سیه پوش گوید



که برداشت گرد سپهد سیاه	برون خواست بردن ز آوردگاه
ز نعل سیه گرد بر ماه برد	عنان اژدهای سیه را سپرد
چه کوهی کشد کوه خارا بدم	خروشان چه نر اژدهائی دژم
تو گفتی که دریا ز کین جوش زد	یکی نعره ای بر سیه پوش زد
که اینک هم آوردت آمد به جنگ	که ای حیره برباره کن تنگ تنگ
دلیری و گردنکش و کامکار	سیه پوش گفتا که ای نامدار
رسانم پس آنکه کنم رزم رای	بمان تا هم آورد خود را به جای
که او را بری بسته از کارزار	نبگذارمت گفت ای نامدار
سپر خرد گشت و بر و افسرش	سیه پوش گریزی بزد بر سرش
چه از لؤلؤی عاج مرجان تر	روان خون شد از بینی نامور
بدو اندر آورد روی ستیز	بگفت و برآورد شمشیر تیز
روان جست زنگی همان گه ز بند	بزد تیغ و ببرید تار کمند
خروشی چه شیر ژیان برکشید	سیه پوش گرز گران برکشید
بشد گرم هنگامه کارزار	بدو اندر آمد چه ابر بهار
درآمد چه شیر ژیان در ستیز	برآورد آن اسب کان تیغ تیز
بزد بر سر آن سیه پوش تیغ	چه برقی که بر کوه آید ز میغ
شد از خون سر چهره اش ناپدید	سپر با سرگرد در هم درید
نیارد بر شیر روبه ستیز	عنان را به پیچید و شد در گریز



جهان بود گوئی به کام هژبر	برآمد غو هر دو لشکر بابر
چنان زخم خورده از آوردگاه	سیه پوش شد با نقیب سیاه
از آورد برگشت آن شیر نر	برون کس نیامد به رزمش دگر
طلایه برون رفت از هر کران	فرود آمد آنگاه شیر ژیان

## شهریار نامه



بخش ۷۷ - رزم زنگی زوش با نقابدار سرخ پوش و گرفتن سرخ پوش او را گوید

برین طاق فیروزه بگشاد در	دگر رزم کاین تارم سیم و زر
فلک صندلی شد زمین آبنوس	برآمد خروشیدن بوق کوس
اجل باز از کینه خنجر کشید	دو لشکر دگر باره صف برکشید
که از کار دست دل زهره شد	چنان بر فلک نعره مهره شد
نظاره همی کرد آن جنگ را	بیفکند زهره ز کف چنگ را
خروشان چه در کوه ابر بهار	برون شد ز پیش سپه یک سوار
دل شیر لرزان ز شمشیر او	زمین (بود) در لرزه در زیر او
تو گوئی که زد غوطه در بحر خون	ز سر تا بپا جامه اش لعل گون
کمر کینه را بسته چون شیر تنگ	فرو بسته روی و گشاده دو چنگ
بگردید در دشت کین چپ و راست	بیامد به میدان همآورد خواست
درآمد به میدان و برزد خروش	ز پیش سپه باز زنگی زوش
درآمد بدان شیر آن گرد نیو	بر آن سرخ پوش اندر آمد چه دیو
بدرید از بیم بر شیر چرم	دگر گشت هنگامه کینه گرم
گرفتش کمرگاه آن گرد زود	درآمد بدو گرم زنگی چه دود
چنان کارد از کوه نخجیر شیر	به نیرو کشیدش ز بالا بزیر
غو کوس بر چرخ اخضر رسید	چه زیرش ز پشت تکاور کشید
اجل از (کمین) که رگ جان گرفت	دلآور کمرگاه زنجان گرفت
که زاغ سیه فام در چنگ باز	چنان بود در جنگ آن سرفراز

زره را بدرید بر سرخ پوش	به نیرو(ی) چنگال زنگی زوش
چه دید آنچنان سرخ پوش سوار	کشید از میان دشنه آبدار
گرفتش چه زنگی چنان دید دست	بغرید ماننده شیر مست
به نیرو ز چنگش برون کرد تیغ	بیفکند و غرید چون تند میغ
گرفتش کمرگاه و بفشرد سخت	چنان کش کمر شد به تن لخت لخت
که مشتش کمر شد زره پاره پار	گرفتش یکی گوش آن نامدار
به نیرو کشید و بکند از سرش	فرو ریخت از گوش خون بر سرش
چه مرجان شدش پیکر آبنوس	که ازبیم رخ گشت چون سندروس
وز آن پس بزد دست برداشتش	بروی زمین بست و بگذاشتش
نشست از بر سینه اش شیر مست	چه سنگ از قفا دست زنگی بیست
نهادش بگردن روان پالهنگ	برون بردش آنکه ز میدان جنگ
به پیش سپه بردش آن نامدار	برآسفت و شد خشمگین شهریار
چو شب پرده بر رخ ز عنبر کشید	دواج سیه چرخ بر سرکشید
سراسر جهانی سیه گشت باز	دو لشکر ز آوردگه گشت باز

## شهریار نامه

بخش ۷۸ - برکشتن هر دو لشکر از همدیگر و گریختن زنگی زوش از بند سرخ پوش گوید



چنان بسته آورد زنگی زوش	... سرخپوش
به زنجیر چون شیر نر کردنش	نهادند زنجیر در گردنش
دلیران برفتند از روی دشت	چو از تیره شب پاسی اندر گذشت
نه بانگ تبیره نه زخم درای	فرود آمدند یکسر به جای
سربخت از خواب بیدار دید	چه زنگی چنان خواب کردار دید
سر پاسبانان هم از تن بکند	درآمد به نیرو و بگسست بند
وز آن پس بشد همچو ابر بهار	از آن پاسبانان بکشت او چهار
زمین بوسه داد آفرین گسترید	چنین تا به نزد سپهد رسید
ز شادی بشد باده را خوستار	چه دیدش بشد شاد دل شهریار
یکی بزم شاهانه آراستند	می و نقل و مرغ و قدح خواستند
بر این گونه تا خور برآمد بلند	همی باده خوردند و شادان شدند

## شهریار نامه

بخش ۷۹ - رزم شهریار با نقابدار سرخ پوش گوید



سر اختر شب نگونسار شد	چو این کوی زرین نمودار شد
تبیره همی ناله جنگ کرد	دهل زن دگر بر دهل چنگ زد
خروش آمد و ناله نای هند	ز هر دو سپه گشت اختر بلند
جهان باز از کینه در رنج شد	بگردون همین ناله سنج شد
تو گفتی که پوشیده گیتی سلاح	دلیران ببستند قلب جناح
قیامت بدان روز پنداشتی	پس پرده کین نهان آشتی
مرآن سرخ پوش اندر آوردگاه	دگرباره آمد میان سپاه
خروشان و جوشان چو شیر نبرد	که جوید دگر ره به میدان نبرد
به میدان و چون شیر در جوش شد	چه دیدش چنان زنگی زوش شد
بیامد به نزدیکی شیر زوش	چه دیدش دگرباره آن سرخ پوش
به زنگی ببرد حمله چون شیر نر	کشید از کمر گرزه گاو سر
بپیچید و شد در میان گروه	چو زنگی شد از گرز آن یل ستوه
سپهید چه دید آن چو آذرگشسپ	جهان از پس او همی تاخت اسپ
سر راه بر شیر جنگی ببست	بمالید مهمیز و بگشاد دست
گرت هست نیرویی باز و بچنگ	بدو گفت با من برآرای جنگ
که زینگونه بر دشت کین برمجوش	چه دیدش بدو گفت آن سرخ پوش
نه تو آفتابی بکین ماه من	تو در کین نه شیری و روباه من
و یا ماه کم گردد از پیش خور	که روباه بگریزد از شیر نر

چه دید مر این گرز چنگال من	کمند و کمان و بر و بال من
گریزان برفتی و باز آمدی	وگرنه ز کین رزمساز آمدی
چنان دان که هوشت بسر آمده است	و یا اسب بختت بسر آمده است
چنین پاسخش داد یل شهریار	که ای مرگ را گشته خود خواستار
چه ببند تهی گرگ کوه از پلنگ	تواند گشاید به نخچیر چنگ
ندیدی که در بیشه شیران کین	گشودی چه روباه دندان کین
مر آن گنج بی رنج برداشتی	نهشتی دراین کین ره آشتی
چه شیران برفتم دگر باره باز	بیستم بکین تنگ بر باره باز
نخستین بگو نام و اصل و نژاد	چنین داد پاسخ که ای پاک زاد
به مردی همانا مثال تو نیست	به بالا کویال و یال تو نیست
مرا نام در جنگ او شیون است	که از من بشیران نو شیون است
نیره منم شاه مهراج را	ازین پس بسر بر نهم تاج را
بگیرم همه ملک هندوستان	ز هندوستان تا به زابلستان
همه مال هندوستان از من است	تو را برده از راه اهریمن است
بگفت و کمان کرد برزه چو شیر	بدان نامور بر بارید تیر
جهان جوی هم چرخ برزه نهاد	بر او تیر بارید مانند باد
دو یل هر دو در زیر جوشن بدند	بجوشن درون کوه آهن بدند
نبد تیر بر گبرشان کارگر	چو بادی که بر سنگ آرد گذر
چو ترکش تهی شد ز تیر و خدنگ	سوی گرز بردند آنگاه چنگ
بهم بر چنان گرز کین کوفتند	که از کین فلک بر زمین کوفتند
مر آن سرخ پوش اندر آمد روان	سپر برد بر سر روان پهلوان
یکی گرز زد بر سر آن سوار	که از درد پیچید یل شهریار
جهان تیره شد در جهان بین او(ی)	بدو آفرین کرد آن جنگجوی

برآورد گرز و بدو راند اسپ	خروشید مانند آذرگشسپ
سپر برد برسر یل سرخپوش	یکی گرز زد بر سرش شیرزوش
کز آن گرز پیچید برخود چو مار	بدو آفرین کرد آن نامدار
دو یل هر دو زینسان بگزر گران	خروشان و جوشان چو شیر ژیان
درنگادرنگ عمود گران	ببرد آب بازار آهنگران
چو از دستها دست و پا بافت رنج	کشیدند شمشیر چون مار گنج
و یا برق کاید بزیر از سحاب	و یا از دهان نهنگ آفتاب
شد از تیغ آتش فشان دشت کین	دو یل بود از کین گره بر جبین
نظاره برایشان زبر گشت مهر	ز رفتن فرو ماند بر جا سپهر
ز خورشید شمشیر شد چون هلال	مه قبه های سپر در جدال
شد از آتش تیغ کین دشت گرم	ز نعل ستوران حجر گشت نرم
دو لشکر نظاره برآن رزم خواه	بدینسان دو شیر اندر آوردگاه
همی تیغ بر تارک هم زدند	نه یکدم در آن کینه گه دم زدند
چنین نافتاد از لب بام چرخ	ز دست قضا و قدر جام چرخ

## شهریار نامه

بخش ۸۰ - رزم شهریار با نقابدار سرخ پوش گوید



فکندند شمشیرها را ز چنگ	کمرها گرفتند از کینه تنگ
ز پشت ستوران بزیر آمدند	دو یل هر دو مانند شیر آمدند
بکشتی گرفتن دو شیر ژیان	گرفتند هر یک دگر را میان
چو شیران بهم دستکین آختند	چنان چونکه خود را به نشناختند
کمرها گسست و زره نیز هم	ز خوی شان زمین شان (به شد) پر ز نم
دهانشان پر از گرد آوردگاه	ز پی شان همی کرد بر شد به ماه
ز مشعل فروزنده شد روی دشت	زخوی شان در و دشت چون جوی گشت
به نیروی ناخن و چنگالشان	پر ازخون بر و سینه و بالشان
فرو ریخت ناخن سراسر ز چنگ	تو گوئی که بودند هر دو پلنگ
چنین تا سر از کوه خورشید زد	فلک چنگ در جام جمشید زد
نهان در پس پرده ناهید شد	جهان روشن از روی خورشید شد
ز هر سو دلیران به پیش آمدند	خروش یلان شد به چرخ بلند
نه این را ظفر شد نه آن را شکست	سپهید سوی دشنه یازید دست
کشید از میان دشنه برق فام	چو طاعون زند بر یل نیکنام
که ناگه سواری ز پیش سپاه	چو شیر اندر آمد به آوردگاه
پهن سینه و ریش تاپیش ناف	بیامد بر آن دو یل در مصاف
گرفت او گریبان آن سرخ پوش	که در کینه زین سان دگر برمجوش
نیوشید ازین بیش چشم خرد	که این از دلیران نه اندر خورد



سپهدار چون کرد بر وی نظر	بزد دست برداشت خودش ز سر
سپه دار را اشک بر رو دوید	جهان جو فرامرز یل را بدید
معصفر شدش عارض لاله رنگ	بیفکند آن دشنه کین ز چنگ
شنیدم که بد پاس پرهیزگار	دلیری که آمد در آن کارزار
ببوسید روی یل شیرگیر	فرامرز آمد به نزدیک شیر
که گویم چه در پیش پروردگار	سپهدار بگریست از آن کارزار
همیشه تو را باد دادار یار	فرامرز را گفت که ای نامدار
جهان جوی فرزند خودکام نو	از آن سرزنش کردن سام نو
هم از پهلوان زاده اعنی پدر	چنین بودم امید از زال زر
ز برزوست ما را کنون یادگار	که گویند با سام کاین نامدار
کسی را که باشد چه برزو پدر	چرابی پدر باشد و بی هنر
ازین درد رفتم ز زابل بدر	ندیدم چه دلداری از زال زر
نه بینند گردان با آفرین	برآنم که دیگر به زابل زمین
گران گرز بازوی دست مرا	سرو ترک و خود و نشست مرا
هنر هدیه پیش نیا آورم	وگر آنکه آیم بلا آورم
دلیران و گردان ایران هنر	بدان تا به بیند ازین بی پدر
بدو گفت کای گرد با رای داد	فرامرز دیگر رخس بوسه داد
که داری تو از گرد برزو گهر	کسی چون بگوید تو را بی پدر
دلیری و شیرافکن و گرزدار	ز سهراب باشی همی یادگار
که هر چیز نگذشت آن گشت یاد	کنون از گذشته نیاریم یاد
به نزدیک شاه دلیران رویم	کنون برنشین تا به ایران رویم
که از بیشه رفتی برون همچو شیر	که شد مدت هفت سال ای دلیر
چو پاس فرامرز با دین و داد	سر (و) روی هم بوسه دادند شاد

سپهد چنين گفت هرگز مباد	کز ايران کنم بر دل خویش یاد
در ايران چو باشم ز بن بی پدر	چرا بایدم بست آنجا کمر
ازایدر تو برگرد ای نامدار	چنان دان که نبود زبن شهریار
همی گفت و می ریخت از دیده آب	فرامرز گفتش که ای کامیاب
گرت نیست برآمدن هیچ رای	یکی زی سرای من امروز آی
که با هم دمی شادمان می خوریم	غم روز بگذشته را کی خوریم
وز آن پس تو برکش به هندوستان	که من رفت خواهم به زابلستان
نشست از بر باره آن شیر مست	فرامرز بگرفت دستش بدست
چه زنگی چنان دید آمد دوان	بزد نعره ای همچو شیر ژیان
کجا می بری گفت این شیر را	خداوند کویال و شمشیر را
همانا که خواهیش کردن به بند	چنان چونکه کردی مرا در کمند
فرامرز برداشت گرز ستیز	چو زنگی چنان دید شد در گریز
بخندید از آن پاس پرهیزگار	به زنگی چنان گفت مر شهریار
که از کین گذر کن که عم من است	کزین گونه آشوب اهریمن است
فرامرز کردش بسی آفرین	جهان جوی را کای گو پاکدین
غلامی چنين از کجا آمده است	که در کینه نر ازدها آمده است
ز نه بیشه آن داستان کرد یاد	یکایک بر آن سپهدار راد
چنين تا به خرگاه باز آمدند	دلیران لشکر فراز آمدند
جوان سیه پوش کو زخم خورد	جهید او ز دست سپهدار گرد
شنیدم که او بود بازرگشسب	کزینگونه برکاشت از رزم اسب
بیامد بر نامور شهریار	بیوسید روی یل نامدار
بیارید از دیده آب روان	بدو گفت کای نامور پهلوان
توئی یادگار از برادر مرا	جهاندار سهراب رزم آورا

که گوید که هستی تو خود بی پدر	که داری هنر یادگار از پدر
سپهد بدو گفت کای مهربان	چنین بودنی بود اندر جهان
که از سرزنش کردن خویش گوی	به پیچم من از زابل و کوی روی
چو باید کنون تا بدان در زمان	بکوشم ابا عمه مهربان
بگفتا بایران نباید کشید	ازین بیش این خون نباید کشید
که مادر به رنج است و نالد بزار	شب و روز بر داور کردگار
که بیند یکی روی فرخ پسر	بنالد شب و روز بر دادگر
مر آن نامه کامد ز هیتال شاه	فرامرز بنمود با نیک خواه
که ما از پی شیر نر آمدیم	نه از بهر این گنج و زر آمدیم
به مردی تو را خواستیم آزمود	وگرنه به تو کینه ما را بود
چو رفتی ایا نامور شهریار	سوی راه نه بیشه با گیر و دار
گرفتم به نیروی ارژنگ را	دگر شاه هیتال با هنگ را
ز کین خواستم تا برآرم بدار	نشانم فرو فتنه گیر و دار
کز ایران دوان پاس آمد چه باد	هم اندر زمان آن سپهدار راد
که از دست ایران شد و سیستان	ایا نامور گرد روشن روان
وزین روی ار هنگ دیو دمند	که باشد نژادش ز پولادوند
شده بر سر سیستان با سپاه	نه جای فرار است برکس نه راه
چو بشنیدم این رفت از من درنگ	شتاب آمدم سوی ایران به جنگ
بگفتم گو پیلتن در کجاست	که ایرانیان را از و پشت راست
چنین آگهی دادم آن پاک دین	که رستم به شد سوی خاور زمین
که برد سر دیو ابلیس را	رهاند از او شاه انکیس را
چه از پاس بشنیدم این سر بسر	پی رفتن راه بستم کمر
سپر دم به بهزاد ارژنگ را	دگر شاه هیتال باهنگ را

تو دانی و ایشان ایا سرفراز	که چون آئی از راه نه بیشه باز
پی رزم چون نره شیران شدم	وز آن پس سوی ملک ایران شدم
بدید این گران گرز چنگال من	که آمد سپهد به دنبال من
بیاری شاه دلیران شویم	کنون خیز تا سوی ایران شویم
ز بهر دل رستم پیلتن	ز دل درد دیرینه بیرون فکن
بسیج و ز بد کن دلت را رها	بپرداز دل را ز رنج نیا
که با درد روزی جوانی بمرد	بگور جهاندار سهراب گرد
ز نادیدن روی فرخ پدر	بدردی که داری نهان در جگر
نیاری ز کار گذشته به یاد	کز ایدر به ایران خرامی چو باد
ز نادیدن روی و تزک و سرت	که سوز دل مهربان مادر است
گرآئی نباشد شگفت از جهان	ز بهر دل مادر مهربان
چه آتش برافروخت از کینه روی	سپهد چه بشنید این گفتگوی
جهان جوی مردافکن و کامکار	فرامرز را گفت کای نامدار
مر آن شاه باروز و کوپال را	بکشتست بهزاد هینال را
به چاه اندرون با سران سپاه	کنون هست در بند ارژنگ شاه
به رزم اندرون نره شیران بیر	تو لشکر از ایدر به ایران بیر
برون آرم از چاه ارژنگ شاه	که من زی سرانندیب رانم سپاه
به ایران سپاه آورم من دلیر	نشانمش بر تخت ز ان پس چه شیر
نمایم به ایشان ره جنگ را	نه ارجاسب مانم نه ارهنگ را
چهارم نهادند زین بر سمند	سه روز اندر آن دشت شادان شدند
ببرد وزین روی آن نیکخواه	فرامرزی ملک ایران سپاه

## شهریار نامه

بخش ۸۱ - نامه فرستادن شهریار به نزدیک فرانک گوید



سپه را بسوی سرانندیب برد	سر سروران را ز سر شیب بود
بگرد سرانندیب آمد فرود	یکی نامه آن شیر بنوشت زود
بنزد فرانک مه گلرخان	مه گلرخان و مه بانوان
که از بند بیرون کن ارزنگ را	وگرنه برآرا ره جنگ را
بیزدان که این قلعه آرم بدست	برین مردم شهر آرم شکست
سرانندیب را سازم از کین خراب	ز دریا بندم درین شهر آب
برش زیر و زیرش به بالا کنم	مقام نهنگان دریا کنم
چو نامه بنزد فرانک رسید	ازین نامه اش نیش بر رگ رسید
زمانی بدین کار کرد او سکال	ره آشتی را بیست او خیال
که اکنون دلارام بانوی اوست	پرستنده طاق ابروی اوست
بدو گر بدین کینه چنگ آورم	سر نام در زیر ننگ آورم
بمکرش همانا گه آرم بدست	که از مکر بتوان سپاهی شکست

## شهریار نامه

بخش ۸۲ - جواب نامه نوشتن فرانک به شهریار گوید



چنین پاسخ نامه شیر کرد	به نامه درون مکر و تدبیر کرد
که ای نامور شیر آشفته خوی	به من بر ازین کین مکن تفته روی
مرا با تو خود آرزو جنگ نیست	چنان دان که دریند ارژنگ نیست
چو رفتی به نه بیشه ای نامدار	برآورد بهزاد بام بدار
من از درد بهزاد کشتم غمین	وگر نه نبودم من از شه بکین
گرفتم من از درد ارژنگ را	نیازدم آن شاه با هنگ را
که گر پهلوان آید از راه باز	نشیند دگر شاه باگاه باز
وگر آنکه ناید ازین راه نیو	شود کشته در دست مضراب دیو
بدارش بخون پدر آورم	نهم تاج شاه جهان بر سرم
کنون چون که شیر آمد از بیشه باز	نیارد ازین در دل اندیشه باز
بخوان من آید سپهدار شاد	ببینم یکی روی آن گرد راد
به من بر یکی شرط و پیمان کند	به پیمان مرا روشن این جان کند
که بانوی هندوستانم کند	بدیدار خود شاد جانم کند
دلارام اگر چند خون ریز هست	مرا نیز زلف دلاویز هست
بحسن از دلارام کمتر نیم	چه گر زو نه بیش و نه بهتر نیم
گر او راست مزگان خنجر گزار	مرا هست مزگان مردم شکار
ورا گر برخ زلف چوکان زده	برخ خال من گوی میدان زده
اگر حسن آن مه جهانگیر شد	ملاحت ستیزان کشمیر شد

مر ا نیز گوهر بود در کنار	گر او هست از گوهر شهریار
مر ا نیز دیدی ابر پشت زین	گر او راست مردی بهنگام کین
که گردد مر ا نیز یل خواستار	امیدم چنان است از شهریار
تو را کمترین از کنیزان بوم	که من نیز شمع شبستان بوم
بخواند و بشد مرو (ر)ا خواستار	چو این نامه آمد بر شهریار
وراهم بجای دلارام دید	بخان رفتنش رای و آرام دید
چه آمد پیامد برش گلغذار	وز آن چاره آگه نشد شهریار
پر از کینه سر بود و پر چاره جان	ببوسید دستش ببردش بخان
یکی چاه در پیش ره کنده بود	دل از کینه آن ماه آکنده بود
بدینگونه در مکر کوشیده بود	سرش را به خاشاک پوشیده بود
بچه سرنگون در شد آن نیکرای	چه بنهاد یل بر سر چاه پای
بفرمود تا نامداران چه دود	فرانک سر چاه بریست زود
ابا نامداران کنند آوران	گرفتند جمهور را در زمان
مر آن روبه از نره شیران گرفت	صد شصت مرد از دلیران گرفت
کشید از میان خنجر آبدار	چه زنگی زوش آنچنان دید کار
به تیغ و به چنگال و مشت درشت	ز مردان او صد دلاور بکشت
به بستند دروازه را شهریند	تن خویش بیرون ز شهر اوفکند
ز شادی همه دست کوته شدند	سپاه دلاور چه آگه شدند
بیایند یکسر بر من سپاه	وز آن رو فرانک بگفتا بگاه
برفتند پیش فرانک تمام	چو سر زد خور از پرده نیل فام
بدو گفت رو در زمان همچه شیر	بفرمود کامد برش ارده شیر
بکش آن بداندیش و بدخواه را	کن از خاک آکنده آن چاه را
چه جمهور ارژنگ مردان کار	وز آن بس بزن دار برکش بدار

چنین داد پاسخ بدو ارده شیر	که ای تاجور بانوی با سریر
زلیخا تو را پرده دار سرای	همیشه خرد باشدت رهنمای
گر او را اکنون زیر خاک آوری	به بر جامه نیک چاک آوری
مر او را شود زال زر خواستار	فرامرز سام آن گو نامدار
تهمتن کزو دیو دارد شکن	پرهیزد از رستم پیلتن
تو با رزم ایشان نه ای پایدار	کنونش در این پرده بر جا بدار
بدان تا ببینم که از روزگار	چه پیش آید از نیک و بد در شمار
جهان جوی را دربن تیره چاه	نگه داشت زان گونه آن نیک خواه
وزین رو برآمد غو کرنای	دلارام برداشت لشکر ز جای
سه جنگ کران در سرانندیب برد	بسی از بر سر سوی شیب برد
ز رزم حصارش نبد هیچ سود	بسوی سرند آن سپه برد زود
چنین بود ده ماه آشوب جنگ	میان دلیران فیروز چنگ
گهی در سرانندیب و گه در سرند	ز بند جهان جوی نگشاد بند



## شهریار نامه

بخش ۸۳ - آمدن ارجاسپ شاه با لشکر بر سر لهراسپ شاه گوید



یکی داستان بشنو از راستان	کنون ازسراینده داستان
ابا ترک پر کینه ارجاسپ شاه	کنون بشنو از رزم لهراسپ شاه
ز توران سپه برد از کین به بلخ	چه ارجاسپ آن ترک پر کین و تلخ
سوی سیستان از پی جنگ را	فرستاد از آن روی ارهنگ را
جهان کرد بر شاه لهراسپ تلخ	خود آمد از آن روی در دشت بلخ
ببردند از آن آگهی پیش شاه	طلایه چه دانست کآمد سپاه
به جوش است صحرا چو دریای نیل	که شاها سپه آمد و کوس پیل
سیاهست گیتی ز گرد سپاه	به پیش سپاه است ارجاسپ شاه
بدانگه که برخاست بانگ خروس	چو بشنید لهراسپ بر بست کوس
شد افروخته آتش رزم خواه	چه در دشت بلخ اندر آمد سپاه
شناور در آن خون چه ماهی سمند	ز خون شد زمین همچو رود کردند
جهان سبزه از تیر و شمشیر بود	کمند دلیران گلوگیر بود
به جنگ سوم شد گریزان سپاه	دو جنگ گران کرد لهراسپ شاه
بماندند بر جا کمرهای رز	فکندند ترک و سپرهای رز
گرفتند گردش فراوان سپاه	گریزان به بلخ اندرون رفت شاه
شد از کین به آب اندرون آب تلخ	فرود آمد آن ترک در گرد بلخ

## شهریار نامه

بخش ۸۴ - خبردار شدن زال رز از آمدن ارهنگ دیو گوید



از آن رو چه ارهنگ پولادوند	سوی سیستان شد بگرز و کمند
خبر یافت از آن زال گیتی ستان	که آمد قیامت سوی سیستان
ز ترکان سپاهی بکین آمد است	تو گو آسمان بر زمین آمد است
سپهدارشان پور پولادوند	که بتواند از کوه پولاد کند
در آن رو سپاهی بارجاست تفت	ز کین بر (سوی) شاه لهراسب رفت
رخ زال زر گشت چون شنبلید	ز کار آگه این ناگهان چون شنید
بفرمود کاید روان ره دلیر	بیامد زواره به کردار شیر
چه آمد بدو گفت زال ای پسر	دلیر و سرافراز پر خاشخور
یک امروز دل را پر از درد کن	بسیج و نبرد هم آورد کن
برون بر سپه را خود از سیستان	بگردان بگرز این بد از سیستان
بدان دیو در راه کین جنگ کن	چه شیر اندرین رزم آهنگ کن
سرگرد ارهنگ آور بدست	بگرز گران ده سپه را شکست
تهمتن چه نبود درین کینه گاه	بجای تهمتن تو برکش سپاه
زواره برون رفت با مرزبان	چو خورشید مینو دلیر جوان
دگر نامور سام با ارز بود	که پور جهان جو فرامرز بود
تخاره که پور زواره بدی	کزو شیر را دل دو پاره بدی
دلیران زابل سه ره ده هزار	برفتند با وی پی کارزار

## شهریار نامه

بخش ۸۵ - رزم خورشید مینو با سپاه ارهنگ دیو گوید



سپه راست کرد و برآراست چنگ	چه آمد به نزدیک ارهنگ تنگ
قیامت تو گوئی از آن دشت خواست	دو لشکر برابر چه کشتند راست
پی رزم برکرد مرکب ز جای	ز دیوان یکی دیو وارونه رای
برآمد ز دیوان غو دار گیر	بشد نیز خورشید مینو چه شیر
خدنگی بزه کرد آن گرد نیو	چه آمد به نزدیک وارونه دیو
کز آن روی بر گل نشاند از خدنگ	چنان بر سر دیو راند آن خدنگ
به یک تیر گردید از عمر سیر	سردیو آمد ز بالا به زیر
نشاندش به خاک از فراز خدنگ	یکی دیو دیگر بیامد به جنگ
برون راند و آمد به آوردگاه	یکی دیو دیگر روان از سپاه
که بیرون شد از پشت او یک ارش	ز کین زد چنان نیزه را بر سرش
که خورشید مینو سرافراز نیو	درآمد به نیزه بدو نره دیو
کشید از کف دیو نیزه روان	ببازید چنگ و گرفت و سنان
بیک نیزه کردش دلاور هلاک	سر دیو واژونه آمد به خاک
گرفت و برون کرد گرز کشن	دگر آمد ازکین یکی اهرمن
که چون سایه بر خاک تیره بخت	زدش بر سر از کینه آن گرز تفت
بغرید و برداشت از کینه تیغ	ز دیوان یکی دیگر آمد چه میغ
ز گردان بگردون هیاهو رسید	به نزدیک خورشید مینو رسید
که از کین زند تیغ را بر سرش	چه دیوک بیامد به تنگ اندرش

چه خورشید تیغ ستمکاره دیو	نگه کرد برداشت شمشیر نیو
سپر بر سر اردشیر ژیان	بزی تیغ کین دیو را بر میان
گه از سر یکی نیمه کردش دلیر	به یک تیغ کردش روان شیرگیر
چه دیوان بدیدند آن ضرب دست	دل و دستشان جمله برهم شکست
نیامد دگر کس برون از سپاه	همی گشت تیز اندر آوردگاه

## شهریار نامه

بخش ۸۶ - آمدن ارهنگ به میدان خورشید مینو گوید



برانگیخت از جای سرکش سمند	ستمکاره ارهنگ پولادوند
سر ره بخورشید مینو گرفت	ازو ماند خورشید مینو شگفت
یکی دیو واژونه دید او بلند	بدستش کمان و برش (بر) کمند
ز خورشید مینو بپرسید نام	نخست آن ستمکاره دیو فام
مرا نام خورشید مینوی گفت	که پیکان کلکم دل سنگ سفت
یکی از غلامان زال زرم	که در رزم جوشان چو شیر نرم
هنر از تهمتن بیاموختم	هم از زال رز تیر اندوختم
مرا زال فرزند گوید همی	ز من رزم شیران بجوید همی
تهی دیدی از شیر این بیشه را	که بر رزم ما بستی اندیشه را
گر از بیشه بیرون شد از شیر نر	پلنگ ژیان هست در رهگذر
به بیشه درون بچه شیر هست	همان نیزه و گرز شمشیر هست
بگفت این و برداشت چاچی کمان	خروشان چو در بیشه شیر ژیان
بهر گوشه بر تیر باران گرفت	چو شیران کمین سواران گرفت
به جوشن درون دیو واژونه بود	نیامد از ارهنگ پیکانش زود
چو بر کبر او تیر یاری نکرد	به تیر و کمان استواری نکرد
کمان را به قربان نهان کرد و تیغ	برافروخت از برق چون تیره میغ
بدو اندر آمد ز روی ستیز	بدست اندرون تیغ چون برق تیز
چو ارهنگ دید او برآورد تیغ	تو گوئی که بد برق در دست میغ

نبردی چو شیر ژیان ساختند	بهم بر بکین تیغ تیز آختند
به کیوان رسانده ز میدان غریو	ز یکسوی خورشید و یکسوی دیو
زحل بود کرده قران با قمر	تو گفتی که خورشید و آن دیو نر
ستمکاره ارهنگ پولادوند	به تنگ اندر آمدش دیودمند
چنان چونکه خورشید بر کوهسار	یکی تیغ زد بر سرنامدار
ز نارنج شخرف بر گل دمید	سر و ترک خورشید مینو برید
عنان را بیچید بیرون شتافت	ز مریخ خورشید چون زخم یافت
بجوشید چون بحر زابل گروه	به لشکر که آمد دمان و ستوه
درآمد به میدان چه آذرگشسب	چه سام آن چنان دید برخواست اسب
گران گرزه گاو پیکر بدست	سر راه برکرد ارهنگ بست

## شهریار نامه

بخش ۸۷ - رزم سام با ارهنگ دیو و گرفتار شدن سام گوید



بدو گفت ارهنگ کای نامدار	چه نامی ز گردان زابل دیار
مرا نام گفتا بود سام شیر	که گیرد کمندم بکین دم شیر
فرامرز رستم بود باب من	ندارد هژیر ژیان تاب من
بدو گفت ارهنگ کای ارجمند	بخوادم ز تو خون پولادوند
کزین تخمه شوم بر باد شد	چه بر زی رزم پولاد شد
کمان را بزه کرد او استوار	بسام اندر آمد چه ابر بهار
کمان نیز بر زه روان سام کرد	برآمد ز میدان ناورد گرد
بهم بر ز کین تیر کین آختند	چه شیر اندر آن رزم می تاختند
چه ترکش تهی شد ز تیر خدنگ	بیازید ارهنگ از کینه چنگ
کمر بند سام دلاور گرفت	ربودش ز پشت تکاور شگفت
بزیر کش آوردش آن اهرمن	ببردش ز میدان روان اهرمن
سپردش به دیوان و آمد دوان	به میدان کین دیو تیره روان
روان مرزبان رفت بر ساخت کار	برآراست با دیو نر کارزار
بیازید آن دیو واژونه چنگ	ورا نیز کند از فراز خدنگ
سپردش به دیوان و آمد چو شیر	به میدان کین دیو وارون دلیر
تخاره به میدان او رفت شاد	ورا نیز بر بود و بردش چه باد
زواره چه ز آن دیو آن ضربه دید	بزدی رخس گشت چون شبلید
چه بگریخت خورشید تابان ز شب	زمانه ز گفتار بر بست لب

چه ارهنگ ازین رو به دیگر سپاه	زواره بگردید از آوردگاه
به نامه درون شرح احوال کرد	زواره یکی نامه زی زال کرد
سوی سیستان در شب تیره نیز	فرستاد خورشید را خسته نیز
مر آن هر سه یل را بخم کمند	وزین روی ارهنگ دیو دمند
سوی بلخ با چند مرد از سپاه	فرستاد نزدیک ارجاسپ شاه
سر شکش ز مژگان برخ برچکید	چه نامه بر زال نیرم رسید
چو نامه بخوانی بپرداز جای	نوشته که ای باب فرخنده رای
که بر ما سر آمد همانا زمان	بنه سوی هندوستان کن روان
به نیروی بگرفت آن تیره فام	دو پور مرا با جهان جوی سام
گه کین دلیری چه ارهنگ نیست	هم آورد ارهنگ در جنگ نیست
تو گوئی که شد زنده پولادوند	سطبرش دو بازوی و یال بلند
نباشد چو خورشید مینو سوار	گذشته ز رستم گه گیر و دار
که چونست در رزم آن اهرمن	ز خورشید مینو بپرس این سخن
ندارد کسی تاب در جنگ او	چو شیر است در رزم آهنگ او
همه شادمانی کنون ماتم است	نه اینجا فرامرز و نه رستم است
جوان است این دیو فیروز چنگ	تو پیری و نبود تو را تاب جنگ
چسان گرز کین رابرآرد بیال	چه پیری کند مرد را پایمال
به بندم پی کینه او کمر	که من چون درآید سحرگاه خور
کمر تنگ سازم پی جنگ دیو	یکی رزم سازم به ارهنگ دیو



## شهریار نامه

بخش ۸۸ - جواب نامه نوشتن زال به نزد زواره گوید



جهان دیده زال این سخن چون شنید	برآشفت و از جایگه بردمید
چنین پاسخ نامه پور کرد	که مانا تو را دیو مزدور کرد
بیوشید دیوت دو چشم خرد	ز گردان چنین ناسزا کی سزد
مرا پیر خوانی و دل بشکنی	بترسانی از جنگ اهریمنی
به یزدان که چون برگرایم عمود	برآرم ز کوه ستیزنده دود
چو من پیر گشتم هژبر افکنم	بلای دل جان اهریمنم
تو مردانه باش و برآرای کار	میندیش از دیو و از کارزار
چو خورشید مینو چنان زخم دار	سوی سیستان آمد از کارزار
همه سیستان گشت زیر و زبر	بگفتا بگردان روان زال زر
که کردند دروازه را استوار	بید گرد دستان نیرم سوار
بفرمود تا سنگهای گران	کشیدند بر باره افسونگران
بگردید در گرد شهر و حصار	کجا بد خراب کرد زال استوار
وزین روی برخاست آوای جنگ	دلیران بیستند برباره تنگ

## شهریار نامه

بخش ۸۹ - جنگ زوراه با ارهنگ دیو گوید



برآشفت و آهنگ آن جنگ کرد	زواره کمر بند را تنگ کرد
شد از گرد خورشید تابان سپاه	کشیدند صف در برابر سپاه
میان سپه در چه کوهی ستاد	ز پیش صف ارهنگ آمد چو باد
یکی بور سرکش به میدان درآی	بزد نعره کای زابلی برگرای
خروشان چه از باد دریا بجوش	زواره برون راند چو شیر زوش
سر راه برگرد ارهنگ بست	گران گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت آن شیر نخجیرگیر	چو ره بست بر دیو واژون دلیر
سپاه آری از کین سوی فیروز	که ای بخت برکشته تیره روز
گذرگاه شیران و فیلان بود	ندانی که این جای شیران بود
که می گفت از گفته راستان	زدانا شنیدم من این داستان
گذر سوی نر اژدها(ی) آورد	که بر شیر چون مرگ رای آورد
به پای خود آید به نزد پلنگ	زمان چون رسد کور را بی درنگ
که بر تو بگریند خورشید و ماه	چنان باز گردی از این رزمگاه
که ای گرد بر گوی نام و نژاد	چنین پاسخ ارهنگ واژونه داد
بکویم دراین رزمگاه سران	که اکنون سرت را بگزر گران
سپهبد جهاندیده دستان سام	زواره مرا گفت گرد است نام
که برداشت از کین چه کوپال را	برادر منم رستم زال را
خلیده روان و دو دیده پر آب	گریزان از او رفت افراسیاب
برآورد آن گرزه گاو رنگ	بگفت این یازید و چون شیر چنگ

بزد دست برگرزه گرز کین	چو ارهنگ دیدش چه شیر عربین
درآمد فرو کوفت گرز کشن	نخستین زواره بدان اهرمن
که بد باد آن گرز و ارهنگ کوه	ز گرز زواره نیامد ستوه
که جنبد ز گرز چنان اهرمن	کجا جنبد از باد کوه کشن
روان دیو بر گرز کین چنگ زد	چه زآنگونه گرزى به ارهنگ زد
درآمد به تنگ زواره چو باد	برانگیخت از جای باره چو باد
زواره سپر بر سر چنگ برد	چه آن حمله ازکینه ارهنگ برد
رسید و فرو کوفت گرز کشن	بشد راست برباره آن اهرمن
ولیکن زواره نگرديد پست	سپر با سرو ترک در هم شکست
برآمد غونای از آن پهن دشت	دژم پهلوان از چنان ضرب گشت
درآمد به ارهنگ غران چه میغ	زواره بزد دست و برداشت تیغ
به شمشیر از کینه زد چنگ زود	چه تیغش نگه کرد ارهنگ زود
کشیدند و جستند از تیغ چنگ	دو پر دل دو شمشیر الماس رنگ
ز باره نگون شد چه از کوه میغ	بزد بر سر باره دیو تیغ
بجست و ببازید از کینه دست	چه ارهنگ از آنگونه افتاد پست
کشید و نگون شد زواره شگفت	دو پای ستور دلاور گرفت
بزد چنگ بر یکدگر بردردید	چه از زیرش آن اسب بیرون کشید
به نیروی بگرفت ارهنگ شیر	وز آن پس میان زواره دلیر
ببردش به لشکرگه و برنشست	بزد بر زمین و دو دستش بیست
کشیدند یک سر به کردار میغ	چو زابل گروه آن بدیدند تیغ
بیگه به آن دیو واژون زدند	چه دریای جوشان خروشان شدند
به شمشیر بستند دل شیر را	برآورد ارهنگ شمشیر را
بیکره به میدان کین تاختند	سپاهش همه تیغ کین آختند
زمین گل ز خون کشت در زیر مرد	برآمد چکاچاک شمشیر مرد

کمند دلیران گلوگیر شد	کمان گوشه گیر و روان تیر شد
بپرید مرغ روان از قفس	گره شد نفس در گلوی جرس
زبس کشته در دشت افتاده پست	گریزنده را راه رفتار بست
شفق برگریبان گردون گرفت	که دامان گردون دون خون گرفت
ستمکاره ارهنگ مانند دیو	که در گله افتد چه شیر سترک
بدان لشکر زابل افتاده بود	بدیشان ز کین گرز بنهاده بود
زنعل ستورش زمین گشت چاک	شد انباشته چشمه خور ز خاک
چو زابل چنان دید بنمود پشت	...
گریزان سوی سیستان آمدند	...
به شهراندرون ریخت یکسر سپاه	...
چو زین آگهی یافت فرخنده زال	برآورد کوپال نیوم به یال
بفرمود تا در بیستند زود	خروش یلان شد به چرخ کبود
فکندند در کنده شهر آب	کسی را نبد رای آرام و خواب
چو نزدیک شهر آمد ارهنگ تنگ	فرود آمد آهیخت از جنگ چنگ
بزد خیمه در دامن سیستان	گرفتند آن شهر را در میان
چو این پیک آهو تک خاوری	برون شد ازین حصن نیلوفری
شب تیره پیدا نهان روز شد	حصار فلک انجم افروز شد
بفرمود ارهنگ دیو نژند	زواره بردند در زیر بند
شب تیره نزدیک ارجاسب شاه	که در بلخ بنشسته بد با سپاه
وزین رو سپهدار فیروز چنگ	همه شهرآراست اسباب جنگ
سپردند مر برجها را حصار	بگردان گردن کش نامدار
ز هربرج آواز بیدار باش	بگردون همی شد که بیدار باش

## شهریار نامه



بخش ۹۰ - نامه فرستادن زال زر به نزد ارده شیر و به مدد طلبیدن گوید

طلب کرد منشی فرخنده فال	چه از ساز آن باره پرداخت زال
یکی نامه بنویس بر دل پذیر	بدو گفت زال ای پسندیده پیر
به سوی خراسان چو باد بهار	بر پور بیژن یل نامدار
که بیم از دم تیغ او برده شیر	جهان جوی یل سرفراز ارده شیر
کند روشن این جان تاریک من	که آید به یاری به نزدیک من
که او مانده از تخم گودرز پیر	یکی زی سرافراز رهام شیر
جهان جوی رهام فرخنده پی	که اکنون بود گرد در ملک ری
به البرز که سوی فیروز طوس	یکی نامه دیگر ابا صد فسوس
یک زی سپهدار ژوبین فرست	یکی هم سوی گرد گرگین فرست
که هستند آن هر دو فیروزبخت	که در لار دارند هر دو نشست
سوی سیستان ره براه آورند	بگو کش که زی من سپاه آورند
به سوی فرامرز یل کن روان	یکی نامه زی شهر هندوستان
چه بودت که نائی سوی نیمروز	بگویش که ای پور فرخنده روز
نیارد درنگ و بیارد شتاب	چه این نامه آید سوی کامیاب
ز ترکان و از دیو تیره روان	که آمد قیامت سوی سیستان
ابا تیغ و خفتان و گرز کمند	...
ازین لشکر دیو نر اژدها	...
بکردند گردان ما را اسیر	...

چه سام گرامیست ای پهلوان	زواره تخاره دگر مرزبان
به چنگال ارهنگ دیو دلیر	گرفتار گشتند آن چار شیر
چه گور از دم شیر نر رسته شد	چو خورشید مینو ازو خسته شد
که رستم به شد سوی خاور دمان	بیا ای پسر زود برکش عنان
چه شیران بیاو بیارای گار	به جای تهمتن توئی یادگار
به چنگال او دیو بیچاره است	که ارهنگ دیو ستمکاره است
بیارش ابا خویش در کارزار	بیاید اگر نامور شهریار
تو زی من به تندی یکی برگرای	وگر آنکه ناید بمانش به جای
بهانه گزید و ز ما شد نهان	که او را بما صاف بود روان
ز ترکان سه پشت از سوی باب و مام	و دیگر که او راست گوهر تمام
دگر مام برزوی گرد سترک	بود مادر از گرد سهراب ترک
بدین گونه اش اصل و هم مروز؟ است	دگر مام او دخت گرسیوز است
بترسم که بر ما بیارد بلا	کجا پاک باشد دل او به ما
روان کرد دستان روشن روان	شب تیره آن نامه ها شد روان

## شهریار نامه

بخش ۹۱ - نامه فرستادن زال زر به نزد وزیر ارجاسب شاه گوید



فرستاد زال آن یل کامیاب	یکی نامه دیگر هم اندر شتاب
جهان جوی بیورد با دستگاه	به نزدیک دستور ارجاسب شاه
جهاندیده و مرد پاکیره زاد	که از تخم پیران بد او را نژاد
به نزدیک بیورد روشن ضمیر	که این نامه از پیش دستان شیر
گرفت این ستمکاره اهرمن	نبیره سه یل با یکی پور من
بر ایشان و بر ما ازین کینه غم	مبادا کز ارجاسب آید ستم
بما بر همی دست نیکی بسود	چه پیران یل کاو نیای تو بود
نه ارهنگ ماند نه ارجاسب شاه	تو دانی که چون رستم آید ز راه
به ارجاسب آید درین کین شکست	سر تخت ارجاسب آرد بدست
فرستاد زی مرد فرخنده فال	چو شد نامه برنامه بر مهر زال
شنیدم که بیورد کردش تمام	همان شهر کاکنون است بیورد نام
بیوشید گبر و برآورد یال	چو آن نامه ها را روان کرد زال
چنین تا برآمد خور از کوهسار	فراوان همی گشت گرد حصار

## شهریار نامه



بخش ۹۲ - آمدن ارهنگ به پای حصار سیستان و بیرون آمدن زال زر گوید

کشد از بر باره زین خدنگ	کمر بند را کرد ارهنگ تنگ
ز زیر و ز بالا برآمد غریو	سوی سیستان جنگ آورد دیو
دویدند بر باره شیران زوش	در شهر و بیرون برآمد خروش
ز بس ناوک انداز خنجر گذار	سپهدار آمد به پیش حصار
جهان پر ز شمشیر و کوپال دید	چو آن رستخیز گران زال دید
پی کین ارهنگ بفراخت بال	بزد دست و برداشت کوپال زال
نشست از بر باره ره نورد	به پوشید دستان سلیح نبرد
تو گفتمی که پیل آمد از که نگون	در قلعه بگشاد و آمد برون
کزان نعره خورشید در خون نشست	چه آمد یکی نعره زد شیر مست
به چنگ اندرون گرز سهام کرد	برآن لشکر دیو بر حمله برد
سپه را از آنجایگه کرد دور	بگرز آن سرافراز با رای و زور
بکشت آن سرافراز جنگاوران	دو صد مرد نامی بگرز گران
رخ زال و کوپال و آن چنگ دید	چه از قلب گه گردار هنگ دید
ز تندیش شد تیغ خونریز کند	برانگیخت از جای شبرنگ تند
چنین گفت مر نامور زال را	بزد دست برداشت کوپال را
چه پیری مکن رای رزم درشت	که ای پیر فرتوده گوژپشت
کازیشان دل شیر نر کاسته است	که رزم از جوانان نوحاسته است
ز بالا چو بر دست تیر آورم	سرت را هم اکنون بزیر آورم



بگو کز دلیران تو را نام چیست	کزین گونه پیری به گیتی نزیست
گه جنگ کوپال و کین آورد	فلک را زیر زمین آورد
چنین پاسخ داد دستان پیر	که ای بیهده گوی واژون بزیر
مرا پیر خوانی و خود را جوان	جوانی و پیری به بیند نوان
توان آنکه دارد دلیر است و بس	نگوئی گه رزم پیر است و بس
شود شیر هر چند در بیشه پیر	شود تند و نر شیر نخجیرگیر
چه گر پیر در چشم اهریمنم	جوان است بازوی فیل افکنم
مرا نام دستان نهاد است سام	کند پخته گرزم سر شیر خام
شد از گردش چرخم ار گوژپشت	نگه کن بدین یال و کوپال و مشت
بدانست ارهنگ کوهست زال	که زین گونه بفراخت گرزش به یال

## شهریار نامه

بخش ۹۳ - رزم زال زر با ارهنگ دیو و شکسته شدن ارهنگ گوید



بزه کرد واژونه دیو نژند	بغرید و بگرفت چرخ بلند
بزد دست بر چرخ دستان پیر	به زال سرافراز بارید تیر
برون امد از ابر گوئی هلال	کمان را ز قربان برآورد زال
ز بیمش بلرزید دل شیر را	ز تیرش نه اندیشه آن پیر را
هم ارهنگ رزم سواران گرفت	بارهنگ مر تیر باران گرفت
یکی تیر بر وی نشد جای گیر	چه ترکش تهی کرد از تر پیر
ز سر تا به پا وز پا تا سرش	که پنهان در آهن بدی پیکرش
جهان دیده دستان فرخنده کام	بزد دست بر دسته گرز سام
بغرید و زد گرز کینش به سر	چو آمد به تنگ اندرش زال زر
سر گرز بر شانه دیو خورد	چنان کش سر و ترک بشکست خورد
گریزان شد آن دم چه از شیر غرم	شد از گرز ارهنگ را شانه نرم
ز مرد و زن آمد همانا غریو	به لشکرگه خویش درتاخت دیو
که بگریخت از پیش این پیره مرد	که این پهلوان را چه بود از نبرد
نبد جای جنگ و مجال درنگ	سپاهش کشیدند از جنگ چنگ
ز دستان نمودند چون زال پشت	چه دیدند شد رزم دستان درشت
ازیشان همی گرگ را کرد مور	ز بس درهمی تاخت دستان ستور
بدان لشکر دیو واژون زدند	دلیران ز قلعه برون آمدند
فرو ریخت سر همچو برگ درخت	چکاچاک شمشیر برخاست سخت
ز بس کشته نایافته جای گور	سر مرد در زیر پای ستور
نه بر خاست تا حشر از آن دشت گرد	ز بس خون که در دشت کین ریخت مرد
بدی نعل پی را در آن دشت گم	ز بس سر که شد سوده در زیر سم

## شهریار نامه

بخش ۹۴ - گریختن ارهنگ از زال زر به جانب بلخ و رفتن گوید



شب تیره جست از کمین با نهیب	چو خورشید آمد ز بالا به شیب
ابا لشکر کشن و غران چه شیر	به شهر اندر آمد جهان دیده پیر
دلیران گردن کش سرفراز	نه بستند دروازه شهر باز
جهان را دگرگون سراپای شد	به گردون همی ناله نای شد
فتاده ز سر ترک و بشکسته بال	چو بگریخت ارهنگ از پیش زال
بر ایشان نه جوشن نه بکتر بدید	سپه را پریشان و ابتر بدید
هزیمت شدن را برافراخت بال	بترسید از چنگ و کویال زال
هر آنکس که بد خفته بیدار کرد	بنه در شب تیره گون بار کرد
گریزان بشد سوی ارجاسپ شاه	شب تیره برداشت از جا سپاه
جهان تیره وش پیش دو دیده شد	چو آگه از این ترک شوریده شد
شکسته سر و دست از گرد راه	که آمد همانگه به نزدیک شاه
ندیدم بگیتی چو زال سوار	به ارجاسپ گفت ای شه نامدار
وگر ازدها ز ازدها برتر است	گرش گو بود بیم شیر نر است
برو گو بدستان بکن کار زار	کسی کو بود مرگ را خواستار
که در بیشه از ازدها دید شیر	نبردی بدیدم ز دستان پیر
بزد گرزو بشکستم این برز و یال	برزم اندر آمد چو بفراخت بال
و یا سوی کویال چنگ آورم	کنون نیست دستم که جنگ آورم
چگونه شود شیر نخجیرگیر	پلنگی چو چنگش نباشد چو شیر

چه بشنید از ارهنگ ارجاسپ این	بفرمود کان چار مرد گزین
زند دار دژخیم و بردارشان	برآرد به نزدیک گردنکشان
بزد دار دژخیم پیش حصار	کشان بردشان و به نزدیک دار
بدان تا ز کین شان بدار آورد	بدان دارشان خوار زار آورد
زن و مرد و کودک به برج حصار	بدیدند از دور آن چار دار
چه لهراسپ بشنید حیران بماند	بدیشان خدای جهان را بخواند
ز من گفت این بد بدیشان رسید	نه از لشکر ترک و توران رسید
که ایران ز رستم تهی ساختم	سوی ملک خاورش انداختم
چه دار و رسن دید گودرز پیر	نشست از بر تازی اسبی چه شیر
فرو هشت شهر از در شهر بند	برون تاخت چون شیر جسته ز بند

## شهریار نامه

بخش ۹۵ - برون آمدن گودرز با چهار صد مرد جنگ آور به پای دار گوید



برآمد خروشیدن کرو نای	ابا چارصد مرد رزم آزمای
بسرشان همی گرز و خنجر زدند	بدان لشکر ترک اندر زدند
گرفتند گرد یل نامدار	چه ترکان بدیدند آن کارزار
ز خون شد زمین هم چه پشت پلنگ	ره دار بستند و برخاست جنگ
سر از تن همی کرد با خاک پست	جهان دیده گودرز چون فیل مست
زمین خاکدان گشته در زیر کاشت	خروشیدن چوب و شمشیر خواست
که برخواست از دشت آورد دود	به ارجاسپ گفتند برخیز زود
بجنید یکباره از جا سپاه	نشست از بر باره ارجاسپ شاه
گرفتند برخاست بانگ فغان	مر آن چارصد مرد را در میان
که زی دار آید بکردار شیر	بهر چند می خواست گودرز پیر
ز ترکان ارجاسپ هر سو سوار	نبد ره که بودش فزون از شمار
جهان شد ز شمشیر دریای خون	چه لهراسپ آن دید آمد برون
فتاد از بر باره گودرز پیر	یکی اسب گودرزا زد به تیر
بدان پیر سالی چه شیر ژبان	پیاده برآویخت با بدگمان
همه دشت از مردمش کشته بود	چه بخت از سر شاه برگشته بود
سوی بلخ گودرز یل تن کشید	چو خورشید بر چرخ دامن کشید
به شهر اندر آمد خود از راه شد	تنش خسته از تیر بدخواه شد
رخ از بیم بودش به مانند گاه	به شهر اندر آمد جهان جوی شاه

برآمد به بالا سپهدار نو	در شهر بستند برخاست غو
ز خون ژرف رودی دران سنده دید	همه دشت کین کشته افکنده دید
یلان را بدار اندر آرد روان	بفرمود ارجاسپ تا یوزبان
رسانید با ترک بیش از هزار	یلان را چه دژخیم در پیش دار
رخ نامداران ز غم زرد دید	چه زینگونه کردار بیورد دید
بشه گفت دستور روشن ضمیر	بیاد آمدش نامه زال پیر
که شاهان نباشند هر جای تند	که شاهها مکن تندی و باش کند
ز گفتار من دل پر از درد کن	کنون کوش خود سوی بیورد کن
که در پیش داری بسی کازار	مکش این یلان را و در بند دار
رسید است نخجیر عمرش بیوز	دگر آنکه دستور بد پیر و گوز
نباشد در ایران کسی را درنگ	بمیرد و یا کشته گردد به جنگ
به شاهان نمایند این چار شیر	ز شاهان بسی گنج دارند زیر
تو کشتی شبان و جهان را رمه	وز آن پس که ایران گرفتی همه
کنون شان ببخشای و در بند دار	تو آن کشت آن دم به آسان ز خوار
به پروین دز این چار یل را ببند	چه بشنید ارجاسپ گفتا پسند
شب تیره تازان به پروین حصار	ببردند آن چار یل را سوار
حصار شگفت است راه شگفت	که روئین دزش نیز خواننده گفت
بفرمان بدخواه شاه بلند	یلان را بدان قلعه دادند بند
برگرد دستان روشن ضمیر	فرستاد بیورد مرد دلیر
که شه را به پیچیدم از کینه سر	از آن گرد مرزال را باخبر
بکردم ازین شادمان ترا	نهشتم که بکشد یلان تو را
همی بود در کین لهراسپ شاه	ازین روز چهل روز ارجاسپ شاه
به لهراسپ بر خواب خور تلخ بود	چهل روز آشوب در بلخ بود

## شهریار نامه

بخش ۹۶ - نامه فرستادن لهراسپ به نزدیک گشتاسپ گوید



نوشت و روان کرد مردی به راه	یکی نامه در شهر شیراز شاه
که بودی سرافراز تاج و سریر	به نزدیک گشتاسپ آن شیرگیر
کند تیره گیتی به ارجاسپ شاه	که آرد سپه سوی لهراسپ شاه
ببرد و بشد همچو باد بهار	فرستاد آن نامه شهریار
جهان دید از دود آتش سیاه	شب تیره خوابید بر تخت شاه
تر و خشک و بالا و پستی بسوخت	به بلخ اندرون آتشی برفروخت
یکی بهره ز آن شد سوی اصفهان	سه بهره شد آن آتش اندر زمان
جهانی ز آتش همه برفروخت	صفاهان سراسر ز آتش بسوخت
شد از دود آن شاه را رخ سیاه	یکی بهره آمد به نزدیک شاه
بر آتش از آن ابر آبی چکید	که ناگه یکی ابر آمد پدید
وز آن آتش آن شاه شد برکران	فرو مرد آن آتش اندر زمان
دل از دست و رنگش ز رخسار شد	سحرگه که از خواب بیدار شد
که دستور شه بود اختر شمار	طلب کرد جاماسپ را شهریار
جهاندیده جاماسب دادش جواب	ز فرزانه پرسید تعبیر خواب
ولیکن سرانجام با ماست بخت	که شاهها یکی کار پیش است سخت
ز ارجاسپ گردد تبه کار تو	چنین است تعبیر این خواب تو
بشه بر کنند آب این شهر تلخ	بگیرند ترکان ز تو شهر بلخ
بسوزند ایوان کاخ بلند	همه شهر به لخت به غارت برند

چه کشته چه خسته چه برده اسیر	نه کودک بماند نه مرد و نه پیر
رود بر سر مردم اصفهان	از ایدر یکی لشکر بیکران
جدا از پدر پور و و دختر ز مام	کند اصفهان را ز کین قتل و عام
بماند بسی اندر آن ملک خوار	بدست سواران خنجر گزار
چنین می نماید از این اختران	سیم آتش ای شهریار جهان
سر رایتش برکشیده به ماه	دلیری برون آید از آن سپاه
از آن لشکر آرد برون شاه را	ببرد سر ترک بدخواه را
که از گردش چرخ برگوی راز	ز فرزانه پرسید لهراسب باز
بمیرم و یا کشته گردم روان	بدست که باشد مرا خود زمان
سرت سبز باد و دلت نوبهار	بدو گفت فرزانه کای شهریار
که شاهی و ایوان سراسر تو راست	ز خسرو گذشته سه ده سال راست
نشینی و بنهی بسر تاج شاه	نود سال دیگر به ایران بگاه
بود ای شهنشاه فرخنده فال	تو را پادشاهی صد و بیست سال
سپاری و گردی تو خود گوشه گیر	وز آن پس به گشتاسب تاج و سریر
شود کشته در بلخ لهراسب شاه	بباید دگر باره ارجاسپ شاه
دلش ز آن سخنها بیامد بدرد	چه بشنید شه رخ از آن زرد گرد



## شهریار نامه

بخش ۹۷ - درخیانت بسم و گشوده شدن شهر بلخ گوید



شنیدم ز گوینده داستان	که در عهد لهراسپ شاه جهان
که آمد یکی مرد با دستگاه	به بلخ اندرون بود در پیش شاه
ستم کاره را نام بسم بدی	خبردار از بیش و از کم بدی
یکی راه بیره بدش در سرای	نبد آگه از آن جهان کدخدای
سر نقب بیرون بدی از حصار	درازای آن نقب فرسنگ چهار
یکی دلگشا باغ بودش به دشت	همه ساله پر سنبل و جای کشت
سرائی به باغ اندرش دل گشای	سرنقب بودی به زیر سرای
یکی نامه بنوشت و بر تیر بست	سوی لشکر ترک بگشاد دست
ببردند نزدیک ارجاسپ تیر	که از قلعه افکند لهراسب شیر
چه آن نامه بر خواند ارجاسپ شاه	شد آگه ازین نقب و آن تیره چاه
شب تیره لشکر بدان باغ برد	هزار از دلیران جدا کرد گرد
بدستور گفتا سپه را سوار	نگه دار در شب به پیش حصار
در شهر بگشایم و شهر بلخ	بگیرم کنم کار بر شاه تلخ
بشد گرد بیورد با سی هزار	ز گردان نامی به پیش حصار
چه از شهر برخیزد آوای نای	سپه را برآور تو یکسر ز جای
به دروازه سیستان حمله آر	کز ایدر من آیم به پیش حصار
وزین روی آن خانه ارجاسپ کند	وز آن کندن او گور لهراسپ کند
سر نقب را کرد پیدا ز زیر	به نقب اندرون رفت ترک دلیر

ابا نامور گرد جنگی هزار	به پیش اندرون مشعل زرنگار
چه نیمی گذشت از شب پرنهیب	بر افراز نقب آمدند از نشیب
بیامد به نزدیک ارجاسپ شاد	ستم کاره بصرم سری پر ز باد
بدانست ارجاسب کان دیو اوست	که دشمن به شاه است و با اوست دوست
بفرمود او را گرفتند زود	ابا چار فرزند و زن همچو دود
سرانشان بفرمود کاز تن برند	تنانشان به خاک و به خون در کشند
که بیریده سر خود نگوید سخن	بریدند ترکان سرانشان ز تن
مکافات دیدند ز آن کار بد	کازینسان مکافات بدشان سزد
شکستند خود چون نمکدان شاه	مکافات دیدند از هور و ماه
دو صد از دلیران و کند آوران	به دروازه ارجاسپ کردش روان
ابا هشتصد مرد ارجاسپ شاه	روان سوی ایوان لهراسپ شاه
برفت و دمیدند در دم نفیر	مر آن صد دلاور به کردار شیر
به دروازه سیستان آمدند	برآمد غونای روشن بلند
بریدند سر آنکه بد پاسبان	بدان برج دروازه سیستان
شکستند قفل و گشادند بند	چو بیوزد آن دید اسب نوند
برانگیخت با لشکر سی هزار	رسیدند یکسر به پیش حصار
به شهر اندرون لشکر ترک ریخت	بر مه تو گفתי درون گرگ ریخت
به تاراج ترکان گشادند چنگ	برآمد ز هر برزن آوای جنگ
چه آگه شد از کار لهراسپ شاه	که آمد به بلخ اندر ارجاسپ شاه
که ارجاسپ آمد زره همچو گرد	بزد دست پوشید ساز نبرد
بدرگاه شه جنگ پیوسته شد	جهانجوی را تن دوجا خسته شد
زن شه از آن ره روان برنشست	یکی تیغ هندی گرفته بدست
ز ترکان دو مرد دلاور فکند	برون از میانشان تکاور فکند

پسر بودش از شه یکی بی نظیر	جهان جوی نام بودی زیر
زربیر جوان آن زمان خرد بود	نه هنگام ناورد آن گرد بود
ورا نیز مادر برون برد تفت	ره سیستان برگرفت و برفت
دگر گرد جاماسپ رفت از میان	همان نیز شد بر ره سیستان
چه ترکان ز بانو خبر یافتند	عنان از پس او ز کین تاختند
که بانو و لهراسپ را بسته خوار	بگیرند ترکان با گیر و دار
وزین روی لهراسپ در جنگ بود	یکی تیغ هندیش در چنگ بود
نشست از بر باره لهراسب زود	رسانید خود را به ارجاسپ رود
بزد تیغ و تن خسته کردش روان	برون رفته چون شیر نر از میان
ز ترکان بسی را به شمشیر کشت	برون رفت از بلخ و بنمود پشت
ره سیستان را نه بشناخت شاه	سمندش سوی کابل آورد راه
بفرمود ارجاسپ طهماسب را	که خواهم ز تو شاه لهراسپ را
برو از پس شاه با ده هزار	دلیران و با شاه کن کارزار
به بند از قفا دست لهراسب را	بکن شاد ازین جان ارجاسپ را
چه بشنید از ارجاسپ طهماسب زود	برفت از پس شاه لهراسپ زود
برآور بدان ترک ارجاسپ را	که بست او کمر کین لهراسپ را

## شهریار نامه

بخش ۹۸ - گریختن لهراسپ از بلخ و گرفتار آمدن گودرز گوید



چنین تاز که خور برآمد بلند	ستمکاره ترکان به غارت بدند
زن و مرد یکسر برافراز بام	اجل تیغ کین برکشید از نیام
دلیران بلخی گشادند چنگ	به ترکان نهادند شمشیر و سنگ
چنان فتنه ای در سر بلخ شد	که از بیم خور چون مه سلخ شد
ز بس تیغ کین ریخت در شهر خون	همه کوچه ها گشت شنجرف گون
بدین گونه تا گشت خورشید راست	بدان فتنه از بلخ از چپ و راست
ز ترکان ارجاسپ با ده هزار	بشد کشته هر سوی در بلخ زار
در آخر چه دانست هر کس که شاه	برون رفت از بلخ و از رزمگاه
دل دست اینان برون شد ز کار	تهی کرد هرکس سر از کار زار
بکشتند ترکان فزون از شمار	زن و مرد بلخی در آن کارزار
همه کاخ ایوان لهراسپ شاه	به چنگ اندر آورد ارجاسپ شاه
ز اسباب شاهی هر آن چیز بود	بدست آمد آورد ارجاسپ زود
از آن مردم شهر کامد اسیر	ز خرد و بزرگ ز برنا و پیر
ز دانا شنیدم که بد سی هزار	ندیده سپهر این چنین کارزار
گرفتند گودرز کشواد را	مرآن نامور پیر باداد را
نبودش توان تا کند کارزار	چنان بد که بدخسته آن نامدار
یکی آنکه فرسوده و پیر بود	کمان آن قدر است چون تیر بود
سه دیگر ز نادیدن گیو شیر	قدش چون کمان گشته بد گوشه گیر

چنین خسته هم باش بستند دست	سرآن را سر از تن صد افکند پست
زنان را بزیر شکنجه برنج	همی داشتند از پی مال گنج
چه از غارت و تاخت پرداختند	به ایوان ها آتش انداختند
همه کاخ لهراسپ را سوخت پاک	بشد بلخ مانند یک توده خاک
از ایران بردند نزدیک شاه	همی کرد ارجاسپ به ایشان نگاه
به بردند گودرز را بسته پیش	دلش خسته و سر فکنده ز پیش
ز پیری الف قد او دال بود	بر آن پیر سر بند بر یال بود
بپرسید ارجاسپ کاین پیر کیست	که مادر به حالش بخواهد گریست
بگفتند گودرز پیر است این	که در رزم جوشان چه شیر است این
ز گردان ما صد دلاور بکشت	بدان تا ببستیم دستش به پشت
بدو گفت ارجاسب که ای شوم کار	که بادی ز کار خودت شرمسار
ز پیش تو این فتنه آمد نخست	که خسرو به ایران کشیدی درست
کمر کینه را بهر افراسیاب	به بستنی و رفتی بر آن روی آب
به ترکان نبردی بیاراستی	کازو شیر را دل به تن کاستی
چنین تا که شد کار خسرو بلند	بشد گرم و کردی کمر باز تنگ
به دست تو شد کشته پیران پیر	کنون خون پیرانت کرده اسیر
بدو گفت گودرز کای بی بها	تهی بیشه دیدی ز نر ازدها
تهمتن مگر نیست آید به جنگ	بیازد سوی گرده سام چنگ
بباید دمامد ز خاور زمین	بدرد ز نعل تکاور زمین
همان رستم است آنکه افراسیاب	همیشه از او بد دو دیده پر آب
فرامرز آید ز هندوستان	ابا شهریار جهان پهلوان
چه بانو گشسب و چه پرهیزگار	بیایند با لشکر سی هزار
دگر پور بیژن سوار دلیر	جهان جو سپهدار یل ارده شیر

چه رهام گودرز با بوق کوس	دگر گرد فیروز یل پور طوس
بیایند با گرز و پولاد نیز	چه گر گوی گرگین میلاد تیز
چه کردش همی نام گشتاسپ شاه	دگر نامور پور لهراسپ شاه
ز کین گرزه گاو پیکر به چنگ	چه شیر ژبان لشکر آید به چنگ
ابا زابلی نامور سی هزار	وزین روی دستان سام سوار
نمانند برجای ارجاسپ را	نشانند بر تخت لهراسپ را
کز اینجا گریزان بشد شاه چین	همان است این مرز ایران زمین
که جوئی تو زین مرز تاج و شهی	نه این بیشه از شیر نر شد تهی
همه کشته گشتند در گاه کین	مرا بود هشتاد پور گزین
همه کشته گشتند یک انجمن	بخون سیاوخش پاکیزه تن
بگیری ابر تخت و ارثت؟ زار	سرا زندگانی نیاید بکار
نه سر با تو ماند نه تخت و کلاه	که چون رستم آید بدین کینه گاه
بپیچید از پیر گودرز روی	چو بشنید ارجاسپ این گفتگوی
به زنجیر پولاد در بند سخت	به فرمود او را بدارند سخت
بفرمود آن ترک پرخاشجوی	اسیران که بودند در بند اوی
بروئین دز اندر دلیران کین	که بردندشان سوی توران زمین
بدز درکشند از پی قلعه پاک	به فرمود آنجا همه خشت و خاک
زنان دست از کین به زانو شدند	دلیران که دنبال بانو شدند
سوران ترکان به صد گیرو دار	به بانو رسیدند در مرغزار

## شهریار نامه

بخش ۹۹ - رزم زن لهراسپ با ترکان گوید



رسیدند تا پای کوه آن گروه	چه بانو چنان دید شد سوی کوه
به ترکان زبر تیر بارید زیر	چه بانو چنان دید برداشت تیر
ز ترکان بیفکند هفتاد مرد	بهر تیر کافکند افتاد مرد
میان اندرش ماده شیر دلیر	یکی دشت بودی پر از نره شیر
سرافراز بانو چه دید آن نهیب	سرانجام ترکان شدند از نشیب
زریر جوان ماند اندر گروه	پیاده شد از باره بر شد به کوه
ببردند ترکان ز کوهش بدشت	هنوز آن زمان سال او بود هشت
ببردند شه زاده را همچو باد	گرفتند ره سوی ارجاسپ شاد
به بردند زی حصن روئین زیر	بفرمود ارجاسپ تا بچه شیر
بدین گونه ز ایران برآورد گرد	بدر نیز شهزاده را بند کرد
تن بسته و خسته در دز کشید	و زین روی بانو بحصنی رسید
بدان تا برد پیش شاه جهان	سپهدار دز کرد او را نهان
بر بانوی شاه لهراسپ شد	بدان قلعه هم پیر جاماسپ شد
بگفتا چه کردی تو لهراسپ را	چه بانوی شه دید جاماسپ را
که شد کشته در دست ترکان دمان	دریغا از آن شاه آزادگان
چه بود آن که آمد از این چرخ پیر	جگر گوشه ام را بردند اسیر
گهی دست و گه لب به دندان بخت	همی گفت و می زد به زانوی دست
مکن رنجه زین بیش زانوی را	چنین گفت فرزانه بانوی را

به زانو مزن دست و رخ را مکن	که هست این ز کردار چرخ کهن
جهان را بسی هست از اینگونه یاد	مخور غم دلت را بدل دار شاد
که آخر ببینی تو لهراسب را	نبیره جهان جوی طهماسب را
مخور غم ز پور آن زیر سوار	که آخر به بینیش اندر کنار
سرانجام ایران ز لهراسب است	گریزان از او شاه ارجاسپ است
از آن رو چه بگریخت لهراسب شاه	شب تیره از پیش ارجاسپ شاه
سه روز و سه شب راند مرکب چنین	ز بیم آن سرافراز شاه گزین
جهان جوی را بد گمان آن چنان	که باشد مر آن ره ره سیستان



## شهریار نامه

بخش ۱۰۰ - رسیدن پهماسپ برادر ارجاسپ و رزم او با لهراسپ گوید



جهان گشت روشن چو از آفتاب	یکی کوه دید آن شه کامیاب
چو آمد بدان دامن کوهسار	پیر از گرد و خوی رخ ز بس گرد راه
تن نامدارش دو جا خسته بود	ز دشمن بدان خستگی رسته بود
فرود آمد از باره شاه دلیر	رخش بد رزیر از برای رزیر
همی با فلک ناله آغاز کرد	کمر بند شاهیش را باز کرد
کجا خستگی بود در دست شاه	زمانی بدانجای بنشست شاه
به چرخ آن زمان گفت کای گوژپشت	چنین خود چرائی به شاهان درشت
کنون تخت گوهر نگارم کجاست	همان یاره و گوشوارم کجاست
کجا باره و زین زرین من	کجا رسم و کردار و آئین من
رزیر جوان من اکنون کجاست	گمانم که آن دردم اژدهاست
چه مایه بلا بر من آورد بخت	ز غم کرد روی مرا زرد سخت
مرا نام و ناموس بر باد شد	غمین دوست، دشمن ز من شاد شد
بدین ناله لهراسپ در خواب شد	که پیدا از آن دشت پهماسپ شد
چنان دید در خواب آن شهریار	که بودی برافراز کشتی سوار
یکی باد برخاست از بحر تیز	شد از باد کشتی همه ریزه ریز
به آب اندرون شاه افتاد پست	بهر سوی می زد همی پا و دست
که ناگه یکی ابر آمد پدید	ربودش ز دریا برون آورید
چو آن دید از بیم بیدار شد	که دشت از سواران شب تار شد

همی ناله نایش آمد بگوش	در و دشت بودی ز لشکر بجوش
چو زآن گونه آن گرد لهراسپ دید	سر رایت گرد طهماسپ دید
جهانجو کمر کینه را کرد تنگ	که ترکان رسیدند در دشت جنگ
جهان جو پیاده بدامان کوه	بیامد گرفتند گردش گروه
شهنشاه چرخش بزد برنهاد	به تیر اندر آمد بکردار باد
بهر تیر که افکندی آن شهریار	ز بالا بزیر آوریدی سوار
ز ترکان نیارست کس رفت پیش	که بودش بکف چرخ پر تیرکیش
بیامد دمان پیش طهماسپ زود	چنین گفت با شاه لهراسپ زود
کازین جنگ کردن تو را سود نیست	ازین آتشت جز دم و دود نیست
بده دست تا دست بندم تو را	به نزدیک شاهت برم زین ورا
برآنم که چون بیند ارجاسپ شاه	چنین بسته دو دست لهراسپ شاه
بیخشد تو را شاه ترکان به مهر	نریزد تو را خون چو بیند دو چهر
بدو گفت لهراسپ کای بی بها	بود جایم ار در دم ازدها
از آن به که در بند آید سرم	به بند تو امروز دست آورم
به گفت این تیری بزه برنهاد	بزد بر بر اسب او همچو باد
چه بگشاد از تیر لهراسپ شست	ز مرکب در افتاد طهماسب پست
گریزان از آن تیر لهراسپ شد	میان سوارانش طهماسب شد
به لشکر بفرمود که اندر نهید	به گرز و به شمشیر و تیرش زنید
به یکبار آن لشکر بی شمار	یکی حمله بردند بر شهریار
ز تیر سواران بشد خسته شاه	بهر سو که رفتی نبودیش راه
درخت چناری بدان کوه بود	کشن شاخ و بس دور از انبوه بود
کشن شاخ و بالا بلند و سطر	فکنده بر آن کوه سایه چو ابر
بدانجای آمد شه پرشکوه	چه دانست باشد قوی آن گروه

سواران بر آن حمله آور شدند	به نزدیک شاه دلاور شدند
جهان جو ز بیم روان کرد جنگ	ز بس خستگی رفته از کار چنگ
بدان دار بنهاد شه پشت خویش	بیفکند چرخ آندم از مشت خویش
برون رفت هوش از سر شهریار	چنان تکیه کرد او بدان سبز دار
نراندی کس از ترس بر شه کمند	کاز تیر آن شاه ترسان بدند
زمانی چه شد یک سواری چه باد	برآورد تیغ و بشه رخ نهاد
شه از بانگ اسبش در آمد به هوش	برآشفت چون شیر و آمد به جوش
از آن ترکش بر زره بود بند	برآورد تیری شه ارجمند
بزه راند و زد بر برترک تیر	که آن ترک آمد ز بالا به زیر
دگر کس نشد پیش از بیم شاه	گرفتند گردش ز کین آن سپاه
چو ترک سپهر آمد از شیر زیر	شب تیره بیرون شد از کام شیر
جهان از شب تیره چون قیر شد	نهان ترک خو را ز دم شیر شد
سپه کرد شه را گرفتند تنگ	ز کین گرز و شمشیر و خنجر به چنگ
شهنشه چنان بود بی هوش و رای	چنان خسته تن اوفتاده ز پای
نمی رفت کس پیش از ترس شاه	گرفتند گردش ز کین آن سپاه
چنین تا جهان روشن از هور شد	مبدل سیاهی به کافور شد
بجستند ترکان دگر ره ز جای	تیره زدند و دمیدند نای
گمان این چنین برد یکسر سپاه	که از خستگی مرده لهراسپ شاه
چو زی شه سپه روی بنهاد باز	برآمد ز جا آن شه سرفراز
دگر باره آشوب کین درگرفت	پس پیش را گرز و خنجر گرفت
جهان تیر او از بر خویش دور	همی کرد مرد و همی کشت نور
ز ترکان همی تیر همچون تگرگ	بیارید بر جوشن و خود و ترک

## شهریار نامه

بخش ۱۰۱ - رسیدن فرامرز از هندوستان و جنگ او با ترکان گوید



همی تیر برتیر شد جایگیر	ز بس تیر بر جوشن شاه شیر
نماند آن زمان بر تن شاه زور	چه شد راست بر چرخ گردنده هور
که ناگاه گردی برآمد ز راه	تن خویش بر مرگ بنهاد شاه
که جنبان زمین بود و لرزان فلک	برون آمد از گرد لشکر دولک
شد آگاه از رزم لهراسپ شاه	سواری دمان پیش آمد ز راه
که بنگر که گردان چو پیکار کرد	سپهدار خود را خبردار کرد
گرفتند ترکان تیره روان	شهنشاه لهراسپ را در میان
بزد دست برداشت گرز گران	سپهدار لشکر چو بشنید آن
که آمد بکین اندران مرز زود	شنیدم که آن یل فرامرز بود
ابا گرد بانوی خنجرگزار	همی آمد از هند آن نامدار
به نزدیک لهراسپ آمد دوان	برآورد گرز کشن پهلوان
بیامد بر شاه آن پیل مست	بگرز گران بس لشکر شکست
کجا شد تو را تاج و تخت و نگین	همی گفت شاها چه حالست این
سپرده به ارجاسپ تخت و کلاه	بدان بد که مرده است لهراسپ شاه
در آمد در آن لشکر اندر زمان	به جوش آمد از کینه آن پهلوان
که ای نامداران خنجرگزار	به لشکر بفرمود آن نامدار
که روز شتابست و جای ستیز	برآرید یکسر ز کین تیغ تیز
و یا رسته از تیغ پرخون روند	همایند یکتن که بیرون روند

سراسر بکین بر زدند آستین	بشد گرم هنگامه گرز و کین
شد از گرد چون شب سیه دشت و باغ	سنان شمع و شمشیر بودی چراغ
چنان گرم بازار شمشیر شد	کاز آن لرزه بر پیکر شیر شد
بدرید بشکست روز نبرد	عمود و سنان پشت و پهلوئی مرد
ز گرز گران مغزها سوده شد	ز کشته بهر سوی صد پشته شد
چنان از زره تیر کردی گذار	که از پرنیان سوزن آبدار
چنان فتنه شد در دم کینه گرم	که چون موم نعل فرس بود نرم
تن نازنینان درآمد به خاک	ز شمشیر شیران جگر چاک چاک
سپهدار در پیش لهراسپ بود	زبان پر ز دشنام ارجاسپ بود
ز یک سوی بانوگشسب سوار	ز سوی دگر پارس پرهیزگار
چو شیران در آن رزم جوشان شدند	بهر سوی جوشان و کوشان شدند
به پیش سپه راند طهماسپ اسپ	بزد تیغ بر دست بانو گشسپ
ازو خسته شد دختر پهلوان	عنان را به پیچید شد در کران
بیامد دمان پارس پرهیزگار	به نزدیک آن ترک شوریده کار
برآویخت با ترک از کینه شیر	بزد تیغ طهماسپ در وی دلیر
به شد خسته ز آن تیغ پرهیزگار	به پیچید و شد از میان بر کنار
بگزر گران برد آن ترک دست	سپاه فرامرز درهم شکست

## شهریار نامه

بخش ۱۰۲ - کشتن فرامرز برادر گشتاسپ طهماسب را گوید



فرامرز چون دید بر گرد بور	به نزدیک طهماسب آمد ز دور
به طهماسب گفت ای ستمکاره مرد	سرت برد خواهم ازین در بگرد
چه نامی بدانم یکی نام تو	بگو تا چه باشد سرانجام تو
بدو گفت طهماسب تو کیستی	چنین از پی کینه بر چیستی
مرا نام در جنگ طهماسب دان	برادر مرا شاه ارجاسپ دان
همه بلخ اکنون بدست وی است	کنون رای و آهنگ وی بر وی است
همه بلخ را کرد چون تل خاک	بلندی او کشته یکسر مفاک
فرامرز پاسخ چنین باز داد	که شه را فلک خود نگیں باز داد
که از راه کابل مرا آورید	کمانم به ترکان بلا آورید
منم بچه آن هژبر ژیان	کز آن تاج زر یافت شاه جهان
نبیره فریدون یل کیقباد	که پیدا از او بود آئین داد
فرامرز پور تهمتن منم	در ایران چو خورشید روشن منم
بدو گفت طهماسب کی بی بها	بماندی کنون در دم اژدها
هم اکنون سرت را به شمشیر من	بیازم ز بالای در زیر من
ببرم برم پیش ارجاسپ شاه	به بندم کنون دست لهراسپ شاه
بگفت این و برداشت چوب سنان	فرو داد سوی سپهد عنان
به نیزه برآویختند آن دو مرد	شد از گردش آسمان لاجورد
شکست آن گران نیزه های بلند	که نگشادشان از زره حلقه بند

برآورد آمد چه شیر ژیان	بزد دست طهماسب گرز گران
خروشید مانده فیل مست	که شیر ژیان برد بر تیغ دست
که نیمش بر شد بزیر سوار	زدش بر کمر خنجر آبدار
دو شد گر یکی بود طهماسب پاک	سر ترک طهماسب آمد به خاک
بزد بر سپه تن چه آذرگشسپ	به شد کشته طهماسب برگرد اسپ
چو شیران جنگی برآشوفتند	بدان لشکر ترک برکوفتند
از ایشان بسی زد به خاک سپاه	فرامرز چون شیر پیش سپاه
بدیدند کردند رو در گریز	سرانجام ترکان چه آن رستخیز
همی شد ابا لشکر کابلی	بدنبالشان لشکر زابلی
جهان کرده بر ترک جنگی سپاه	فرامرز چون ببر پیش سپاه
ز ترکان چنان بخت برگشته شد	همه دشت یکسر پر از کشته شد
چنان تا نکون گشت از برج هور	گرفتند از ایشان سلاح و ستور
فرامرز آمد به نزدیک شاه	بکشتند از آن رزم یکسر سپاه
چه بود آنکه آمد به پیش اندرا	همی گفت شاه سراسر ورا
همان تخت زر پایه عاج تو	دریغا از اورنگ تو تاج تو
کجا گرز و تیغ کجا خنجرت	دریغا ز فر سر و افسرت
به خاک اندر آمد سر و ترک تو	دریغا که پژمرده گلبرگ تو
برازنده تخت کیخسروی	جهان را سپهدار و شاه نوی
نه بردارم از سرم کله خود رز	به یزدان که نگشایم از کین کمر
نجویم ایا شاه ایران سپاه	بدان تا که کین تو ز ارجاسپ شاه
همان نقل من بیلک و تیر بس	ازین پس مرا خام و شمشیر بس
زمانی بهم باز بنهاد چشم	ستم دیده لهراسپ بگشاد چشم
بسر برش ناورده گیتی روان	بدانست یل شاه را هست جان

دگرباره بگشاد شه چشم خویش	فرامرز را گفت کای پاک کیش
ازین خستگی هست تن ناتوان	دگر آنکه بر سر نیامد زمان
ولیکن همه نام و ناموس رفت	همان گنج آکنده با کوس رفت
فرامرز گفتا که ای شهریار	به یزدان دارنده روزگار
که زین برندارم ز پشت سمند	بدان تا سر دشمن آرم به بند
همان تاج با تخت و مهر آن تست	جهان باز در زیر فرمان تست
نشانند شه را بر اسبی نوان	چنان خسته بردند زی سیستان
خبر یافت از شاه چون زال زر	پذیره شدن را نه بست او کمر
فرامرز آورد شه را به شهر	وز آن شاه را بود سر پر ز قهر
بیامد سپهبد بر زال زر	نیا را چنین گفت ای نیک فر
از ایدر شدم سوی هندوستان	ابا لشکر و کشن گرز گران
بدان تا ز هند آرم آن نامدار	جهانجو سپهدار یل شهریار
جهان جوی از بند خود رسته بود	کمرکین هیتال را بسته بود
میان من و یل بشد کارزار	چه گویم من از مردی شهریار
به مردی چنان است کز شیر کوس	تواند رباید گه رزم و جوش
که امروز برزوی بستی کمر	و یا گرد سهراب فرخنده فر
نمودی بدیشان هنر آشکار	نباشد سواری چه یل شهریار
مر آن رزم پیشینه با زال گفت	دگر هر چه گفت آشکار و نهفت
رسد دمبدم گرد فرمانروا	که دارد یکی آرزوی نیا
ابا لشکر شاه مغرب بهم	به بینی هنرهاش بر بیش و کم
بدو گفت دستان که ای نیک رای	جهان سوز تیغ تو گیتی گشای
یکی نامه زی تو فرستاده ام	بسی پند و اندرزا داده ام
ز بس خشم کز ترک بودم بسر	سخن سرد گفتم بدان نامور



دلم شد در اندیشه از روزگار	که گر بیند آن نامه را شهریار
دل اندوه گردد برنجد ازین	کمر کینه را تنگ بندد ازین
فرامرز گفتا که اکنون چرا	نیائی بر شاه فرمانروا
که شه را تن نازنین خسته است	ز دشمن بدین خستگی رسته است
چنین پاسخ داد دستان پیر	که ای نامور شیر شمشیرگیر
ز لهراسپ چون یاد آید مرا	بغم در دل شاد آید مرا
به پیچد به تن بر همی موی من	فتد آتش تیز در خوی من
دل من ز لهراسپ ترسان بود	چه برگی که از باد لرزان بود
ندانم چه آید بدین دودمان	ز لهراسپ کو هست شاه جهان
بترسم به بینمش از ترس روی	کازو بر تن من شود راست موی
همانا دل زال روشن بدی	خبردار از کار بهمن بدی
که بهمن چه آرد بدین دودمان	بکین پدر چون ببندد میان

## شهریار نامه

بخش ۱۰۳ - در خواب دیدن زال کیخسرو را گوید



شب تیره چون خفت بر تخت زال	چنان دید در خواب آن بیهمال
که بر تخت زر شاه کیخسرو است	جهان را سپهدار شاه نواست
بشد زال تا پایه تخت شاه	بروشندلی بوسد آن نیکخواه
برآشفت کیخسرو تاجور	دژم نیز گفتا که ای زال زر
چرا سر ز پیمان من تافتی	بر شاه لهراسپ نشتافتی
نه بینی چه تو روی لهراسپ را	کنی شاد ازین جان ارجاسپ را
بدو گر به شاهی نداری امید	نگه کن برین تاج و تخت سفید
کز آن پیش آن تاج و این تخت زر	ز من بود با باره و با کمر
مپیچان ز فرمان لهراسپ سر	که دارد به کین ملک ارجاسپ سر
مکن آنکه دشمن شود شادکام	برآید ز کین تیغ تیز از نیام
چنان دان که بر تخت کیخسرو است	نه لهراسپ بر تخت شاه نو است
چنین داد پاسخ بدو زال پیر	که ای شاه فرخ رخ بی نظیر
اگر سر به پیچم ز فرمان شاه	بدان سر تنم باد زین پرگناه
ولیکن مرا در دل آمد شگفت	بدین بر یک اندازه باید گرفت
که چون روی لهراسپ بینم همی	بدل اندر آید مرا زو غمی
بدو گفت خسرو نباشد گزیر	ز رای خداوند ناهید و تیر
کنون خیز و فرمان لهراسپ بر	وزین لرزه بر جان ارجاسپ بر
شد از خواب بیدار زال گزین	بر شاه شد بوسه زد بر زمین

نبردش بر اورنگ بنشاختش	به شاه آفرین کرد و بنواختش
ولیکن بدل بودش از شه سکال	به شاهی بدو آفرین کرد زال
به شد خوب آن شاه یزدان پرست	پزشکان به آورد و زخمش به بست
جهان جوی لهراسپ بادرد و تاب	ببارید یک روز از دیده آب
به خاک اندر آمد همه کام من	که شد بخت و هم تخت و هم نام من
که آمد سپاه یلان همچو باد	بدو گفت دستان که دل شاد باد
کنم تیره برترک آوردگاه	نه ارجاسپ مانم نه توران سپاه
فرامرز شمشیر دارد به چنگ	تهمتن اگر نیست ایدر به چنگ
که در سیستانست لهراسپ شاه	پس آگاهی آمد به ارجاسپ شاه
بدست فرامرز با دار و برد	بشد کشته طهماسب اندر نبرد
برون برد شه را از آن کارزار	که از راه هند اندر آمد سوار
برآمد ز جا و بزد یک خروش	دل و جان ارجاسپ آمد به جوش
که شد آگه از کار کارآگهان	همی خواست کاید سوی سیستان
ابا کرد فیروز و طوس سوار	که در دشت زی لشکر بیشمار
چه روئین و گرگین و کرکوی پیر	دگر پور گودرز رهام شیر
ز ایران سپه بهر کین خواستند	بیاری شه لشکر آراستند
ابا نامور لشکر سی هزار	بطوس اندرون ارده شیر سوار
به زابل سپه برد خواهد ز طوس	ز کین بسته بر گرده پیل کوس

## شهریار نامه

بخش ۱۰۴ - فرستادن ارجاسپ ارهنگ دیو را بجنگ لهراسپ و آمدن ارجاسپ به

سیستان و آگاه شدن لهراسپ گوید



بفرمود ارجاسپ ارهنگ را	که بر باره کین بکش تنگ را
بری بر سپاهی از ایدر زمان	که من رفت خواهم سوی سیستان
دو دست جهان جوی فیروز طوس	به بند و بگیر از وی آن بوق وکوس
سر راه ایرانیان را به بند	نه آبادمان و نه پست و بلند
دگر پور گودرز رهام را	بگردنش افکن خم خام را
برآورد ارهنگ لشکر ز جای	بگردون برآمد غو کره و نای
براند از در بلخ لشکر ز جای	شد ایران پر از بانگ و فریاد و وای
بیابان گرفت و به جرجان رسید	پی کین ز جرجان به ایران کشید
وزین روی بنواخت ارجاسپ کوس	جهان شد ز گرد سپه آنوس
بزد خیمه بر دامن سیستان	سپه شد ز گرد سپاهش جهان
در شهر بر بست زال سوار	برآراست از کینه برج و حصار
چو لهراسپ بشنید کارجاسپ شاه	سوی سیستان راند از کین سپاه
شد از بیم رخساره شاه زرد	بدو زال گفت ای شه رادمرد
مخور غم که آید ز ایران سپاه	دمادم بیاری فرخنده شاه
که شد نامه من بر سرکشان	ازین کار دادم بر ایشان نشان
جهان جوی فیروز طوس دلیر	دگر گرد رهام گودرز پیر
دگر اردشیر سرافراز جست	که از بیژن اوراست گوهر درست
بیاید بدین کین گو نامور	نه ارجاسپ ماند نه تاج و کمر

استانم دگر بلخ ز ارجاسپ من	ابا گنج بدهم به لهراسپ من
جهان کدخدا گفت کای زال پیر	به بلخ اندرون هست یک آبگیر
شنیدم که گرد است چون تل خاک	بلندیش را کرده اندر مفاک
زمرد زن بلخ تا سی هزار	ببردند ترکان بدان گیر و دار
زریر گرامی که بد پور من	ببردند ترکان از آن انجمن
دگر رفته بر باد ناموس نیز	همان افسر و بوق هم کوس نیز
چسان پادشاهی کنم بلخ را	ندیده منجم مه سلخ را
توان دید اگر چهره ماه سلخ	شود شاه لهراسپ در شهر بلخ
بدو گفت دستان که ای شهریار	گر ارجاسپ ز ایران نماید فرار
چنان بلخ آباد سازم دگر	که ویران نگشتست کوئی مگر
گر از دست رفتست شه را زریر	چه گشتاسپ داری سوار دلیر
به شهر اندرون شاه زابل گروه	بدان لشکر ترک گیتی ستوه

## شهریار نامه

بخش ۱۰۵ - فرستادن ارجاسپ ارهنگ را بری گوید



وزین روی ارهنگ ره کردمی	چنین تا بیامد ز جرجان بری
دلیران ایران ز خرد و بزرگ	همه تیز دندان بکین همچو گرگ
به ری در همه جمع بودند شاد	که آرند زی بلخ لشکر چه باد
که از ره سپاه گران در رسید	بگردون چکاچاک خنجر رسید
سر سروران نرم در زیر پای	جهان در خروش از دم کر نای
ز خون دشت ری شکل دریا گرفت	ز تیغ آتش فتنه بالا گرفت
میان سپه اندر ارهنگ بود	یکی تیغش از کینه در چنگ بود
سر ره بر او بست فیروز طوس	برآمد ز لشکر دم بوق کوس
بزد دیو وارونه از کینه چنگ	ربودش چه مرغ از جناح خدنگ
خروشان زدش بر زمین همچو کوس	ببست آن زمان دست فیروز طوس
بدو اندر آویخت رهام شیر	بر آمد ز میدان کین دار و گیر
در افکند وارونه دیو دمند	بیال سرافراز خم کمند
ورا نیز بر بست چون فیل مست	از آن پس به گرز گران برد دست
سپه چون بدیدند آن رستخیز	نهادند یکسر سر اندر گریز
بماندند برجا درفش بلند	ابا کوس خرگاه رومی پرند
بدان کوهپایه نهادند سر	بدیشان نه خود ونه درع و سپر
چو زان کینه پرداخت ارهنگ زود	سپه برد سوی صفاهان چه دود
قیامت بدان بوم و بر آورید	فلک را زبر بر زمین آورید

## شهریار نامه

بخش ۱۰۶ - رزم گشتاسپ با ارهنگ دیو گوید



سوی اصفهان راند چون زنده رود	که از راه شیراز گشتاسپ زود
بشد در صفاهان یکی دار و گیر	ابا نامور گرد گرگین شیر
چه ارهنگ گشتاسپ دید آن سپاه	شد از گرد دشت صفاهان سپاه
ابا گرد رهام پاکیزه جان	بفرمود فیروز را در زمان
ز دشت صفاهان به ارجاسپ شاه	ببردند ترکان با دستگاه
شتاب آرد آنگاه نارد درنگ	که گر آید او را شکستی به جنگ
دلش بود از دست لهراسپ ریش	چه آمد از آن روی گشتاسپ پیش
که چون شد گریزان به ارجاسپ شاه	که بود آگه از کار لهراسپ شاه
در ابرو فکندند از کینه خم	دو لشکر چه دیدند را یات هم
ز خون یلان بر زمین نم زدند	به دشت صفاهان ابر هم زدند
که زد آسمان تیغ کین بر زمین	چنان فتنه انگیخت یازید کین
کمند اجل شد گلوگیر خلق	رسنها شد از کینه زنجیر حلق
بزد دست برداشت گرز گران	چه گشتاسپ دید آن سپاه چنان
ولیکن ز کین همچو شیر آمدی	هنوزش ز لب بوی شیر آمدی
بر این کهنه ویران سرای سپنج	گذشته ز عمر جهانجو سپنج
برش شیر نر کم ز نخجیر بود	ولیکن بررزم اندرون شیر بود
گران گرزه گاو پیکر به چنگ	سر راه ارهنگ بگرفت تنگ
یکی گرد تیره برانگیختند	بهم هر دو از کین در آویختند

سرانجام ارهنگ برداشت تیغ	برآمد بگشتاسپ مانند میغ
بزد تیغ و شد خسته بال سوار	چه گشتاسپ آن دید شد در فرار
گریزان ره بلخ را برگرفت	بس پیش او گرز و خنجر گرفت
چه گرگین گرگوی روئین شیر	گریزان شدند از دم دار و گیر
سوی سیستان برگرفتند راه	جدا اوفتادند از هم سپاه
نه سر بود پیدا از ایشان نه پای	نه کوس و درفش و نه پرده سرای
گریزان پراکنده رفت آن سپاه	سوی سیستان و دل از کین سپاه
وز نیروی ارهنگ آمد چه شیر	به شهر صفاهان پی دار و گیر
به شهر اندر آن لشکر ترک ریخت	سر رشته جان ز تن ها گریخت
صفاهان بدینگونه تاراج شد	که از شاه انجم شب داج شد
ز بس کشته افتاد بالا و پست	ره رفتن مردمان را به بست
ز بس مرد کز تیغ کین پاره شد	ز خون زنده رودی به خون تازه شد
ز بس کز تنان تیغ کین سرد رود	صفاهان ز خون گشت چون زنده رود
ز مرد و ز زن مرد تاسی هزار	ز پیران و از کودک شیرخوار
به کشتند ترکان در آن دار و گیر	به بردند بسیار از آنجا اسیر
که آمد سواری از ارجاسپ شاه	که بگذار ایران و برکش سپاه
که چون سیستان را بدست آورم	بر اولاد رستم شکست آورم
ز ما بود خواهد مر ایران زمین	چو ایران زمین و چه توران زمین
که تا تخمه زال بر جای هست	کسی را بر ایرانیان نیست دست
سپه را ز ملک صفاهان ببرد	دوره شش هزار از اسیران ببرد
وز نیروی گشتاسپ آن نامدار	سوی سیستان شد چو باد بهار
چو آمد به نزدیکی سیستان	شبی از قضا دید آن کامران
یکی آتش از دور بر کوهسار	سوی آتش آمد چو باد بهار



دو مرد دلاور بدان جای دید	چو نزدیک آتش دلاور رسید
شدند آگه آن هر دو فیروزبخت	چو آمد سمندهش خروشید سخت
گرفتند ره بر سپهدار تنگ	کشیدند آن هر دو بر اسب تنگ
به ترکی زبان گفت کای کامکار	یکی زآن دو آمد بر نامدار
چرا بسته داری ز گفتار لب	چو مردی بگو نام در تیره شب
که از پیش ارجاسپ آیم فراز	چنین پاسخش داد گشتاسپ باز
به بندم برم پیش شه استوار	که تا هر که بینم در این کوهسار
که هنگام رزم است و هنگام شور	بدان ره ز لشکر نگردند دور
سوار دگر جفت لهراسپ بود	شنیدم که آن گرد ارجاسپ بود
کمان برد کآن مرد ارجاسپ است	ندانست کآن شیر گشتاسپ است
بگیرم برم پیش فرمانروا	بدل گفت جاماسپ کاین ترک را
زیانی کر از اردوی ارجاسپ شاه	چنین هدیه نزدیک لهراسپ شاه
به شهزاده آویخت اندر نبرد	برانگیخت آن باره ره نورد
بزد دست گشتاسپ مانند شیر	چو نیزه بر او راست کرد او دلیر
به تنگ اندرش راند مانند گرد	برون نیزه از دست جاماسپ کرد
بزد بر زمین بست دستش چه دود	گرفتش کمرگاه و برداشت زود
هنر زان دلیر سپهدار دید	چو بانوی لهراسپ آن کار دید
به تندی یکی گرز زد بر سرش	بکین بر خروشید و آمد برش

## شهریار نامه

بخش ۱۰۷ - جنگ مادر گشتاسپ با گشتاسپ گوید



بدو اندر آمد چه آذرگشسپ	چه گشتاسپ آن دید برکاشت اسپ
بخاک اندر آمد سر ماهروی	بزد گرز بر سر اسپ اوی
بفرید برسان غرنده میغ	برآمد به تندى و برداشت تیغ
ببازید چنگ و گرفتش چو شیر	فروش ز بر شاهزاده چه تیر
دو دست از قفا مادرش را به بست	برآوردش از جا و بنهاد پست
به بانوی لهراسپ کای ماهزاد	به پهلو زبان گفت جاماسپ شاد
رخت ببند این ترک پرخاشخواه	چنان کن کت از سر نیفتد کلاه
که زینگونه در رزم شیران توئی	بداند که بانوی ایران توئی
سر ما به خاک سپاه آورد	تو را پیش ارجاسپ شاه آورد
دلش گشت تند و برافروخت روی	چو بشنید گشتاسپ آن گفتگوی
که فرزانه دستور لهراسپ است	بدانست کان مرد جاماسپ است
بزد دست و برداشت خود از سرش	سوار دگر هست خود مادرش
دل از غم بپرداز و بفروز روی	چنین گفت که ای مادر مهرجوی
بیاری فرخنده لهراسپ شاه	منم گرد گشتاسپ کایم ز راه
چنین پاسخش داد جاماسپ باز	بپرسید از شاه گشتاسپ باز
ز کین بلخ را کرد خاک سپاه	که بگریخت ز ارجاسپ لهراسپ شاه
ببردند ترکان و اوژن سکال	زریر برادرت آن خردسال
سوی سیستان برد از کین سپاه	چه بشنید گشتاسپ برداشت آه

## شهریار نامه

بخش ۱۰۸ - صف آرائی کردن لهراسپ در برابر ارجاسپ گوید



ابا مادر و مرد فرزانه شاد	بره بر همی رفت مانند دود
سحر گه که برزد خور از کوه شید	شب تیره شد یا به دامن کشید
یکی گرد بر پیش ره بر بخواست	که شد بر سپهر برین گرد راست
بدان لشکر اردشیر سوار	که آمد سپهد پی کارزار
بیامد به نزدیک گشتاسپ شاد	پیاده شد و پای او بوسه داد
چه گرگین و گرگوی و روئین گرد	که گوی از دلیری به گیتی ببرد
ابا آن پراکنده لشکر ز راه	رسیدند آن هر سه فرخ کلاه
سپاه پراکنده باز آمدند	دو بهره همه خسته و دردمند
وز آنجای کردند سر روی راه	کنون بشنو از کار ارجاسپ شاه
چهارم ز کاریکه آمد خبر	که آمد ز ایران سپه بیشر
چو گشتاسپ با گرد گرگین شیر	دگر اردشیر سوار دلیر
رسد دمبدم لشکر بیکران	همه نامداران جنگ آوران
سپهدار دستان برآوردگار	سپه برد بیرون بدشت حصار
سپه راست کرد و برآراست جنگ	قضای جهان گشت بر مرد تنگ
فرامرز آمد به پیش سپاه	به قلب سپه در جهاندار شاه
یمین سپه پارس پرهیزگار	چو خورشید مینو بدی از یسار
وز آن روی صف بست ارجاسپ نیز	کمر بست برکین لهراسپ تیز
دم نای ژوبین بدرید گوش	ز بانگ تبیره جهان در خروش

سر پر دلان پر ز پیکار شد	جهان را دگر فتنه بیدار شد
مه از میخهای علم برد و نیم	علم ازدهاییست گفتم غنیم
بسر دیده ها راند آزم بود	سر فتنه جویان ز کین گرم بود

## شهریار نامه

بخش ۱۰۹ - داستان خلاص شدن شهریار از بند فرانک گوید



کنون ای سراینده داستان	ز گفتار دهقان روشن روان
مر این رزمگه ایدر اکنون بدار	سخن گستر از نامور شهریار
که کردش فرانک به بند اندرون	بگویم کنون تا که شد کار چون
جهان جوی هشت ماه در بند ماند	که در دیده جز اشک خونین نراند
بر این هشت مه بود آشوب و جنگ	ز لشکر بدی دشت نورد تنگ
گهی در سر اندیب و گه در سرند	ز بند جهان جوی مگشاد بند
دلارام گفتا بگردان خویش	که آن زن بما مکر آورد پیش
کنون من هم از مکر کاری کنم	که اندر جهان یادگاری کنم
به مکر و تزویرش آرم بدست	که جز مکر وی را نباید شکست
به آئین بازارگان(نا)ن لباس	بپوشید و شد با هزاران سپاس
چهل اشتر از لعل و در بار کرد	همی نام خود قهر تجار کرد
ز مردان دو صد گرد با خویش برد	شترها به زنجان زنگی سپرد
به سوی سراندیب برداشت راه	از اینگونه آن ماه شد کینه خواه
شبی بود در خیمه آن ماه شاد	که مضراب دیو اندر آمد چو باد
که شاید رباید مه زاد را	به بند آورد سرو آزاد را
شد آگاه از آن دیو آن سیمبر	بزد دست و خنجر کشید از کمر
چو آمد به نزدیک او نره دیو	بزد تیغ بانوی با رای و نیو
بینداخت و بگذاشت او را بتن	ز پیش پری شد نهان اهرمن

شتر کرد زنجان زنگی قطار	سحرگه از آنجای بریست بار
جهانی پر از زینت و زیب شد	چنین تا که منزل سرانندیب شد
بزد خیمه خویش نزدیک رود	به دشت سرانندیب آمد فرود
که در رزم بودند چون اهرمن	صد از نامداران شمشیر زن
که بنشین کمین را و بگشای گوش	سپرد آن دلاور بزنگی زوش
نباید که بر جایگه بغنوی	چو آواز شیپور من بشنوی
به نزدیک من درگه کارزار	بیا با دلیران خنجر گذار
چنان چونکه بر گور شیر عربین	به شد گرد زنجان و شد در کمین
بیامد یکی خواجه سرفراز	خبر شد سرانندیب یانرا که باز
جواهر شناس است و ماهر بود	ورا بار یکسر جواهر بود

## شهریار نامه

بخش ۱۱۰ - مکر کردن دلارام در خلاصی شهریار از بند فرانک گوید



فرانک شد آگه ز جوهر فروش	بفرمود در دم به شیران زوش
که دروازه ها را بگیرند تنگ	دلیران همه تیغ روئین به چنگ
مر آن خواجه را پیش من آورید	روانش بدین انجمن آورید
بگفتند مر فهر تجار را	مر آن خواجه مکر کردار را
فرانک سر بانوان جهان	تو را خوانده زی شهر برکش عنان
دلارام خوانی پر از لعل کرد	به مکر اندر آتش همی نعل کرد
بیامد بنزد فرانک چو باد	بکرد آفرین و زمین بوسه داد
مر آن خوان گوهر بر شاه برد	تو گفتی ستاره بر ماه برد
بکردش فرانک بسی آفرین	که نو شه بزی خواجه پاکدین
یکی مجلس آراست بر روی او	فرانک بزیب و برنگ و به بو
گه رفتن آمد چو مه را فراز	فرانک یکی اسپ با زین و ساز
ببخشید با خلعت شاهوار	دلارام را آن مه گلغذار
برفت از بر شاه روز دگر	به شد پیش شاه آن مه سیمبر
دو خوان دگر پر ز گوهر ببرد	فرانک به گنجور خود آن سپرد
بدان روز هم مجلسی ساز کرد	در گنج و بخشش بدو باز کرد
دو اسپ دگر داد با زین زر	دلارام را آن مه سیم بر
مرصع بگو هر یکی تاج داشت	کازین پیش آن تاج مهرج داشت
فرانک ز سر تاج را برگرفت	نو آئین یکی تاج بر سر گرفت

چنین گفت مر فهر تجار را	مرآن خواجه مکرکردار را
که دادم به تو تاج مهراج را	بنه بر سر این مایه ور تاج را
دلارام آن تاج زر برگفت	به فال نکو تاج بر سرگرفت
که بگرفتم از وی چه او تاج را	گرفتم همان تاج مهراج را
بدانکه که بنهاد بر سر کلاه	نمودار شد موی او دید شاه
بدوز آن سخن هیچ پیدا نکرد	بر نامدارانش رسوا نکرد
دلارام از این بود غافل که شاه	بدید است مویش بزیر کلاه
سه هفته بدین رسم و آئین و فر	همین این گهر برد آن داد زر
فرانک شبی گفت مر فهر را	که امشب میپوشان ز ما چهر را
یکی باش امشب به نزدیک من	که سازیم با هم یکی انجمن
دلارام آن شب بر شاه ماند	تو گفتی که زهره بر ماه ماند
چو از شب یکی بهر بگذشت راست	فرانک همانگاه از جا بخواست
گرفت آن زمان دست آن نیک خواه	بدو گفت بردار از سر کلاه
دلارام برداشت تاج از سرش	فرو ریخت موی سیه از برش
تو گفتی بگل سنبل آمد فرود	و یا آنکه با آتش آمیخت دود
فرانک بدانست که آن دختر است	نه تجار دارنده گوهر است
دلارام را گفت برگوی راست	که زینگونه تزویر و مکر از کجاست
دلارام گفتا که ای تاجدار	پدر بر پدر شاه و هم شهریار
سربانوانی و شاه نوی	بعز و باقبال کیخسروی
منم دختر سعد بازارگان	که در شهر کشمیر دارم مکان
پدر مایه ور بود و با جاه بود	همه شه شناسنده و شاه بود
به هیتال شاه آن همی بود دوست	چنان چون که یک مغز بود و دو پوست
سه سال است ای شاه آزادگان	که مرد است آن پیر بازارگان



شدهش جای بر تخته از روی تخت	چو آن پیر بازارگان بست رخت
که بادش نهان تخت و تاج و کلاه	بما بر ستم کرد کشمیر شاه
درآورد آن شاه نارجمند	برادر دو بودم گرفت او به بند
گرفت آن ستمکاره ناکاسته	ز ما آنچه بود از پدر خواسته
همه مال و اسباب سعد آن ببرد	برادر بزیر شکنجه بمرد
رسیدم بدرگاه این بارگاه	گریزان من از پیش کشمیر شاه
گریزنده گشتم ز کشمیر من	به بستم چو تجار شمشیر من
که می رفت در راه مانند تیر	بر این ره یکی مرد دیدم دلیر
بخم کمندش به بستند زود	مر او را غلامان گرفتند زود
برازنده تخت گوهرنگار	نخستین گمان بردمی شهریار
همانا که خود زنده مهراج شد	که رخشنده از فر تو تاج شد
که زینگونه آن دشت پیدا بود	که جاسوس دزدان صحرا بود
که از حرف گفتن چرائی خموش	بزه چرم بنهادمش در دو گوش
کمین را کجا دزد دارد قرار	بگو تا کئی اندرین رهگذار
بجز در ره نیک مردان نه ام	بگفتا که جاسوس دزدان نه ام
ندانم کجا دزد دارد قرار	یکی مرد بیچاره ام در گذار
یکی نامه اش بود در پیرهن	غلامان کشیدند رختش ز تن
که زبید تو را تاج مهراج شاه	بخوان نامه اش ای سر تاج خواه
بهند اندرون دشمن و دوست کیست	بخوان تا بدانی که در نامه چیست
مر آن نامه را داد با شاه راد	بگفت این وزر کش برون کرد شاد
بخواند و رخس گشت مانند زر	فرانک چو بگشاد آن نامه سر
ز تخت و ز ملک تو بدخواه دور	نوشته چنین بود کای شاه صور
کجا دشمنش هست در گور باد	جهان روشن از رای فرصور باد

به نزدیک شه صور بافر و کاه	مر این نامه از پیش ارژنگ شاه
سر دشمنش زیر شمشیر باد	که روشن از او تخت کشمیر باد
که سایم همی بند در زیر چاه	بداند شهنشاه با فر و جاه
برونم از این تیره چاه آوری	بیاری من گر سپاه آوری
دراورنگ شاهی نشانی مرا	ز بند و ز زندان رهانی مرا
سپارم مرا او را به شاه جهان	هر آن ملک خواهی ز هندوستان
که بردارد از کینه کوپال را	و یا آگه از کار کن زال را
بدین کین یکی سوی هندوستان	تهمتن بیاید ابا سرکشان
رهاند ز بند گران شهریار	تهمتن شود کینه را خواستار
زبان پر ز دشنام بدخواه تست	کنون چشم ارژنگ بر راه تست
رخش تیره چون در ذنب ماه شد	فرانک بدین حيله در چاه شد
دلش نیز مانند شمشیر شد	ز جان دشمن شاه کشمیر شد
شوم پیش او کینه را خواستار	به فخر آن زمان گفت آن گلزار
تزلزل بدان بوم و بر در برم	برون از سرانديب لشکر برم
ببرم سر شاه کشمیر پست	چو از کین برم سوی شمشیر دست
ز خون دشت کشمیر سازم چو جوی	بکوبم بفیلان همه مرز اوی
بسیرت چه مردان آزاده ام	به صورت اگرچه زن افتاده ام
شود عاجز آخر بر ماده شیر	بود گر چه آهوی نر گر دلیر
مر این کینه را خود مشو خواستار	دلارام گفتش که ای شهریار
که تمکین ز شاهان گیتی سزد	تو شاهی نگهدار تمکین خود
سرنام ناید به چنگال ننگ	چو باشی تو در تخت و لشکر به جنگ
نیابی در بسته را خود کلید	مبادا شکستیت آید پدید
سپه راست تیغ و شهان را کلاه	تو بر جای باش و روان کن سپاه

فرانک چو بشنید گفتش پسند	چنین تا بر آمد ز که خور بلند
سپه را درم داد و درع و ستور	فرستاد زی شاه کشمیر صور
سپهدار بر آن سپه باجگیر	بشد سوی کشمیر مانند شیر
ز لشکر بدرگاه شه کس نماند	که زی شهر کشمیر لشکر نراند
همی شاه ماند و دگر ارده شیر	که بودی نگهبان آن نره شیر
بهر گه که رفتی بر شهریار	بگفتی که ای نامور غم مدار
از آن بند کردم تو را من رها	برستی چه از شیر از دم اژدها
ازین تیره چه نیزت آرم برون	ولیکن مرا نیست فرصت کنون
ولیکن به شرطی که کردی نخست	بداری همان عهد خود را درست
به بخشی به من دخت توپال را	برآری چه از کینه کوپال را
سپهبد بگفتا که پیمان یکی ست	چنان چون که یزدان کیهان یکی ست

## شهریار نامه

بخش ۱۱۱ - رفتن فرانک به مهمانی دلارام گوید



دلارام روزی بر شاه شد	چنین تا به نزدیکی گاه شد
بیوسید مر پایه تخت شاه	بشه گفت کای از تو روشن کلاه
سزد گر کنی شاد جان مرا	برافروزی از خویش جان مرا
بمهمانی من کنی رنجه پای	سرم سایه ببند ز پر همای
بمهمانی او فرانک شتافت	پی گور خود تیز و با تک شتافت
هر آن تخم که افکند آخر درود	به پیش آمدش بد چه خود کرده بود
بدین کهنه ویرانه تخمی مکار	که آرد سرانجام افسوس بار
چه در منزل فخر تجار شد	ابا او دو صد شیر کردار شد
پیر از لعل خوانی دلارام کرد	بدان دانه مرغی چنین رام کرد
بزیر سم اسپ او ریخت لعل	ز لعل روان یافت مسمار نعل
زمین همچو گردون بر انجم بدی	ز بس لعل در زیر پی گم بدی
که آمد به نزدیک خرگاه شاه	فرود آمد از باره تند راه
نه آگه بد از گردش آسمان	که آرد چه از پرده بیرون روان
بر اورنگ بنشست و شادی گزید	چو جنت یکی بزم خرم پدید
خورش پیش شه برد خوردند شاه	وز آن پس همی باد تا بامداد

## شهریار نامه

بخش ۱۱۲ - رفتن فرانک با دلارام در شکارگاه گوید



فرانک چنین گفت کای خوب چهر	چه از کوه بنمود رخسار مهر
تو نیز ای نکو رخ کنون شو سوار	یک امروز دارم هوای شکار
به جوش است دشت از طیور و وحوش	که از سبزه دشتست زنگار پوش
برآمد دم ناله گاو دم	نشستند برباره گور سم
به نخجیر چون شیر در تاختند	چه شیران به نخجیر درتاختند
چنان چون که کرد از ره گور گور	به گوران صحرا نمودند شور
در آن دشت نخجیر در گوش و گاو	شد ازبیم چنگال شاهین چه گاو
که کرد از ره رنگ چنگ پلنگ	ز یوزان چنان شد در و دشت تنگ
سراسر میان گروه آمدند	گوزنان و شیران ستوه آمدند
که در بینی شیر خرگوش شد	ز تازی چنان دشت در جوش شد
در فتنه بر روی دراج باز	شد از با شه و جزع و شاهین و باز
که از بیم باران ملخ زیر ریخت	چنان اندر آن دشت به نخجیر ریخت
کمر گاو زیر زمین را شکست	ز بس کشته شیر افتاد پست
خروشان و جوشان به کردار میغ	فرانک چه دید آن برافراخت تیغ
پس افکند آن دشت نخجیر را	علم کرد چون شیر شمشیر را
گریزان ز شمشیر او شیر شد	کمندش گلو گیر نخجیر شد
برآورد شمشیرش از شیر کرد	دلارام هم نیز نخجیر کرد
نگون کرد طاس زرانود مهر	بدینگونه نخجیر بد تا سپهر

از آن دشت نخجیر باز آمدند	ز نخجیر چون شیر باز آمدند
دلارام را بود اندیشه آن	که باشد فرانک ورا میهمان
بریزد به می داروی هوش بر	درآرد به بندش در آن حيله سر
قضا را یکی از سران سراند	بد آگاه از آن مکر و تزویر و بند
برفت و از آن با فرانک بگفت	ز درهای نا سفتنی را بسفت
فرانک چه ز آن مکر آگاه شد	رخ ارغوانیش چون کاه شد
چه نزدیک شهر آمدند از شکار	دلارام را گفت کای گلگذار
یک امشب بیا سوی ایران من	بیاش امشبى شاد مهمان من
دلارام گفتا که ای سیمبر	تو را زبید این تاج و تخت کمر
یک امشب دگر میزبانم ترا	ز جان چاکر و پاسبانم ترا
فرانک برآسفت کای چاره گر	برآئی که از تو ندارم خبر
بفرمود کاو را به بند آورید	سرش را بخم کمند آورید
دلارام دانست کش کار خام	ز ناپختنی شد در آمد بدام
کشید از کمر خنجر آبدار	بدیشان درآمد چو ابربهار
چه بگرفت شمشیر بران به مشت	سوار سه چار از دلیران بکشت
درآمد به تنگ فرانک دلیر	بیازید سر پنجه چون نره شیر
گرفتش کمر در ربود از سمند	بزد بر زمین دست کردش به بند
فرانک بزد نعره بر سرکشان	که ای نامداران لشکر کشان
بگیرید این شوم کردار را	مر این شوم کردار مکار را
سواران گرفتند گردش فرو	برآید ز میدان کین هاپهو
یلانی که همره دلارام داشت	ز بهر چنین روز خود کام داشت
همه دست بر تیغ و خنجر زدند	برآمد خروش از یلان سرند
دلارام بنواخت شبیور را	چه دید آن چنان فتنه و شور را

چه بر چرخ گردنده آن جوش شد	خبردار از او زنگی زوش شد
برون آمد از کینه که نام دار	ابا نام داران خنجر گزار
نهادند شمشیر در هندیان	برآمد بگردون گردان فغان
چو دیدند شمشیر و زخم درشت	گریزان سوی شهر دادند پشت
فرانک بدست دلارام ماند	بدین حيله آن مرغ در دام ماند
چنان بسته بردش سوی بارگاه	بدو گفت کای به درگ کینه خواه
جهان جوی را در کمند افکنی	به چاره به چاه بلند افکنی
بدان چاره کردیش در چاه بند	بدین چاره من هم گشادم کمند
مکن چاره و چاه در ره مکن	نیوش این ز گوینده مرد کهن
مکن چاره بردار از راه سنگ	که آخر تو را جاست در گور تنگ
نوندی روان شد بشاه سراند	خبر برد از آن بر سپاه سرند
دوره صد هزار از دلیران کار	به سوی سرانندیب بستند یار
وز آن رو سرانندیبان را خبر	شد از کار و کردار آن سیمبر
همه شهر بر زن برآمد بجوش	چه از باد دریا برآرد خروش
در شهر بستند و برخاست غو	فلک باز طرحی در انداخت نو
چه زین آگهی یافت یل ارده شیر	بشد شاد و شد سوی گرد دلیر
جهان جوی را کرد برون ز بند	ابا نامداران شاه سرند
تبیره فرو کوفت آن نامدار	که دولت بود یاور شهریار
دلارام چون گشت آگه از آن	که از شهر برخواست بانگ و فغان
ندانست کآن شور و غوغا ز چیست	به شهر اندرون فتنه انگیز کیست
که آمد سواری هم اندر زمان	که به شتاب زی شهر کای کامران
که کرد اردشیر آن یل نامدار	ز زندان برون نامور شهریار
دلارام با نامداران دلیر	بیامد دمان تا بر ارده شیر

جهان جوی رست از دم اژدها	گرفتند شهر سرانندیب را
به بستند در فتنه و جنگ را	نشانند بر تخت ارژنگ را
فروزنده زوباره و تاج شد	چه ارژنگ برتخت مهرج شد
طلب کرد بانوی توپال را	بیاراست ایوان هیتال را
بدو گفت کای بانوی گلغذار	جهان جوی شمشیر زن شهریار
کازو بود خواهد ازین بس سویر	بده دختر خود به یل ارده شیر
چو از جان به ارژنگ شاه است دوست	ازین پس سرانندیب را شاه اوست
بدادش شه ارژنگ تاج و سریر	بدادند مه را به یل ارده شیر
بدو گنج ماند و به هیتال رنج	سرانندیب را گشت والی به گنج
که گاهی کند شاد و گاهی نژند	چنین است رسم سپهر بلند
بدل برش داغ نژندی کند	یکی را به پست از بلندی کند
سرش را بر این چرخ والا برد	یکی را ز پستی به بالا برد
سیم هفته چون شد گه بامداد	دو هفته بدین کار بودند شاد
که آن بندی حیلہ گر را بیار	دلارام را گفت آن نامدار
از آزم یل سرفکنده بزیر	بیاورد او را به نزدیک شیر
از آزم افکنده ای بیش سر	سپهد بدو گفت ای چاره گر
چنین رسم بد اندر انداختی	چه دیدی ز من بد که بد ساختی
که جستن بدی را بود بد بها	کنون آنچه کردی به بینی سزا
مشو تند و دانش مکن در کنار	فرانک بدو گفت کای نامدار
که با تیغ و خفتان و کوپال بود	پدر مر مرا شاه هیتال بود
به بیداد آن شاه با داد کشت	اگر بی گنه گرد بهزاد کشت
فروزنده زو گوهر و تاج بود	نبیره جهان جوی مهرج بود
مرا سرازین شد پر از کین و داد	بدست یکی بی بها شد بباد



دگر آنکه رفتی و یار دگر	گرفتی و وز من بریدی نظر
گرفتم بدین کینه ارژنگ را	دگر نامور گر باهنگ را
ولی بود خاطر مرا سوی تو	که در بند کردم دو بازوی تو
وگرنه سرت می بریدم ز تن	تنت کردمی کام شیران کفن
کنونم چنین بسته پیش تو خوار	گنه کار و شرمنده و خوار زار
اگر می کشی می کشم رای تو	سراینک نهاد است دریای تو
سپهد چه بشنید سرگرد زیر	بدو هیچ پاسخ نداد آن دلیر
بدانست کش درد بود از پدر	وگرنه بکردی چنین شور و شر
چنین گفت با وی یل نامدار	سر از کین تهی کردم و گیر و دار
سپارم به تو خونی باب تو	کازو تیره گشته چنین آب تو
شبستان ارژنگ را در خوری	که حوری لقائی و مه پیکری
و دیگر که ارژنگ شه خویش تست	زیک کان گهرتان بود خود درست

## شهریار نامه

بخش ۱۱۳ - دادن شهریار فرانک را به ارژنگ شاه گوید



یکی سخت پیمان کنون یاد دار	به یزدان کازو یافت گیتی قرار
که با شاه ناری دگر کینه پیش	مجویی دگر کینه از کم و بیش
فرانک بدو گفت فرمان تراست	که هستی سرافراز و کیهان تراست
مرآئینه حکمت آرید گفت	بدان تا به بینمش راز نهفت
چه آن آینه برد گنجور شاه	بدو چاره گر کرد یکسر به ماه
چه دل بودش ازکینه با چاره جفت	در آئینه اش عکس اندر نهفت
نه پیدا از آئینه شد روی او	که بادیو بد چاره بد خوی او
سپهد بدانست راز نهفت	که با دیو دارد نهان رای جفت
بدو گفت که ای ریمن کج نهاد	ندارد دلت راستی هیچ یاد
فرانک چنین گفت با شهریار	که ای تختگاه تو چرخ چهار
به یزدان که چرخ و جهان آفرید	مه و مهر و هم جسم و جان آفرید
که کینه نجویم ز ارژنگ شاه	اگر بخشدم پهلوان سپاه
سپهدار کردش برون از کمند	ولی داشت از چاره اش دل نژند
سپه برنشاند آن زمان شاه نو	بسوی سراند آمد از راه خو
نشاندهند وی را به مهمل چه ماه	برفتند گردان ارژنگ شاه
که ارژنگ آمد به سوی سراند	همه کوی و بازار آئین زدند
بدادند مه را به ارژنگ شاه	به آئین شاهان با عز و جاه
فرانک چه بانوی ارژنگ شد	شبستان ارژنگ اورنگ شد

به فرمان ارژنگ شه زر زدند	به شهرسران‌دیب و هند و سراند
سپهد سپه برد زی سیستان	چه شد ساخته کار هندوستان
که زی شهر ایران روان شد سپاه	سر سال نو بود و نوروز ماه
ز گردان درآمد بعرض شمار	سه ده هزار از دلیران کار
که با شیر جستی گه کینه جنگ	سرافراز شنگاوه تیز چنگ
که فیل افکن و شیر جنگی بدی	دگر گرد الماس زنگی بدی
که در چنگ او شیر چون گور بود	دگر نامور شاه جمهور بود
که از نعره اش شیر بیهوش بود	دگر نامور زنگی زوش بود
که پشت زمین پایشان می شکست	ز فیلان جنگی هزار و دویست
دلارام و مهمل برافراز پیل	چه مه بود در مهمل همچو نیل
شد از گرد گردان سپهر آبنوس	برآمد غونای و آوای کوس
بزد بارگاه و فرود آرمید	سپه چون به نزدیک دریا رسید

## شهریار نامه

بخش ۱۱۴ - رسیدن نامه زال زر به شهریار و خشم کردن شهریار گوید



جهان دیده دهقان چنین کرد یاد	که آن نامه زال پاکیزه زاد
که زی فرامرز کردش روان	شب تیره بر سوی هندوستان
به راهی که آمد از آن شهریار	بر آن ره فرستاده را شد گذار
کشن لشکری دید آن نامدار	زده خیمه در پیش دریا گذار
خیالش چنان کان فرامرز بود	که با لشکر خود در آن مرز بود
به نزدیک لشکر که آمد فراز	ز مردی پیرسید آن سرفراز
که این لشکر بی کران زان کیست	بدو گفت آن مرد نام تو چیست
مرا نام گفتا که ارشیون است	به زابل مرا مأمّن و مسکن است
یکی نامه از زال دارم بکش	به نزد فرامرز شمشیرکش
بود گفت این لشکر بی کران	ز پور تهمتن سر سروران
بیا تا ترا سوی آن یل برم	کازین هدیه بر چرخ ساید سرم
به بردش همانگاه آن نامدار	به نزدیک شیر ژیان شهریار
سپهید چه آن نامه برخواند و خشم	گرفت و فرو ریخت آب از دو چشم
روان پاسخ نامه زال کرد	سرنامه بر تیغ و کوپال کرد
که بر من نیا کینه دارد ازین	که من سوی هند آمدم بهر کین
بدیدی مرا چون به گاه شتاب	شماری ز ترکان افراسیاب
نخستین از این دوده بودم بکین	از آن من شدم سوی هندو زمین
که آرم سپاهی پدید از هنر	که سامم نگوید دگر بی پدر

بداند که از بی پدر نیز کار	بباید چه پیدا شود کارزار
کنون از تو ایران و هم سیستان	من و شاه ارژنگ و هندوستان
فرستاده راخلعت زرنگار	بداد و روان کرد یل شهریار
وز آنجای برگشت آن نامور	دل آکنده از خشم و پرکینه سر
چنین تا بیامد به شهر سراند	به نزدیک ارژنگ شاه بلند
سراسر به ارژنگ گفت این سخن	وز آن پس سپهدار شمشیر زن
سپه را سوی چین روان کرد شاد	به جمهور گفت آن زمان پاکزاد
که ارجاسپ اکنون به ایران شده	به جنگ دلیران و شیران شده
تهی مانده زو تخت افراسیاب	سپه برد زی بلخ زان سوی آب
من اکنون سوی ملک توران (و)م	بباید برین راه کین نغنوم
سر تخت توران به چنگ آورم	جهان بر بداندیش تنگ آورم
وز آن جا سپه سوی ایران برم	برزم یلان نره شیران برم
هنر از نهان آشکارا کنم	نه مردم بدین گر مدارا کنم
بگیرم سر تخت لهراسپ را	ببرم سر شوم ارجاسپ را
یکی سازم ایران و توران بهم	بگویم جواب یلان بیش و کم
چو رستم بباید ز خاور زمین	بدرد ز نعل تکاور زمین
نمایم بدو نامه زال زر	تهمتن بخواند همه سر بسر
بداند که از من نیامد گناه	نخست اندرین رزم و این کینه گاه

## شهریار نامه

بخش ۱۱۵ - داستان جنگ لهراسپ با ارجاسپ گوید



دلارام را ماند اندر سراند	بر دخت ارژنگ شاه بلند
وز آن پس بابر و در انداخت چین	سپه سوی چین برد گرد گزین
ابا کوس و پیلان و سنج و درای	برآمد خروشیدن کره نای
کنون بشنو از زال گیتی گشای	هم از رزم گردان رزم آزمای
بدان گه که صف بست لهراسپ شاه	ابا گرددستان گیتی پناه
وز آن روی ارجاسپ هم صف کشید	شد از گرد گردان جهان ناپدید
سواری ز گردان برانگیخت بور	همی کرد در دشت ناورد شور
برانگیخت از جای پرهیزگار	زدش بر کمر خنجر آبدار
که چون کوه آمد ز بالا بزیر	سرو سینه و پشت ترک دلیر
برون راند ترک دگر از سپاه	چه شیر اندر آمد به آوردگاه
برآویخت با پاس پرهیزگار	فضای جهان تیره گشت از غبار
درآمد بدو پاس و تیغش به مشت	بزد برسر ترک و وی را بکشت
سوار دگر نیز آمد چو باد	بدو گفت کای سگری بدنژاد
برآئی که مردی ز مردان کار	نباشد که با تو کند کارزار
کنونت سر از بر بزیر آورم	بر شاه ارجاسپ چیر آورم
بدو پاسخ آورد فرزانه مرد	نخواهد به شب گور در خانه مرد
همانا زمانت گریبان گرفت	اجل چنگ آهیختت جان گرفت
بگفت این و آمد برش نامدار	برآویخت با ترک خنجر گزار

چه شد حمله پنج از در دار و گیر	میان دو گرد سرافراز شیر
برآورد چون به او شمشیر پاس	خداوند را کرد از جان سپاس
چنان برکمر گاه او تیغ راند	که یکباره ترکش بر باره ماند
دگرباره از باره افتاد پست	سپهر برین بوسه دادش بدست
نگه چون ز پیش صف ارجاسپ کرد	که مردش یکی بد دو شد در نبرد
جهان پیش چشمش همه تیره شد	لبش پر ز باد و سرش خیره شد
پسر بود او را دو گرد . . .	یکی کهرم و دیگری بر تهم
روان بر تهم آمد از کینه گاه	بدان نامور گشت نادرخواه
چه آمد بدو تیره باران گرفت	چپ و راست رزم سوران گرفت
چه دید آن چنان پاس پرهیزگار	بزد دست بر گرز گاوسار
چنان کوفت آن برسر برتهم	که گم شد سرش در درون شکم
درازی او کرد پهنای او	سرش گشت زیر و زبر پای او
چو ارجاسپ آن دید برداشت تیغ	که زی جنگ آمد خروشان چو میغ
که برخاست از دشت گرد سپاه	جهان جوی گشتاسپ آمد ز راه
چه آمد ببوسید پای پدر	پدر نیز بوسید روی پسر
همه بوسه دادند بر دست شاه	بر آمد غو کوس رزمی به ماه
چه ارجاسپ آن دید آشفته شد	بدل گفت بختم مگر خفته شد
پسر کشته گشت و برادر به جنگ	سرم آمد از رزم ایران به تنگ
ز اولاد رستم به من ماتم است	به ترکان بلا تخمه نیوم است
بزد کوس و برگشت از آوردگاه	نشد پاس یل پیش لهراسپ شاه
شهبش داد از آن خلعت زرنگار	همان باره و زین گوهر نگار
همه شب همی ناله کوس بود	لب سرکشان پر ز افسوس بود
چو بر کوه رایت برافراخت هور	دو لشکر نهادند زین بر ستور

صف آراستند از پی کین و جنگ	کمر کینه را باز کردند تنگ
نگه کرد برصف لهراسپ شاه	ز پیش سپه آمد ارجاسپ شاه
ابا گرد رهام در زیر بند	بفرمود فیروز را آورند



## شهریار نامه

بخش ۱۱۶ - دار زدن ارجاسپ گودرز پیر را گوید



دگریور کشواد گودرز را	مر آن پیر بارای و بارز را
برآن تا سرانشان بیرم ز تن	به خون پسر اندرین انجمن
یلان را چنان بسته بر دار خوار	بفرمود آن ترک شوریده کار
که از تن سرانشان ببرند پست	کازین پیر دید است توران شکست
بدو گفت بیورد که ای شهریار	سر بی گنه را میاور بدار
ز فیروز و رهام نامد گناه	تو این کینه از پور گودرز خواه
چه او برد خسرو به ایران زمین	برو بر به شاهی بگرد آفرین
شنیدی به کوه هماون چه کرد	بدان روز پیکار و دشت نبرد
دگر آنکه کشته است پیران به جنگ	سرو سینه کان زوست در زیر سنگ
بکن پیر گودرز یل را بدار	چه رهام و فیروز یل را بدار
اگر بود خواهد تو را بوق و کوس	به بندد کمر گرد فیروز طوس
به پیش جهانجوی ارجاسپ شاه	چه رهام دیگر سران سپاه
چه بشنید ارجاسپ گفتار اوی	پسندید افروخت از کینه روی
جهانجوی رهام را در زمان	ابا گرد فیروز روشن روان
فرستاد زی حصن روئین چه باد	بدان حصن شان بند بر پا نهاد
یلان را چه بردند از پیش شاه	یکی دار زد ترک پیش سپاه
بفرمود گودرز را بسته خوار	ستیزنده دژخیم آرد بدار
روان برد دژخیم گودرز را	مرآن نامور پیر بارز را
بدارش درآورد در دم دلیر	بکردند از کینه باران تیر

فلک برکشیدش بسی روزگار	سرانجام کردش زمان خوشه دار
چنین است کردار این گوژپشت	که هر گوهری آرد از کان به مشمت
دو روزش بافراز دارد بدست	سیم روزش اندازد از دست پست
عروس جهان گرچه با زیور است	به بین کاو بعقد بسی شوهر است
خرد پیشه کس خواستارش مشو	که هر روزه اش شوهری هست نو
چه نو بیند از کهنه برد امید	خنک آنک از او دامن خود کشید
چه شد کشته گودرز کشاورگان	مر آن پیر سر شیر آزادگان
خروش آمد و ناله نای و زنگ	برفت از رخ مهر گردنده رنگ
فرستاد دستان فرخ کلاه	که از چیست آن ناله پیش سپاه
فرستاده ای را فرستاد زود	که تازان پژوهش کند همچه دود
سوار اندر آمد به پیش سپاه	بدانست تا چیست آمد ز راه
بگفت این بدستان که گودرز پیر	بشد کشته ای زال فرخ سریر
برآمد کنون کام تورانیان	که شد کشته گودرز کشاورگان
چه بشنید دستان سام سوار	ببارید از دیده خون بر کنار
برانگیخت چون شیر از پیش صف	گران گرزه سام نیرم به کف
دمان پیش صف آمد آن پیل مست	ز ترکان بسی کرد با خاک پست
ستمدیده گودرز را در ربود	از افراز دارو بگردید زود
به لشکرگه آورد آن کشته را	مر آن کشته خون برآغشته را
برآمد ز گردان ایران خروش	چه دریا که از باد آید بجوش
به خیمه درآورد زالش ز راه	بیامد همان گاه لهراسپ شاه
سر نامدارش به زانو نهاد	برخ چشمه خون ز رخ برگشاد
سران سپه جمله افغان کشان	همه اشک ریزان همه موکنان
ز تن جامه افکند یل ارده شیر	ببارید اشک و بنالید دیر
بزاری همی گفت یل با نیا	که زار و سپهدار و کند آورا

نیا را بدیدم بجای پدر	مرا گر چه بیژن نبودی پسر
که برخاک تیره سپهرت بسود	کنون بیتوام زندگانی چه سود
گشاید دوباز و بگزر گران	کجا گیو تا بندد از کین میان
سر خصمت آرد به بالین تو	بجوید از این بی بنان کین تو
که کین تو جوید در این انجمن	کجا بیژن گیو لشکرشکن
نه بندازم از تن زره ایدرا	به یزدان که تا کین نجویم ترا
ز غم ناله کرد و خود و پرو بال	ابا او جهان جوی فرخنده زال
سرانجام گیتی بجز گریه چیست	بسر دست بنهاد و لختی گریست
دریغ از بر و بال گودرز پیر	همی گفت زار ای سپهدار شیر
دریغ از تو و کارکردار تو	ندیدم دگر باره رخسار تو
که پر تیر کین بینم اکنون برت	دریغ از نشست و بر و افسرت
کنون بینم از خار پیکان فکار	تن نازکت کش ز گل بود عار
سرانجام زین ره زیانت رسید	به نزدیک خسرو روانت رسید
تو پیشی در این راه ما خود ز بس	تو رفتی و ما نیز آئیم بس
به مینوی جان تو جاوید باد	روان تو خرم چه خورشید باد
برش عود و عنبر همی سوختند	وز آن پس کجا جسته بد دوختند
به تن بر همی ریخت از دیده آب	به شستش کفن دوز از آب گلاب
به تابوت جا آن یل از خانه کرد	مر آن ریش کافور گون شانه کرد
ز خیمه به دخمه شد آن نامور	یکی دخمه کردش روان زال زر
ازین جای زیر زمین است و بس	سرانجام گیتی چه این است و بس
به نیکان گرای و به نیکان بسیج	به بد تا توانی مکن رای هیچ
که نیکی درو رستگاری بود	نه نیکی درو شرمساری بود

## شهریار نامه

بخش ۱۱۷ - نامه فرستادن زال زر به نزدیک ارجاسپ گوید



چه خوابید در دخمه گودرز پیر	برآمد خروش از یلان دلیر
نژاد است گفتمی مگر مادرش	ندید است گیتی سر و افسرش
فرستاد کس پیش ارجاسپ زال	که ای ترک بد طینت و بدسکال
چه بود آنکه کردی در این کینه گاه	نبد شرمت از داور هور و ماه
چرا کشتی این پیر فرتوده را	جهان دیده و دهر پیموده را
نه زین کشتن ایوان شود زآن تو	که نفرین بد باد بر جان تو
نه مردم نخواهم اگر کین اوی	از آن ترک بدگوهر کینه جوی
کنون باش آماده جنگ من	که بینی از این پرهنر چنگ من
که فردا چه خورشید خنجر کشد	سر زنگی شب به خون درکشد
بگویم جهان جو فرامرز را	که سازد ز خون رود این مرز را
چه گر نیست در بیشه شیر ژبان	به کین بسته دارد پلنگی میان
دلیران چو صف برکشند از دو روی	برآید ز هر دو سپه گفتگوی
به میدان کین رزم آن من است	کازین غم در آتش روان من است
پر آرم چه آرم بناورد گرز	نمایم بدین پیره سر یال و برز
به بینی که دستان سام سوار	چسان با دلیران کند کارزار
فرستاده رفت این به ارجاسپ گفت	بخندید و ارجاسپ شد در شگفت
بفرمود کان مرد را یوزبان	سر از تن ببرند اندر زمان
وز آن پس بفرمود تا کوس جنگ	زدند و به بستند بر بور تنگ

دلیران کمر کینه را استوار	پی رزم کردند مردانه وار
وزین روی دستان چاگاه شد	که گرد سپه باز بر ماه شد
بزد کوس و بر باره کین نشست	کمر تنگ و گرز گرانش بدست
دو لشکر چه دریا به جوش آمدند	به میدان کین رزم کوش آمدند
صف کین ز هر دو طرف راست شد	که دل در تن کوه در کاست شد
ز نالیدن نای جنبید کوه	زمین کوه گردید از بس گروه
فرامرز آمد به پیش نیا	چنین گفت کای گرد فرمانروا
من امروز گز خواب برخاستم	ز یزدان دادار این خواستم
که کین جهان دیده گودرز پیر	بخوادم از این دشت ناورد چیز
چنین گفت زالش که مردانه باش	برزم اندرون گرد فرزانه باش
چنانم امید است ز یزدان پاک	که دشمنت را سر درآرد به خاک
فرامرز پوشید گبر نبرد	برانگیخت باد و برآورد گرد
به میدان کین آمد از پیش صف	گران گرز گاو پیکر به کف
به دشنام ارجاسپ را برشمرد	بدان پس همآورد خود خواست گرد
کمان کرد ارجاسپ کاین نامور	بود گرد دستان فرخنده فر
بیوشید ارجاسپ ساز نبرد	نشست از برباره ره نورد
برانگیخت که کوب سرکش ز جای	برآمد خروشیدن کره نای
کمر تنگ و در دست گرز گران	به آوردگه رفت ترک دمان
که در کینه گه آمد آن بدسکال	بدانست کاو نیست فرخنده زال
فرامرز را گفت برگوی نام	زگردان که واز دلیران کدام
فرامرز دانست که ارجاسپ اوست	ستیزنده بر جان لهراسپ اوست
چنین داد پاسخ بدو بدسکال	نبیره جهان جوی فرخنده زال
فرامرز پور یل تاج بخش	تهمتن خداوند کوپال و رخش

تو ایران ز رستم تهی یافتی	که زی مرز ایران عنان تافتی
ندانی که دربیشه باشد پلنگ	تهی نیست بیشه ز شیران جنگ
بگفت این و برداشت آن یل سنان	برآمد به ارجاسپ اندر زمان
چه ارجاسپ گشت از سنانش ستوه	کشید از میان تیغ و آمد چه کوه
سپهد برآورد آتش ز دود	ز جا باز سرکش برانگیخت زود
همی دید ازکینه گه زال زر	به نزد سرافراز پرخاشخور
بدست دو یل تیغ تارک شکاف	نمایان چه برق از سر کوه قاف

## شهریار نامه

بخش ۱۱۸ - پیدا شدن ابر تیره و بردن فرامرز گوید



فرامرز را برد از آوردگاه	که ناگاه ابری برآمد سیاه
چنان چونکه از بیشه غرنده ببر	یکی نعره برخواست از تیره ابر
مرآن ابر تیره هوا کرد زود	چنان چونکه برخیزد از خاک دود
خروش از دو لشکر بگردون رسید	هوا کرد ازدیده شد ناپدید
برآن نیزه چون ابر شد آفتاب	چه زال آن چنان دید بارید آب
کجا داد خسرو به لهراسپ تخت	بدل گفت از ایران بگردید بخت
چنین تا بهنگام این شهریار	که ازگاه نوذر شه نامدار
خروش از دو لشکر بگردون رسید	شکستی چنین کس ز ایران ندید
نبرد دلیران و شیران که دید	کنون تا دگر خود چه آید پدید
گریزان چه روبه شد از پیش ببر	چه ارجاسپ دید آن ستیزنده ابر
نبرد دلیران و شیران نشد	بدان روز آهنگ میدان نشد
دو لشکر رخ آورد زی کارزار	چه روز دگر شد جهان عطربار
پیاده رخ آورد پیش سپاه	به پیش سپه پیل و در قلب شاه
که خورشید مینو یل تیز چنگ	همی خواست دستان که آید به جنگ
پیاده شد آن پیلتن چون سزید	بزد اسپ و رخ سوی شه آورد
ز شه خواست آهنگ آوردگاه	زمین بوسه زد پیش لهراسپ شاه
که مردی دلیری و بارای و نام	بدو گفت لهراسپ بردار گام
که جستی به میدان که کین چو گوی	برانگیخت آن مرکب دشت پوی

به گرمی چو برق و به سرعت چو رخس	برفتن چو باد و به تیزی چو تحنش
که گر از پس او بدی آفتاب	چنان بود آن مرکب اندر شتاب
چو باد از سر زلف عنبرفشان	ز سایه گذشتی هم اندر زمان
چه ارجاسپ دیدش به دشت نبرد	سراپای میدان بگردید مرد
ابا کمتر و گرز و شمشیر و خود	سواری به میدان فرستان زود
برآمد خروشیدن گیر و دار	چو آمد کمان کرد بر زه سوار
چو شیران خنجرگزاران شدند	ز هر دو طرف تیره باران شدند
زدش تیر بر ترک پولاد زود	سرانجام خورشید چون باد زود
بزخم اندر آتش ز پیکان بسوخت	سر و ترک با هم بهم بردوخت
خروشید مانند آذرگشسپ	دلیری دگر پیش او راند اسپ
سپر در زره در تنش پهلوان	بزد تیر و بردوختش در زمان
به پیکان و تیر اندر آن پهن دشت	چنین تا فکند از دلیران دوهشت



## شهریار نامه

بخش ۱۱۹ - کشته شدن گرگوی و گرگین بدست ارهنگ و گرفتار شدن اردشیر بیژن گوید



سرافیل گفتی که دم زد بصور	چه ارجاسپ آن دید سرکرد بور
چو آمد به نزد بره همچو گرگ	درآمد بناوردگه زود ترک
به شد گرم بازار رزم سترک	به خورشید مینو برآویخت ترک
دو لشکر بد ایستاده در گفتگوی	چو شد حمله بر پنج و شش ازدو روی
بغرید و سرکرد مرکب دلیر	سرانجام خورشید مینو چو شیر
چو باد از بر ترک ترک اوفکند	بزد دست و بگشاد پیچان کمند
برانگیخت خورشید ابرش چو باد	خم حلقه در حلق ترک اوفتاد
ز میدان بر شه دلیرش برد	همی خواست گر بر بزیرش برد
برون کرد خم کمند از سرش	که ارجاسپ آمد به تنگ اندرش
درآمد به نیروی بازو شگفت	کمر بند خورشید مینو گرفت
بیامد خروشان چو ابر بهار	چو از قلبگه پاس پرهیزگار
که تیره همه دشت از آن گرد گشت	که ناگاه گردی برآمد ز دشت
ابا گرز و شمشیر و خود و کمند	ستمکاره ارهنگ پولادوند
ابا لشکر ترک تیره روان	ز راه صفاهان بیامد دمان
خروشان بیاری ارجاسپ شاه	چه آمد بیامد به آوردگاه
درآمد به نیرو چه شیر ژیان	چه ارجاسپ دیدش بشد شادمان
چنان چونکه نخجیر و نر ازدها	ز مرکب برآورد خورشید را
که برجست خورشید چون شیر مست	زدش بر زمین تا به بندد دو دست

برابرش دگرباره کردش سوار	که آمد برش گرد پرهیزگار
چو باران براو تیر کین ریختند	دو پر دل به ارجاسپ آویختند
بزد گرز بر پاس پرهیزگار	که ارهنگ آمد چو ابر بهار
برهنه جهان جوی را گشت سر	فتاد از سر نامور جود زر
دو یل را گریبان گرفت و بکند	بیازید چنگال دیو نژند
ابا نامداران لشکر سپرد	مر آن هر دو یل را چنان خوار برد
خروشان بد ارهنگ در رزمگاه	ز میدان برون رفت ارجاسپ شاه
برآویخت با دیو تیره نژاد	بشد گرد گرگوی و گرگین چو باد
درآمد بگرگوی مانند دود	ز زین گرز بر بود ارهنگ زود
چنان آن جفاجو به نیروی برز	بزد بر سر گرد گرگوی گرز
جهان جوی افتاد در دام تنش	که شد نرم ز آن مهره گردنش
روان دست بر گرزه گرز برد	چه گرگوی شد کشته گرگین گرد
کجا ز اژدها شیر یابد رها	برآویخت با او چه نر اژدها
بندشان درنگ و نمی بد شتاب	ز شبگیر تا شد بلند آفتاب
برآورد گرز و برآمد بجوش	چو ارهنگ آن دیو چون دیو زوش
که گرگین به پیچید و فریاد زد	چنان بر سر پور میلاد زد
برآمیخت مغزش ابا خاک و خون	سر نام دارش درآمد نگون
بیامد برآویخت با او دلیر	چو از قلب گه دید آن ارده شیر
بزد تیر بر باره نابکار	چو آمد کمان کرد برزه سوار
ز بالا در آمد همانگه دلیر	تکاور ز تیر دلاور بزیر
بدو اندر آمد چو شیری بگور	فرو جست ارهنگ دیو از ستور
گرفت اهرمن زاده شیرگیر	بزد چنگ و بند کمرگاه شیر
ببردش بر شاه ترکان چو دود	ز بلاش چون کوه برداشت زود

برآمد خروشیدن گاو دم	که شد زهره در پیکر شیر گم
سپردش به ترکان در آن انجمن	دگرباره آمد به کین اهرمن
چو روئین گرگین چنان دید زود	بیامد بر او به کردار دود
برآویخت با دیو در کارزار	بگردید از او بخت و شد کار زار
به چنگال آن دیو آمد به بند	چنین است کردار چرخ بلند

## شهریار نامه

بخش ۱۲۰ - فرستادن ارجاسپ گرگوی گرگین و ارده شیر و پاس پرهیزگار را روئین حصار گوید



چه شد ز آشیان فلک باز مهر	غراب شب افروخت پر بر سپهر
دو لشکر بکشتند از رزم گاه	نشست از بر تخت ارجاسپ شاه
بشد پیش ارهنگ و بوسید پای	بدان گفت سالار توران خدای
که شاد آمدی ای سر انجمن	وگرنه جهان تیره بودی به من
اسیران که آورده بود آن دلیر	ز ملک صفاهان ز برنا و پیر
به نزدیک ارجاسپ آوردشان	بشد شاد از آن ترک تیره روان
بفرمود تا سرکشان را برند	بروئین دژ و زیر بند آورند
شب تیره بردند شان خسته زار	اسیران چو خورشید و پرهیزگار
دگر ارده شیر آن سرانجمن	جهان جوی و مردافکن و تیغ زن
چو روز دگر شد جهان عطربار	سپاه دو کشور دگر شد سوار
دگر باره برخاست آوای نای	ز لشکر زمین گشت لرزان ز جای
چو شد بسته صفهای آوردگاه	به پیش سپاه آمد ارجاسپ شاه
به ارهنگ فرمود سالار ترک	که امروز رزمیست ما را بزرگ
اسیران که آوردی از اصفهان	به پیش سپاه آور او را روان؟
سرانشان به شمشیر کین دور کن	ددان را از آن کشته ها سور کن
که امروز دیگر بود جنگ ما	نبرد دلیران و آهنگ ما
ز گردان ایران دگر کس نماند	مگر زال زر کو بدین کین تراند
بگیرم چه در رزم آن پیر را	مر آن پیر بارای و تدبیر را

ز ما بود خواهد جهان سر به سر	ز لهراسپ دیگر نیاید هنر
بما کشت ایران سرانجام راست	همه تخمه سام در دست ماست
همانا که ماند بکار هژبر	فرامرز را نیز بر بود ابر
گمانم که آن ابر هم بخت ماست	بدانم که آن پاره ابر از چه هاست
نمانده که راند بدین کین فرس	ازین تخم جز رستم زال کس
به شد سوی خاور پی کارزار	کنون سال چار است کان نامدار
به خاور تهمتن دگر نغنود	گمانم که آید چو این بشنود
سر ما کند زیر کوپال پخش	چو بر کرد راند بر این کینه رخس
ازایرانیان اوست ما را غنیم	مرا هست از رستم زال بیم
ز رستم دل خویش رنجه مدار	بدو گفت ارهنگ کای نامدار
که بینم یکی روی آن جنگجوی	ز یزدان مرا هست این آرزوی
از او کین پولاد باز آورم	ابا او یکی رزم ساز آورم
همان تخته عاج و افسر تراست	کنون ملک ایران سراسر تراست
که زینگونه شد تخم نیرم خراب	گر این بشنود گوش افراسیاب
بگیتی شتاب آیدش در زمان	ز شادی تنش باز یابد روان
کجا باز گیرم ازین رزم دست	به رزمی که از زال دیدم شکست
برزم اندر آیم ز روی شتاب	چو فردا برآید بلند آفتاب
سرگرد دستان بدست آورم	بدین کشن لشکر شکست آورم
دگر روز بستند برباره تنگ	بدآن روز و آن شب نشد رای جنگ
برآمد غونای هندی به ماه	کشیدند صف از دو رویه سپاه
به بردند آن هندیان را کشان	به فرمود ارهنگ تا سرکشان
زن و مرد و کودک دوره شش هزار	به پیش صف و سر بریدند زار
نکرد آن ستمکاره بد ژاد	ز باد افره ایزدی هیچ یاد

بیرید چندین سر بی گناه	بدینگونه پیچید دیوش ز راه
وز آن پس بیامد کمر کرده تنگ	چو کوه آن ستمکاره گریزی به چنگ
بدشنام بشمرد لهراسپ را	ستایش همی کرد ارجاسپ را
چنین گفت ای شاه ایران زمین	هم آورد بفرست مرد گرین
ببارید لهراسپ از دیده آب	که شد تیره بر من رخ آفتاب
چگویم بر داور مهر و ماه	ز خون چنین مردم بی گناه
بیوشید دستان سلیح نبرد	بدو گفت ای شاه آزاده مرد
من اکنون سرش پیش شاه آورم	جهان بر ستمگر سیاه آورم
بدو گفت لهراسپ کای نامدار	مرا دل به تو هست در کارزار
نباشی چه تو دل ندارم به جای	نگه دار ای زال فرخنده رای
بیامد بر زال بانوگشسپ	که من رفت خواهم چه آذرگشسپ
تو پیری و بسیار دیده نبرد	مکن دل ز نورد خود پر ز درد
که من آورم پیش لهراسپ شاه	سر این بداختر به پیش سپاه
بدو گفت ای دختر شیرگیر	نگهبان تو داور ماه و تیر
به بینم هنرهای امروز من	برانگیخت دخت گو پیلتن
یکی برخروشید ز آن سو دلیر	تو گفتی مگر رستم آمد چو شیر
به نزدیک ارهنگ آمد سوار	بزه بر کمان داشت یل استوار

## شهریار نامه

بخش ۱۲۱ - زخم زدن ارهنگ بانو گشسپ را گوید



نشد تیر بر گبر او جایگیر	چو آمد بر او تیر بارید چیر
بزد بر بر ماه فرخنده خشت	یکی خشت برداشت آن دیو زشت
شکستی بدان سان بدستان رسید	زره بر درید و به پستان رسید
به پیچید رخ رفت ز آوردگاه	چه شد تالبش خسته ز آن حشت ماه
برانگیخت آمد چه آذرگشسپ	چه دید آن چنان تند گشتاسپ اسب
دل ازکینه نامداران به جوش	به ارهنگ آویخت چون شیر زوش
ولیکن از ایران بدی خفته بخت	یکی رزم مردانه کردند سخت
در افتاد یل از فراز سپاه	سم اسب گشتاسپ بر شد به چاه
سر شاهزاده درآمد به بند	در افکند ارهنگ پیچان کمند
بزد اسپ آمد میان سپاه	چه لهراسپ آن دید در قلب گاه
سواران زابل چه آذر گشسپ	چو زال آن چنان دید بر کرد اسپ
بیاری فرخنده شاه آمدند	همه سرسوی رزمگاه آمدند
وزین روی ارجاسپ آمد دمان	گرفتند ارهنگ را در میان
سر شاهزاده برون شد ز بند	بریدند آن حلقه ها(ی) کمند
چکاچاک شمشیر بر شد به ماه	چه ارجاسپ آمد به آوردگاه
همه بسته چون کوه از کین کمر	دو لشکر دو دریای تیر و تبر
ز پس پیل و رخ بر رخ آن هر دو شاه	پیاده بیامد به پیش سپاه
یکی تیره باران بگردند چست	نخستین کمان از سواران درشت
ز شست دلیران نخجیرگیر	چنان گشت روی هوا پر ز تیر

نه بر آسمان برشدهی گرد کین	نه نم ز آسمان آمدی بر زمین
فلک بر فلک پنبه در گوش زد	ز بس گرد لشکر زمین جوش زد
رسیدیش در پشت تیری درشت	نمودی کسی گر از آن رزم پشت
ندیدی سر از تیغ در پیش پای	ز غیرت وگر ایستادی به جای
هوا پر ز پیکان جوشن گداز	اجل پر ز شمشیر آهن گداز
خدنگ یلان در جگر جا گرفت	اجل در ستیزنده مأوا گرفت
که شد رسم مهر از جهان بر طرف	چنان فتنه برخاست از هر طرف
بشد سینه صندوق پیکان تیر	ز بس تیر در سینه شد جایگیر
ستوران در او گشته گلگون همه	ز خون دشت مانند جیحون همه
به مرگ یلان ناله کردی جرس	کمند از کمین بست راه نفس
تکاور برآورد از تیر پر	ز بس کز کمان جست تیر و تبر
خورشان همه بود چون شیر نر	میان سپاه اندرون زال زر
همی بود جوشان چو ابر بهار	بدست اندرش گرز سام سوار
ز خون زود کردی سراسر زمین	بدان سو که او حمله بردی بکین
که دست جوانان بماندی ز کار	به پیرانه سرکردی آن کارزار
مر آن آهنین گرز سامش بدست	میان سپه ره بارهنگ بست
بلرزید بر خویش مانند بید	چو از دور ارهنگ یالش بدید
کجا کرده بالش سپهدار خرد	کاز آن پیش از او دیده بد دستبرد
به تندی یکی تیغ زد بر سرش	برانگیخت باره بیامد برش
سر تیغ آن بدرگ و بد سگال	بدزدید یال از دم تیغ زال
بشد خسته زانوی آن نره شیر	بزانوی زال زر آمد دلیر
سر تیغ آمد به سوی رکاب	بدزدید زانو یل کامیاب
چنین بخت یکباره گردیده شد	رکاب از دم تیغ ببریده شد
که ایرانیان جمله کردند شور	درافتاد زال از فراز ستور



بکردند دستان یل را سوار	بر ارهنگ بستند ره استوار
همی رزم می کرد و می رفت پیش	بشد خیره ارهنگ از آن حرب خویش
که خون رفت چون نیل در هیرمند	چنان خون روان شد ز تیغ بلند
دلیران نمودند از رزم پشت	بر ایران سپه شد چو گیتی درشت
به شهر اندرون با شکسته سپاه	دل آشفته از رزم لهراسپ شاه
همه دشت در خون و خنجر نشست	همه گرد آن شهر لشکر نشست
بیامد شده روی چون لاجورد	که از راه توران سواری چه کرد
ز دستت برون رفت توران دیار	به ارجاسپ گفتا که ای شهریار
بزد خیمه در دشت توران زمین	یکی لشکر آمد ز دریای چین
یکی پهلوان پیش درگاه اوست	سپهدار خاقان به همراه اوست
چه فیلش گشاده برو تیز چنگ	مگر تیز چون شیر دارد به جنگ
بگیرد همه ملک توران دیار	اگر دیر تازی ایا شهریار
بسیج آنکه آمد سپه با شتاب	گذر کرد از گنگ افراسیاب
ز جا جست چون باد اندر زمان	چو بشنید ارجاسپ شد خیره زان
که از دست ما ملک توران برفت	به ارهنگ گفتا که برخیز تفت
که ما راست گردان ایران بدست	که ایران خود از ماست هر که هست
ز گرد سپه شد جهان آبوس	سراپرده برکند و بنواخت کوس
به شد شاه ترکان به مانند باد	از ایران به توران سپه سرنهاد
به چین برد لشکر ز هندوستان	چنان بد که چون شهریار جوان
وز آنجای بر سوی راه آورد	که ز آنسان به توران سپاه آورد
بدان تا بدانند آهنگ گرد	نماید به ایرانیان دستبرد
خبردار از آن خود نیا را کند	هنر از گهر آشکارا کند

## شهریار نامه



بخش ۱۲۲ - رسیدن شهریار به دربند چین و رزم او با مناقش چین گوید

چه کشتیش آمد به دریای چین	برون آمد از کشتی آن گرد کین
بزد خیمه در پیش دریا کنار	جهان جوی شیراوژن نامدار
همه مرز چین برهم آمد ازین	که آمد سپاهی به دربند چین
چه بشنید خاقان یکی لشکری	فرستاد در دم بکین داوری
که گر رزم جویند رزم آورند	مبادا که این بوم و بر بسپزند
سپهد یکی ترک مناقش نام	سپه برد بیرون ز چین کاه شام
دوره شش هزار ازیلان دلیر	بهمراه آن ترک آمد چو شیر
چونزد سپاه سپهد رسید	بزد کوس و صف بست و لشکر کشید
فرستاد مردی هم اندر زمان	به پیش سپهدار روشن روان
کازین آمدن کام و رای تو چیست	کئی و چه نامی درای تو چیست
که این مرز چین است و شیران چین	بهر بیشه دارنده ره در کمین
به توران اگر برد خواهی سپاه	تو را نیست زین مرز خونکاره راه
براه دگر سوی توران خرام	مبادا که آید سرت زیر دام
وگر جنگجو سوی چین آمدی	بگام نهنگان کین آمدی
بگو تا ببندم کمر بهر جنگ	یکی برگشایم ازین کین دو چنگ
که مناقش چینی بود نام من	سر شیر جنگی است در دام من
فرستاده رفت و بیامد چو باد	سپهدار پاسخ چنین باز داد
که با چین میانم نباشد نبرد	به توران سپه برد خواهم چه گرد

یکی راه بگشای تا بگذرم	سپه را ز چین سوی توران برم
وگر نه چه برگرز دست آورم	به ترکان چین بر شکست آورم
فرستاد برگشت چون باد زود	بگفت آنکه از گرد بشنیده بود
چو بشنید منقاش آمد بجوش	برزم اندر آمد چو شیران زوش
میان سپاه اندر آواز داد	که ای هندی تیره بدنژاد
همی راه جوئی ز شیران چین	که رانی سپه سوی توران زمین
گرت راه باید کنون زین سپاه	ز شیران تهی کن به شمشیر راه
سپهبد چه بشنید برکرد اسب	خروشید برسان آذر گشسب
بگردان چین گفت یک تن عنان	به بیچید بدین کین رزم آوران
که تنها بسم چینیان را به جنگ	به گفت این و آمد کمر کرده تنگ
بمنقاش بریست ره استوار	خروشان ابرسان ابر بهار
کمان گرد بر زه ستمکاره مرد	برآویخت با شیر اندر نبرد
بگرد سپهبد بیارید تیر	چنان چون که از ابر زی زمهریر
سپهبد چه در زیر پولاد بود	خدنکش به پولاد چون باد بود
بزد دست و برداشت گرز گران	درآمد به تنگ اندرش پهلوان
فرو کوفت برترک آن ترک گرز	که شد ترک را نام با ترک برز
برآورد گرز ز منقارش گرد	چنان چون سرش را به پرخاش کرد
وز آن پس برآورد گرز گران	درآمد برآن لشکر چینیان
بهرسوی کآن شیر برکاشتی	ز خون لاله در دشت چین کاشتی
سرو ترک می کرد با ترک نرم	کجا آختی دست با گرز گرم
چو ترکان بدیدند رزم درشت	ز پیش سپهبد نمودند پشت
سپهدار برگشت از رزمگاه	بیامد به نزدیک جمهور شاه
به جمهور گفت کای شه کامکار	یک امروز داریم رای شکار

چو زی صیدگه بازگردم به کام	به پیچم سوی شهر خاقان لگام
گمانم که خاقان سپاه آورد	که بر مایکی تنگ راه آورد
بگفت و به نخجیر آورد روی	بکردار شیران نخجیر جوی
به دشتی کجا جای نخجیر بود	بدان که نشیمنگه شیر بود
یکی سهمگین نره شیر ژیان	بدآن دشت نخجیر بودش مکان
خروشید مانند شیر سپهر	به پیچید از جنگ او دیو چهر
چه گردان به نخجیر در تاختند	گذر سوی آن شیر نر ساختند
چو شیر ژیان دیدشان در ستیز	برافروخت آتش ز دندان تیز
میان سواران درافتاد شیر	بسی را ز بالا برآورد زیر
سواران نهادند رخ در گریز	نبد شان چو با شیر جای ستیز

## شهریار نامه

بخش ۱۲۳ - کشته شدن شیر در نخجیر گاه بدست شهریار گوید



برشیر آمد چو آذر گشسپ	سپهد چو آن دید بر کرد اسب
فرو جست آن گرد شمشیرگیر	از آن تیز تک آهوی شیر گیر
چو دید آن چنان شیر پرخاشخور	یکی حمله آورد برشیر نر
چو ابر خروشان بدو حمله کرد	بزد بر زمین چنگ برخاست کرد
...	بزد چنگ ...

عثمان مختاری - شهریارنامه